| دیوان ظهیر فاریابی | | در کعبه بذر ذکر بنای |
|---|---|---|



هو الله تعالی شانه

# دیوان معارف بنیان حکیم خبیر و علیم نحریر

صدر الحکما و بدر الشعرا واقف رموز معرفت

و دقایق مفتاح کنوز حکمت و حقایق افصح

الفصحاء المتقدمین و ابلغ البلغاء المتاخرین

فخر المتکلمین مولانا حکیم ظهیر الدین فاریابی

قدس سره

۱۳۹۷

در مطبعه دار الخلافه طهران زیور طبع آراسته شد




هذا کتاب لو یباع بوزنه | ذهبا لکان البایع مغبونا

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من لاینال العقل یدرکه | ولا تصوره الاوهام والفکر

از تنزیه و تقدیس بارگاه جلالش عقول مجرده و نفوس بسیطه حیران

حرف الهی چو بر آرد علم | زهره قلم را که بگردد قلم

دیده قدسیان از مشاهده پرتوی از پرده جمالش ضریر و زبان کرو بیان
از بیان حمدش قصیر و لو کان بعضهم لبعض ظهیر

عرصه بحر محیط نتوان پیمود | ماهیک خورد اگرچه هست شناور
هیهات ان تصطاد عنقاء الهوی | بلعابهن عناکب الافکار

و املح سخنوران و افصح گویندگان بیت القصاید نظام کل و عقد الفرائد
مختار رسل و شمس القلائد هدایت سبل معترف بعجز گوید ما عرفناک و لا احصی ثناء علیک
خسرو ناصر دین و خاقان حافظ آئین اختر سعد فلک یقین ظهیر دین مبین امیرالمومنین
علیه السلام که سخن بمفاخرا و جمال گیرد و کلام از مناقبش کمال پذیرد ذره
انوری دید عجز آورد که ان لم تبتدئنی الرحمة منک فمن

السالک بی الیک منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون

پس شروع بیان مقصود نموده شمه از شرح حال صدر الحکما ظهیر الدین

بنا بر آنچه در تذکرها مینویسند هو ظهیر الدین طاهر بن محمد از اهل میمند

و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم مینویسد فاضل شگرف سخن نیکو ضمیر و شاعر

شیرین کلام خوش تقریر بوده و علم هیئت و حکمت را نیک میدانسته چنانچه

وی را صدر الحکما مینوشته اند و اول مداح ملوک مازندران میگفته چون صیت

شاعری صفت اشتهار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمد بن ایلدگز را

لازم گرفت و بعد از آن منظور نظر قزل ارسلان گشت و روزگاری با او

بسر برد و در آخر از وی گریخته با اتابک ابی بکر پیوست و قزل ارسلان

برغم وی مجیر بیلقانی را که محسود او بود تربیت فرمود چنانچه ظهیر در یکی از

قصاید اظهاری بدان کرده جمعی از شعرای ما تقدم میان شعر ظهیر و انوری

اختلاف کرده این قطعه بمولانا مجد الدین فرستادند

| | |
|---|---|
| ای عالم زمانه که بر آسمان فضل | ماه خجسته پیکر خورشید منظری |
| قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر | ترجیح مینهند بر اشعار انوری |
| قومی دگر برین سخن انکار میکنند | فی الجمله در محل نزاعند داوری |
| رجحان یکطرف تو بدیشان نما که هست | زیر نگین طبع تو ملک سخنوری |
| ما را درین مجادله فریادرس توئی | نه پادشاه ملک سخن مجد بیکری |

مولانا مجد الدین در جواب گفته

| | |
|---|---|
| ای سالک مسالک فکرت درین سؤال | تعذور نیستی تحقیق چو بنگری |

تمییز را ز بعد تناسب در این دو طور / هیچ احتیاج نیست بدین شرح و داوری

هر منصفی که هست بترجیح متعهد / بر گفتهٔ ظهیر سخن‌های انوری

ماند بدان گروه که نشناختند باز / اعجاز پاک موسوی از سحر سامری

کین معجز است و آن سحر و این نور و آن چراغ / این ماه و آن ستاره و این جوهر و آن پری

وهم مجد الدین فرماید

جمعی ز اهل خطهٔ دانش که برده‌اند / ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری

کردند بحث در سخن منشیان نظم / تا خود که سفته به درر دری و دری

در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر / تا مر کراست پایه برتر ز شاعری

از آب فاریاب یکی عرضه داد در / وز خاک خاوران دگری شاه خاوری

تفضیل می‌نهاد یکی شمس بر قمر / ترجیح می‌نهاد یکی حور بر پری

انصاف چون نیافت گروهی ز دو گروه / من بنده را گزید نظرشان به داوری

بر من بسیج منت نهادند منتی / کانرا بهفت عضو رهینم بچاکری

محضر نوشته شد چو بمن داعی آمد است / استغنی از و سر ز سر ننگ محضری

در کان طبع این چو نگشتم گران کن / در بحر شعر آن چو نمودم شناوری

شعری که برآمده چون در شاهوار / نظمی دگر برآمده چون زر جعفری

شعر ظهیر اگرچه برآمد ز جنس نظم / با طرز او کسی نزند لاف همسری

بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد / با آفتاب گفتهٔ او در برابری

بر اوج مشتری نرسد تیر نظم او / خاصه که شاکری و مدیح گستری

طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق / کی به بود بخاصیت از قند عسکری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه — کی همچو حور باشد در نیکوئی پری
بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار — کی در چمن بجلوه کند بید عرعری
هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ — پهلو کجا زند به بهی با گل طری
گرچه طباع مختلف و نوع بمراتب است — وانواع را طباع پراکنده مشتری
اینست اعتقاد رهی در عذب گوی — گر تو مقلد نظر مجد همگری
این خنگ جان نثار سر خاک مجد باد — کاشعار شان چو آب وان آمد آذری
زاد این نتیجه همنشینا ز آخر رجب — در خا و عین و دال ز هجرت پیمبری

شرحی است که حاوی فنون و درایت میرزا رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحا نگاشته وهو ظهیر الدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک خیال بوده مداح اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد و قزل ارسلان و طغانشاه ثامنیت و اردشیر بن حسن ماوندی مازندرانی و معاصر جمال الدین اصفهانی و مجیر الدین بیلقانی و خاقانی شروانی وفاتش در سنه ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبرة الشعرا نامیده شده مدفون است دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعر بلیغ و معروفست ولی این بیت را که در تمجید دیوان او در ضمن حالش نویسد دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی قطعه ایست از متأخرین که در هجو ملا جامی گفته

ای باد صبا بگو بجامی — آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری — و آهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بدزد اگر بیابی

بر طبع لطیف سخن شناسان عصر که جوهریان عقود رشتهٔ نظم و نثر اند مخفی نیست
که مراتب فضل و فنون و بدایع حضرت استاد الاساتید مولانا حکیم ظهیر الدین
فاریابی رحمة الله علیه واضح و لایح و مستغنی از وصف واصف و مدح مادح است
که در علوم و فضایل سرآمد اهل زمان و در مرتبهٔ فصاحت شیرین بیان و [illegible]
بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان از متاخرین
و متقدمین نیامده اگرچه اساتید این فن کل بحسبه هر کدام در شرف و کمال مستغنی
التعریف اند و از حیثیت سخنوری در حیطهٔ حکم واحد و اما در مرتبهٔ استعداد
بحکم فضلنا بعضهم علی بعض درجات هر یکرا مرتبه و منزلتی معلوم است ولی اکثر
بر آنند که لطیف سخنی و حسن طبع از ملاحت سخن و حلاوت بیان از صنایع
شعریه و بدایع علمیه و کلمات فصیحه و نکات صریحه مخصوص آن بزرگوار است چنانچه
فصاحت اشعار دیوانش گواه حال و مترنم باین مقال است

سخن ز طبع پاک من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی — که بر پاکی مادرست گویا

و این کتاب مستطاب که هر سطرش مجموعهٔ آداب و هر شطرش منصوبهٔ اولوا الالباب است
نسخهٔ آن نایاب و چون در یتیم در زوایای حجاب نقاب مستور و این گوهر ثمین چون
گنج پنهان و چون در در صدف نهان بود و پیوسته مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح
خاطر فضلا و حکما بوده ولی در یتیم را همه کس مشتری بود و این گوهر گرانبها
رایگان بچنگ نمی آمد اینک از پس پردهٔ غیب طالبان عرض جمال
مینماید و بمشتاقان نوید وصال میدهد

این بنده از جملهٔ نیش عارمی بیدار، حیرت ساری موسی انصاری پس از چند سال
که طالب بی‌چون بودم بحکم من طلب شیئاً و جدّ وجد محض بتقدیم بعالم معارف
همت نگارشته در جمع اشعار و تألیف این درشاهوار از بعضی اوراق متفرقه
که ناقص و بدخط و مغلوط و مخدوش و غیرمرتب بود از نسخ قدیم با کثرت اختلاف
از کتابخانهای عتیق بدست آورده که استنساخ آن خالی از مشقت نبود
بلکه کمال صعوبت را هم داشت بنهایت دقت و کمال مشقت بدون آنکه در کلمات
انتخاب تحریف و تصرفی شود در مدت دو سال بجمع و ترتیب و تصحیح و مقابله
و تحشیهٔ آن اقدام نمود تا آنکه بیاری خداوند صحیحاً تماماً بترتیب حروف هجی مرتب
و مدون شد و در کمال صحت و امتیاز بر نیکوترین وجهی که مطبوع طباع ادبا است
بحلیهٔ طبع رسانید از آنجائیکه خطوط آن نسخ بسیار کهنه و بدخط بود و بزحمت زیاد
خوانده و نوشته میشد چنانچه سهو و خطائی افتد مسلم است نقصان نویسنده
نیست و نه جای ایراد گوینده

بحمد الله بنهایت افتخار فایز بانجام این خدمت و نایل باین سعادت شد امیدوارم که دانشمندان
خبیر و ناقدان بصیر و سخن‌سنجان و اهل خبرت و مطالعه کنندگان محترم زحمات
رهی منظور و ذوالاتم را معذور فرمایند هر کس نسخه های قدیم را دیده باشد آنگاه بنظر دقت
نگرد خود انصاف دهد اگر غلط و خطائی که از قلم خاطی بی‌بضاعت از سقوط کلمه و نقطه
ملاحظه فرمایند باخلاق کریمانه خورده نگیرند و بعادات سجیه نظر از معایب آن
بپوشند و در افشای جرائم نکوشند

مخفی نماند که در بعضی از قصاید قدیم شمس تخلص نموده از سیاق شعر معلوم میشود




## من قصایده علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لقای تو لطف عالم جان را — وی بقای تو فخر ملک جهان را

لطف تو پیرایه آب روح صفت را — خلق تو سرمایه باد مشک فشان را

جود تو پر سیم کرده موسم دی را — دست تو در زر گرفته فصل خزان را

در طلب آستان قدر تو تقدیر — پی زده چون سوی پس تیر زمانی کمان را

ناصر دین ای مکان لطف که ایزد — رونق و زیب از تو داد کون و مکان را

خسرو شرعی اصل و نسبت پاکت — تاج شده صد هزار قیصر و خان را

صوت ز نعت تو بلبلان چمن را — قوت ز وصف تو طوطیان بیان را

ذکر تو سرعت فزای تیر سخن را — مدح تو جوهر نمای تیغ زبان را

رغبت مدح تو کی عجب که ز ارحام — در سخن آرد جنین بسته دهان را

در شب و روز آشیان مرغ سخا داشت — طفل وجود تو بیخ شاخ بنان را

کان بیکی سنگ چند لاف کرم زد — کرد مگر سنگسار دست تو کان را

تا که نشد خدمت تو فرض بر اشیا — از کمر آگاهی نبود میان را

از گرد دیوار او ز غایت رفعت | غیرت او ورشکست کاهکشانرا
مایهٔ اقبال عالمی تو که اسباب | مهر تو و کین تست سود و زیانرا
داده همه صفدران لشکر گردون | آب ز چشم مخالف تو سنانرا
تیر بلا را نشانه گشت حسودت | زانکه بقامت نشانه گشت کمانرا
حیله رو به چه سود با تو عدو را | سهم تو چون نرم کرد شیر ژیانرا
تو علیی و عدوت فتنه بعالم | کو بکشش آن ذو الفقار فتنه نشانرا
بر سر عالم خطیب منبر گردون | خطبه بنام تو کرد ملک امانرا
آنکه بانصاف در ولایت عدلت | بره حمایت کند ز گرگ شبانرا
تا گذرانی تو خلق را که ز لبس لطف | ساکنی از تست عالم گذرانرا
لفظ تو آمیست چون روان از بر وی | خلق همه طالبند آب روانرا
کوثر و تسنیم هر چه هست ازین نوع | لفظ تو باشد بروز حشر جنانرا
بخت تو شد عاشق جمال تو آری | چاره نباشد ز عشق خاصه جوانرا
بخت تو باد آفرین جاه تو چندانک | مایه شود عشر صد هزار قرانرا
فخر تو پیوسته از برادر و انگاه | فخر ز مهر تو و همه زمین و زمانرا
دهر هوا خواه باد خدمت این را | چرخ ثناگوی باد منصب آنرا
هر دو یکجای است بوده چو جوزا | تا که بود کجروی عمل سرطانرا

## در شرح حال فرماید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را | مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو گشتند از هجر اقربا را اول ... بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طبع میرو نفیس ... هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت انق ... هنوز طعم شکر عنها و کسینی را

ز خانمان بطریقی جدا فکند که چشم ... در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید ... اگرچه وعده معین شده است حبلی را

ز روزگار بدین ورگشته ام خرسند ... وداع کرده بکلی دیار ماوی را

ولیکن از هنری بود اگر قومی ... بتره بار فروشند من و سلوی را

بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم ... هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج ... ز جای نتوان داشت قدس و رضوی را

برای تحفه نطنز ارکان بیارایم ... بحله های عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم ... نگاه داشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم ... ز شاعری چه پدید آمد جریر و اعشی را

نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد ... اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را

اگر مرا هنریست راحتی چه عجب ... ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را

سخن چه عرضه کنم با جماعتی کز جهل ... زبانک خر شناسند نطق عیسی را

اگرچه طایفه پیش من در این دعوی ... بسیخند برون نیز ید اسی را

ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم ... بدست نطق سپر حقه های انشی را

بر آستانه صدر زمانه افشانم ... جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصه نظم سعد مخلص الدین آنک ... سعادت از نظر اوست دین و دنیا را

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد بحق — که منقطع شده از وی اساس عدوی را
لطافت نفس طبع تو شد اره وداد — برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند — بجا بلقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده — بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشید مفتی عقل — بیک اشارت رایت هزار فتوی را
اگر نماند رازی نهفته در گردون — اشارت تو معین شدست انهی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک — چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق روکرده — جهان بمهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت و لطف تو نیستی که ازوست — نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو — ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
بزرگوارا من بنده چون ز قوت طبع — برم ز مدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر — که پشت پای زند معجزات عیسی را
مرا بسر و رو در کسب نام باقی کوش — که این ذخیره بماندست معن یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می‌نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره بحث بر عقول و نفوس — تقدمی بود صورت و هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان — که ابتدا تو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان فر مدحت تو — چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

دوش چو خضر کرد بیک بادهٔ صفا را — گفت بپیمای بهشت صحن هوا را

رو سوی چرخ بلند پایه طلب کن — حضرت دستور آفتاب عطا را

روح کرم صدر دین که از پی او دهر — کرد مرکب نهاد عقل و ذکا را

بحر ضمیری که چشمه‌سار بیان ساخت — خاطر آتش مزاج آب صفا را

چرخ جنابی که راز دار قضا کرد — خامهٔ کیوان جبین زهره نوا را

کاتب گردون ز شرم معجز کلکش — در کف موسی شکسته ید عصا را

خامهٔ چنبر نهادش از پی قربان — هر نفسی برگرفته اهل هوا را

حادثه بی نور راند ظلمت خطش — داغ نهد جبههٔ صباح و مسا را

تازه کند ابر درفشان کف او — هر نفس از فیض خویش روی جا را

از مدد رای او شهنشه گردون — کرد مسلم سپهر ملک ضیا را

پیش عنان دو تای او رمه عید — غاشیه بر دوش من سپهر دوتا را

ای سر عطر خلق عطر فروشت — خوانده یکی خاک تیره باد صبا را

سر زلش خط مشک رنگ ای تو چون دود — بر سر آتش نشانده مشک ختا را

هفت فلک با کف تو گفته که احسنت — چند بری آبروی چشمهٔ ما را

یافته مرغ نعم سرای زبانت — زار ز روی خود بسعد دید لا را

بر سر بازار اهتمام تو تقدیر — رنگ دهد هر نفس لباس بقا را

بر لب دریای انتقام تو گردون — آب دهد هر زمان سنان فنا را

بر در سلطان کبریای تو هر روز — عرض دهد آسمان سپاه قضا را

گرمی بازار دولت تو کند محو — از ورق زرکار فضل شما را

بی مدد مشعلهٔ کف تو نبیند — دیدهٔ امید نوعروس سخا را

آینهٔ روشن ضمیر تو هرگز — ره ننهد سوی خویش زنگ خطا را

زیر سپهر زمردین گهردار — کیست که چون بنده بسفت در ثنا را

تا بود هیچ بازگشت مبادا — جز جناب تو بخت تازه لقا را

پایهٔ قدرت چنان رفیع که هردم — غصه فزاید نشانه گاه دعا را

## من بدایع اشعاره

نظام حال پدید است دین و دنیی را — هزار شکر کنم لطف حق تعالی را

هر آرزوی که اندر دل امید آمد — بفضل خویش بر آورد آن تمنی را

نه چشم دید درین عهد هیچ حال تباه — نه گوش میشنود هیچ شکو و شکوی را

نوای معدلت خسرو جهان هر صبح — بگوش چرخ رساند صدای بشری را

خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین — که برد از بر افلاک کوس دعوی را

شهنشهی که بر افلاک او مقرر داشت — قضا ز بدو ازل دار ملک دنیی را

بصدمت از سر رمحش در آسمان آمد — سنانش تیر دار ز روی چرخ شعری را

سپاه خصمش اگر کوه آهن است چه باک — چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را

چو دست باز نمود از سر تهور خویش — زمانه در کف مریخ بست خنی را

نموده است در احیای ملک و دین عدلش — هر آنچه مایهٔ اعجاز بوده عیسی را

ز تیغ او نرسد خصم را امان که رواست — زمرد ار ننهد نور چشم افعی را

ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است — ذخیره‌های فلک ماند فطر و اضحی را

حساب شیب دیوان جود میدید | بکاینات رسانیده بود اجری را

نهان بار چو گویم تو ئی گدای کفش | بلند میکند آوازه رعد آری را

نهاد اساس یکی بارگاه ملت و ملک | که قبله ایست در آفاق چرخ اعلی را

چو در خیال مهندس گذشت درگاهش | شکست طنطنه در حال طاق کسری را

برای سقف فلک نقش روضه قدس | عجب ار که آرند شاخ طوبی را

خرد چو کرد در اجزای چار ارکانش | حقیر یافت بنسبت هزار رضوی را

بنقشبندی معماریش چه شرح دهم | نیازمندی فرهاد و شوق مانی را

بقدر بلند رواز چرخ ورنه هر طرفی | یکی ستاره کند احتیاج سکنی را

مدرسی که بدو نیست یافت حلقه چرخ | رود بصفه عالیش درس فتوی را

زبان ملک چو بر خواند خطبه دولت | زبان شرع در آرد بنطق املی را

ادای درس کند مشتری بیک صفه | بدیگری بنشیند عطارد انشی را

میان صحن این خلد میتوان گفتن | نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

بزیر چرخ بنا کرده اند راست چنان | بزیر لفظ نکو داشتند معنی را

بمیل زر کندش خاک در دو دیده ترا | کند علاج چو خورشید چشم اعمی را

چو ملک سرو جهان آن اوست گنبد و بنا | بتخت کعبه دولت بهشت ماوی را

زهی عنایت یزدان که با چنین عظمت | شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را

ز لطف حق اثری بس بود که بیک پرتو | ز طور عاشق دیدار کرد موسی را

دوگانه اش از ره تادیب عقل باز دهد | کند حقایق افادت عقول اولی را

هر آن دقیقه که ادراک عقل بر و بست | ضمیر او متعین شد است انهی را

بدین مقام رهنمای بهشتی — بسوخت نایره شوق جان عاشق را
بتخت و سلطنت و حکم باد برخوردار — که جز دعاش ندانم طریق اولی را

## من نتایج افکاره

دولت خوش طلعت گشاده جبین را — مژده رسان یمن و زیب مهر نگین را
خواجه کان ثروت محیط سماحت — کاب خور از یافت در ثمین را
آنکه بتدبیر امور مصلحت ملک — کرد مدار صواب رای رزین را
وانکه بپرورد دایهٔ کرم حق — بهره از او بسیج صدر مسند دین را
رایش تافته طناب خیمهٔ جاهش — یافته تا تاب رشته حبل متین را
مطرب گردون ز شرم نغمهٔ کلکش — پرده کنان دیده گوش صوت حزین را
گنبد کحلی سلب ز گرد رکابش — کحل لقا ساخت چشم روح امین را
پرده در آمد فراز قصر جلالش — بارهٔ این سبا نخورده حصن حصین را
طره گرآمد حضیض کوه شکوهش — وقفهٔ این رخش خورده کوه کلین را
طایر کلکش چو پر مشک فشاند — یافت گمان طره زاغ گوشه نشین را
آن     را در شمر که گاه کتابت — کرد ز خامه نثار تارک سیمین را
گرد برآرد ز خاطران زمانه — آن نفسی کآب داد خنجر کین را
دوش بگردون رسید کلک که گفت — تا چکنم هفت ترک پر ز حلین را
ای عجب از بس شکم پر است خصمش — پرده در روز و شب زمانه خبین را
ای که سواد شب گمان تو هر دم — غصه فزاید بیاض روز یقین را
از پی مفتاح گنجخانهٔ معنی — کلک تو دندانه ساخته سر سین را

آب نبرده بساط حلم تو صد ره / مفرش هم پاک‌تر ز گرد زمین را

زهره که خواتون نسیم عارض حر جنت / نافه از خاک درگه تو جبین را

شام که شبرنگ مشکفام جهانست / داشته با داغ طاعت تو سرین را

آنکه سلطان چار بالش سبع است / نایب لطف تو کرده ما معین را

عقل که جمشید پنج نوبت حس است / خادم لفظ تو گفته سحر مبین را

دهر که راعی گوسفند فلک اوست / عشق تو هر دم کشیده غث و سمین را

رشک نبرده بعون قوت مدحت / لفظ تنگت زای سمش در ثمین را

روز نشاط تو منبر مجلس گردون / ساخت کمین لهو خانه خلد برین را

در کف تو سر فکنده بمین خجالت / کلک قضا جمله زمان و زمین را

کلک تو با ضعف خویش کس نشمارد / رستم دستان نمای حمله گزین را

ماه صیام از هلال تافته هر سال / داغ فنا می نهد حسود لعین را

قطع سخن میکنم که در ره گفتار / منزل آخر شمرد ناطقه این را

ما در عقل خطاب کای بازل در / زیر گلیم عدم نماند قرین را

روی نمی مالک نقش خامه چنان ساز / کاب نماند نگار خانه چین را

## فی المدیحه

ستاره سجده کند طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافقست قضا بخت کامگار ترا / مسخر است قدر تیغ شیر گیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو شود / که تا فرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر نیست خدا و توئی بد و منصور / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

ضمیر و فکرت توست در مصالح ملک
بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز
بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
که هست دولت برنا و رای پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بمان بدولت و شاهی و ماه تا محشر
نشانه گشته دل بدسگال تیر ترا

## حرف الباء

خیز ای سپهر حسن ترا زیور آفتاب
تا افکنیم در شفق ساغر آفتاب

از جام لاله رنگ ز لال طرب کشیم
چون تازه کرد عارض نیلوفر آفتاب

در ده وان شراب چو کوثر که شد روان
از روی انجمند نقطه بر عبهر آفتاب

ما تشنگان عالم اندیشهٔ تو ایم
پنهان مدار چشمهٔ کوثر در آفتاب

یکبار موی تحفه سوی آسمان فرست
تا در کنار لاله کند عنبر آفتاب

چون یوسف زمانه تویی کس روا مدار
تا قیر جمال نهد بر بستر آفتاب

ای دلبری که پیش چلیپای زلف تو
تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب

نظاره فروغ جمال تو میکند
از دیده در دریچهٔ این منظر آفتاب

بی طره و جبین تو بستان سرای خلد
هرگز ندیده سایهٔ طوبی بر آفتاب

پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
چون پیش آستان هنرپرور آفتاب

والا نظام ملک محمد که چرخ یافت — در گوهر مقدس او مضمر آفتاب

آن صاحبی که در طلب خاک پای او — ربع سفر کرنده چو اسکندر آفتاب

بهر رای او که ماه دلافروز ملک شد — هرگز نشد بمملکت خاور آفتاب

از حاسدان بسیرو پای مزورش — تا که ربود لذت خواب و خور آفتاب

آری بزور کار خسیس آتش افکند — در ساکنان بتکده آذر آفتاب

ای مشتری نوال جوادی که میرسد — سلطان کهربای ترا افسر آفتاب

از شرم پخته تو که شد زیور سر — هر شام خون گریسته برگوهر آفتاب

از عشق جاه سیم تو فریاد میکند — یوسف مثال در خم این چنبر آفتاب

از بهر استماع نواهای کلک تو — در میجهد ز زهره خنیاگر آفتاب

روشن ترا ز یکجنین ممالک فروز تو — بنگاشته است خامهٔ صورتگر آفتاب

بی صیقل ضمیر تو روشن نمیشود — زین زنگ خورده آینهٔ اخضر آفتاب

گر در پناه دامن تو آتش علم زدی — طالع شدی ز جوهر خاکستر آفتاب

ایام را ز رای رفیع تو شد یقین — گر هفتمین سپهر بود برتر آفتاب

آنجا که رخش گرد ترا امتحان کند — از چرخ گوی شکل کند لشکر آفتاب

این بخت بین که چاکر خود خواند مرا — با آنکه شد جناب ترا چاکر آفتاب

آری چنان ذره فراموش کی کند — آنجا که سوی چرخ کشد لشکر آفتاب

تا از زمان بقای تو خواهم ز کردگار — گر جانب غروب زند خنجر آفتاب

## من درر افکاره

پیش از آنکه بدمد از آتش صبح آفتاب — ما بر سر یار صبوحی ز فلک جام شراب

باده مشکین بده چون صبح کافوری بتافت — طره مشکین شب را بشکند بی پیچ و تاب

بر مثال برق گردون باده در ده بی حجاب — همچو گل از عشق او اندر عرق ماند گلاب

باده با گمره غم باعکس چون خورشید او — باز خواهد چخیدن چون قصب با ماهتاب

مجلس ما از سماع و نقل و می آباد کن — وانگه از رطل دمادم مستمان کن چون خراب

هین که پیدا گشت زرین خیمه خورشید را — از افق بر روی صحرای فلک سیمین طناب

گرد پنهان مهرهای سیم گردون تو را بتعجیل — وین که اکنون می برآرد شعله آتش ز آب

رایت منصور سلطان کواکب شد بقهر — بر پی انجم روان چون تو از رتبت با سحاب

منهزم گشتند از باز سفید مشرقی — بر فلک طاوس نکین بر زمین خیل غراب

چرخ کحلی سرمه شب را بمیل صبح و پیش — همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب

نور آن بوتراب و زرد پیدا شد ز کوه — دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب

زر گردون بودی بسته که گوئی از افق — از میان بوته شب می برآرد زر ناب

آفتاب چرخ جباری ضیاء الدین که هست — پیشوای ملک و دین و مقتدای شیخ و شاب

حاسدش کشته در آتش مضطرب همچون شرر — دشمنش در آب دیده سرنگون همچون حباب

ای نهان شر برار ذات تو صاحب قران — وی جهان مکرمت رای تو مالک رقاب

شعله خشم تو گر بر کوه آسیبی زند — زو برآید همچنان کز نفت و ز رخ التهاب

ور نسیم لطف طبعت در بیابان بگذرد — چشمه آبحیات آید پدیدار از سراب

عزم تو گر سایه تعجیل بر کوه افکند — بر خلاف طبع کوه آید چو باد اندر شتاب

گر شعاع آتش تیغ تو بر بحر اوفتد — در مکنون زآن گند اندر صدف لعل مذاب

اندر آن منزل که منع از تیغ بر تابد عنان — و اندر آن میدان که کامل اندر اجل گوید کتاب

دیدبان سازد هوا بر رمح او چشم سنان | سایبان بندد زمین بر آتشش از پر عقاب

نعرهٔ مردم بهفت اقلیم اندر وقت جنگ | بگذرد از هفت گردون چون دعای مستجاب

از برای دفع دیوان دغا بران شود | لمعهای تیغ آتشبار اندم چون شهاب

از زبان تیغ باشد هر کرا باشد سؤال | وز سفیر تیر باشد هر که را باشد جواب

گوهر رحمت کند حلق دلیر از صدف | برق شمشیرت کند حلق سوار از سحاب

سر راه صاحبقرانا گر چه از قوام من | در سخن با من نباشد هیچکس را اعتاب [?]

طبع من دریای لطف است و ز ابر خاطرم | باغ لطف و کشت معنی است سرسبز و فتح باب [?]

لیکن از دولت نسیم حرص شد آز معنی او | از حباب تو مراد است چندین حجاب

مادر است آنکه ز اولاد ابوسفیان نسبی | ظلمها رفتست بر ما حق آل بوتراب

آشیان جغد باد آن خانه جمعیت از آن | آشیان هر کز نسازد جغد الا در خراب

## فی ذم الدنیا و الموعظه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست از آن مثل | پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست

مشکل‌تر این که گر نبشد دور روزگار [?] | روزی دو مهلتی بمدت کوشی آن بقاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است | آنکس که جا بیالش ارکانش متکاست

مگشای لب بخنده که تو خفته از امک [?] | در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست

چون طینت [illegible] محنت و حسرت سرشته‌اند | گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی | در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

از کاینات ز ملک نیست هیچکس | او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

این آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالم است / تردامنی ابر سیه مانع صفاست

گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است / ور کوه ناله دان مپندار کان صداست

دریا فتاده در تب لرز است و رو بشت / طعم دهان و گونه زردش بر آن گواست

پس تمام خلقت محکم بها ورا / از نیش پشه غصه بنجید و منت هباست

شیر ژیان که لاف زند سرپنجه میزند / از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان باز بازمین که سر انگشت میگزد / هم محنتی است وز طپیدنش از کجاست

کبک دری که قهقهه شوق میزند / از سیب قهر پنجه شاهینش از قفاست

طاوس میر خوبان در قید و حشمت است / سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

وین آدمی که زبده ارکانش مینهند / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

عقل است بر سر آمده از کاینات او / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

حال نبات اگرچه نگفتم بر انیم راج / میدان و میگذرد که زبون از پس نماست

ملک خداست ثابت و باقیست بعد از آن / آثار خیر صفدر عالم دگر کجاست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین / کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سرور که رونق بگرفت ز عدل او / عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و درش جای دولت است / طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو هیچ آفتاب / هر سر حکمتی که پس پرده قضاست

ذات تو بر زمین اثر صنع ایزد است / عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی بپشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست

گردون که با جفا لقبی داشت پیش ازین — اکنون بمنشر لقبی کان نه در وفاست

عصمت همین بود که ترا بر زبان و دست — چیزی نمیرود که نه حق اندر آن رضاست

از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست — و آوازهٔ امان حد و جهان بخواست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست — از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست

آن محنتم مپرس که قرب چهار ماه — دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست

این حسرتم بتر که درینوقت روی من — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر دهم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بپای من جفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع — تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

## فی المدیحه

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است — گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

مقصود آفرینش عالم توئی از آنک — ذات مطهرت سبب نظم عالم است

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست — هم جان جن و انس بیاد تو خرم است

عالم بتست زنده که تو جان عالمی — زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است

هرگز نزاد از تو گرامی‌تر گهر — زین آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است

چون مولد مسیح قدومت مبارکست — چون سجده‌گاه حضرت جنابت مکرم است

هر جا که از حوادث گردون جراحتست — آنرا ز لطف خاص تو صدگونه مرهم است

نمود خنجر تو در احیای ملک و دین / آن خاصیتی که در دم عیسی مریم است

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس / امروز زنده کرده شاه معظم است

ای خسروی که قصه یکروزه رزم تو / صدساله کارنامه کاوس و رستم است

آنجا که تیغت صولت خوبان و دلبران / دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان / کافزای چرخ تا بثری جمله پرنم است

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم آمد / نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر / حرفی است کاندر همه آفاق مدغم است

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را / با بیم سیاست تو همه عین ماتم است

صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود / زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو / بر چرخ پیر از ان رتبت مقدم است

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک / توفیق اصل معتبر و باب معظم است

پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است / گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است

تا چون شهاب با تو فلک دل بهم درست / همچون هلال قامت اعدات خم است

یکتا شدست رشته شاهی بعهد تو / الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد / با آفتاب تیغ تو از ذره کم است

چون تو بکام خویش رسیدی ازان پس / گر خصم کرد دست همه گیتی کرا غم است

بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک / گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت / کاسباب خرمی همه چیز فراهم است

من اعجاز بیانه

ای جهان خرم ز دور روزگارت — وی ز تقدیر کلک کامکارت

نیر اعظم ضمیر نوربخشت — قلزم ادنی یمین و کان یسارت

طارم اخضر سپهر بستان قدرت — افسر شاهی دواج تاجدارت

کوه و هامون زابلیک جو ناخریده — ابلق هامون نورد کوه گذارت

از روانی خاک در چشم فلک زد — باره هامون سپر گردون غبارت

هرچه خواهد بود بر رای تو گردون — عرض کرده تا چه باشد اختیارت

گردن و گوش جهان در زر و زیور — شد ز انعام کف گوهر نثارت

فتنه در کنج فنا ساکن نشسته — از که از تأثیر کلک بیقرارت

جبرئیل از سدره سوی درگه تو — طرفه قوا گویان در آمد روز بارت

چرخ کو خلوت سرای انجم آمد — ایستاده پیش طبع بردبارت

عقل کو مقبل وش و رنجی جوادست — کرده شاگردی برای هوشیارت

از بدخشان سوی دست تو نبشته — کان که خون شد دل مرا از انتظارت

مجمع البحرین ادست جوادت — گفته ما هرگز نداریم استوارت

نافه خسته جگر را دل شده خون — از چه از سودای کلک مشکبارت

چرخ را همت بلند از بهر آن شد — تا چو دولت راه جوید در جوارت

روز و شب زیر لگدکوب حوادث — مانده چون انگور خصم جانسپارت

فتنه را خوش خوابگاهی گشت حاصل — در زوایای عدم در روزگارت

گر اشارت یابد از صاحب نشاید — شاه انجم رخ ز روی مه غدارت

گفت تو پرس از شهاب دیو پیکر — کز برای چیست چندین گیر و دارت

بندۀ زنیب آمدت زیبا ولیکن | زو دو نیم هیچ قند زسوکوارت
بوسه داوند آستانت تخت و دولت | چون نهاوند آرزوها در کنارت
صاحبا صدرا خداوندا اگرچه | هست مداح سخندان صد هزارت
بر امید بندگی شد حاضر | پادشاهان سخن از هر دیارت
بر امید آنکه در شان سایه گیرد | آفتاب دولت ثابت مدارت
ای خداوندی که هرگز کس نبیند | در همه عالم بجز بی افتخارت
فخر عالم چون توئی هرکس که آید | با کمال کبریا از همتش چارت
چون قروت یاور تو هست بادا | حق تعالی در همه احوال یارت
چون جهان از ماه و هفته هست قائم | تا قیامت حفظ حق بادا شعارت

## مدح اصیل الدین

چون نگارم زرخ نقاب انداخت | در دل آفتاب تاب انداخت
هر شب از شرم روی او گردون | گوی خورشید در آب انداخت
روزگار از خیال گیسوی او | در گلوی دلم طناب انداخت
بسکه در درج سرگشاده گوش | لفظ او لولوء خوشاب انداخت
سینه در شان او صد شور | هر زمان در دل کباب انداخت
چشم همچو آب او مرا بجبر | بر سر آتش عتاب انداخت
آنکه عکس رخ تو هر شامی | روز را در پس حجاب انداخت
آنکه گیتی بباد طرۀ تو | در سر زلف شام تاب انداخت
ابر در کام لاله هر سالی | از هوای لبت شراب انداخت

اثر چهرهٔ تو شعلهٔ اشک — در دل گرم آفتاب انداخت

طرهٔ تو چو خلق خواجه شرف — در جهان بوی مشک ناب انداخت

قصهٔ غصهٔ تو میخواهم — پیش صدر رفیع جناب انداخت

پای مرد امید اصیل الدین — گر رخ مردمی نقاب انداخت

آنکه تأثیر عزم تیز رویش — در صبا آتش شتاب انداخت

آنکه سلطان رای او هر صبح — ملک شب را در انقلاب انداخت

نکهت مشک خلق او خوی شرم — بر جبین گل و گلاب انداخت

طعن کلکش هزار قطرهٔ خون — بر رخ تیغ کامیاب انداخت

دولت از جامه خانهٔ اقبال — در برش حسن الشباب انداخت

دهر در عهد دولتش بگذاشت — کاسمان چشم بر خراب انداخت

از پی رخش او قضا هر شب — در کنار فلک رکاب انداخت

پیش دستش زمانه آتش برق — در سراپردهٔ سحاب انداخت

دست جیحون نثار او هر دم — آبرو را در اضطراب انداخت

جود بحر او ز بس کثرت — خاک در دیدهٔ حباب انداخت

ای بزرگی که رای روشن تو — پرده از چهرهٔ صواب انداخت

مالک از دشمنان تو مهر — بر در خانهٔ عذاب انداخت

دهر در جنگ سال کینهٔ تو — در جهان لمعهٔ سراب انداخت

صعوه از زور بازوی عدلت — پنجه در پنجهٔ عقاب انداخت

دوش چون بر در حدیقه حشم — دست ایام قفل خواب انداخت

ز ذوق تیغ تو چون ماه قضا — اندرین بحر پر حباب انداخت

بر سر آشیانه گیتی — آسمان سایه بر غراب انداخت

زهره بر یاد روز عشرت تو — در فلک ناله رباب انداخت

سوی بدخواه دیو طلعت تو — آسمان ناوک شهاب انداخت

در دهانش ز بهر قطع ثراو — چرخ نیلوفری سداب انداخت

## من نفایس آیاته

از قلزم کف تو امل سلسبیل یافت — وز جویبار دست تو دریا عدیل یافت

کوس مبارزان صف نطق ترا خرد — از خنجر فصاحت تو پر صلیل یافت

حاتم که طی شد است بساط نیاز ازو — پیش کف جواد تو خود را بخیل یافت

از اسب تو که شد رخ باد از رشکش چو کاه — گاو فلک چراگه خود پر صهیل یافت

چون آیت مدیح تو میخواند روزگار — بربط سرای بزم فلک را رسیل یافت

چون بر سر تو افسر عصمت نهاده اند — گفت آسمان امین دویم جبرئیل یافت

آبی نمای شد رخ حاسد ز بهر آنک — باغ خضر و ز طبع تو نار خلیل یافت

دریا دهان گشاد بگرار مدح تو — چون نقد کار منت نعمت تو قلیل یافت

نبود عجب اگر بحق خود رسد امید — چون از کف تو خازن روزی کفیل یافت

انکس که خورد شربت نعمت عجب مدار — گر دور پای حادثه شخصی علیل یافت

و دوش آن زمان که چتر شبلی نژاد چرخ — در دست خویش هندوی شب را دلیل یافت

این زنگ خورده آینه لاجورد را — خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت

چون لعل از برای چه شد زرد روی کان — زان کز نصاب جود تو حظی جزیل یافت

چون ترک ماه پیکر خورشید میگرد ... تا هندوی تو خود را در فال و میل یافت
یک پشت دست جور چنان آن از زبان تو ... کام دو چشم خانه از آن سنگ و میل یافت
صدر خطیب منبر نه پایه فلک ... اندر ستایه تو زبان را کلیل یافت
وصف مناقب تو زمانه محال دید ... شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت
بر خدمت تو کند وقف عمر خویش ... آنکس که سوی مقصد انس سبیل یافت
هر کس که از منال تو ترف جست تیغ ... از تاب و زکار عذاب و بیل یافت
فتنه در دولت تو خویش بیج آب رفت ... در کنج خانه عدم اینک مقیل یافت
سرخی اشک و زردی رخسار روزگار ... بر علت دو رنگی خصمت دلیل یافت
گر سنگ و زکار بر داشت سنگ تو ... شگفت از اینکه دیده بطین مسیل یافت
صباغی از برای چه حرفت کنات ... چون چشمه از اشک نمود از نیل یافت
تو نور چشم عقلی و هر شوخ دیده ... کو چشم جان بسرمه بغضت کحیل یافت
سنگش برفت از دل و بر بارگاه اش ... یعنی که سنگساری اصحاب فیل یافت
گر خوش دلست حالت عنصر سر دار از ... مخدوم زاده خلقی بس اصیل یافت
فرزند نیکبخت نجیب اینچنین بود ... گر وی بدر وسیلت ذکر جمیل یافت
او رتبت حسین و کمال حسن گرفت ... مخدوم علم حیدر و فضل عقیل یافت
گر شمس یافت کنج معانی روا بود ... چون بر طریق مدح تو خاطر سبیل یافت
بر خدمت جناب تو اقبال کرد از آنک ... نفس ترا چو جوهر جان بی بدیل یافت
اینجا ز عشق خدمت تو پای بسته شد ... گرچه مهمترین مصالح رحیل یافت
عاجز شد از حقیقت مدح تو گرچه آن ... در دست نطق تیغ فصاحت سلیل یافت

هنر بتیغ تو در کار ملک و دین — کز نوک او جهان تن فتنه قتیل یافت

## در مدح عماد الدوله

سپیده دم که جهان پیچ بی لف یار از سر گرفت — هوا لطافت خوبان گلعذار از سر گرفت

زبس شمامهٔ کافور دل تکان میبرد — که برف دامن این شهر کوهسار از سر گرفت

ز خنده‌های سحر باد در انبساط افسرد — ز جرعه‌های قدح خاک رنگ احمرار از سر گرفت

ز بهر حلیهٔ رخسار خاک جرعهٔ می — بها و دانهٔ یاقوت آبدار از سر گرفت

زمانه گفت خبرگزاره بهر تهنیت کیست — که از حباب جهان طرب سوار از سر گرفت

رسید مژده جهان را ز خطهٔ ملکوت — بر آفتاب کواکب حشر قرار از سر گرفت

منادیان سحر خوان فغان برآوردند — که باز خسرو انجم ره حصار از سر گرفت

صبا مشام جهان را چنان معطر کرد — که روزگار کهن فصل نوبهار از سر گرفت

جهان بتیره دل از اهتمام باد سحر — فروغ طلعت خورشید کامکار از سر گرفت

عماد دولت عالی سپهکش ایام — که آسمان جلال از درش قرار از سر گرفت

بهار دودهٔ عارنی که در تموز سنانش — یمین او صفت بحر در یسار از سر گرفت

صبا ز غیرت شبرنگ ماه چهرهٔ او — عنان ابلق خوش کام زرنگار از سر گرفت

کمان ارز و از بهر او تمام کشید — که قوت مدد از لطف کردگار از سر گرفت

چه آتش است ندانم ضمیر او یا رب — که نقد سکهٔ معنی از او عیار از سر گرفت

زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت رای — بسعی حلم تو پیرایهٔ وقار از سر گرفت

شفق ز آرزوی ساغر طرب‌زا یت — مزاج بادهٔ گلفام خوشگوار از سر گرفت

بجای خوی همه شیر آید از مشام سحر — چو طفل بخت تر از مهر در کنار از سر گرفت

همان زمان که قضا عرض آسمان گردید    رفیع صدر ترا عقل در شمار گرفت

ز بس که روز وغا ابلق تو جولان کرد    هوای طارم فیروزه گون غبار گرفت

در آن زمان که رکاب هلال گون تو    ز بهر گوش ظفر شکل گوشوار گرفت

ز عکس پرچم اعلام ماه فرسایت    سپهر آینه گون نام زرنگار گرفت

اسد که کنیت او ارسلان فلک گشت    ز بیم صولت رخش تو اعتبار گرفت

نهال تیغ از بس که لاله بار آورد    بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت

هنر ز درک مدیح تو عقل شد عاجز    که طفل وار چنین لوح اختصار گرفت

## تغزل شیرین در مدح بهاء الدین

ملک اشکم که خم ابروی تو محرابست    چرا بگرد من از آب دیده غرقابست

مرا که تا بنشینم گریستن آیینست    اگر ز بخت بد و عاشقی بی تابست

چرا هوای لب چون من بجوش آورد    اگر نشاید خون از خواص عنابست

شراب در تو اثر کرد و شمع گیسو    تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتابست

بیا که بهتر از این فرصتی نخواهیم یافت    که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست

بیا که غمزه جادو بیار سید از چشم    اگرچه طره فتان هنوز در تابست

خطا ار بگرد عذارت همی نیارد گشت    عجب مدار که مژگان به تیر پرتابست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو    وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست

قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین    که بر سر آمد اخلاف و فخر اعقابست

یگانه که فلک آفتاب قدرش را    در ارتفاع معالی کمین اسطرلابست

ز بهر حد مدتش آمد بکارگاه رحم    مران مشیمه که در مستقر اصلابست

ایا رسیده بدان منزلت که مرتبت عجبست
بدولت تو جهان را هزار اعجابست

فلک بخاک جناب تو انتساب کند
که این نسب بحقیقت بهین انسابست

ز جام همت تو ارزرا بود دهر دم
همان خلل که خرد را ز باده نابست

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست

ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت
اگرچه آبش ازین برکشیده دولابست

ز باد سرد بداندیش تست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجابست

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی
سبب توئی که وجود تو سرای اسبابست

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی
بسان خنجر رستم بخون سهرابست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که آتشش از فرع خنجر تو سیمابست

## فی المدیح

شاهی که تیر شیر حسامش چو روبهست
فرماندهٔ جهان عضدالدین طغانشاه است

انجم ز رکیه خسرو اجرام آسمان
در تحت حکم او ز مقیمان درگهست

از بهر خدمت صحن سجاده ملک اوست
در آخر مجره اگر ذره کاه است

شاها طراز رایت و نقش نگین تست
تا دور حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه و خیابک
گفتی که آفتاب دو یا آسمان دو ماه است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی
گوئی که طبع زیرک با عیش ابله است

دریا بقبضه کف گوهر فشان تست
آری بلور نیز نکو هر شسته است

عیش شد امی برده قدر تو فی المثل
این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنانت از خون دل شفق
وز روز دولت تو مسخر این سحرگه است

وقتی که باز چتر تو پرواز میکند — در چنگ او عقاب فلک بیچاره است

آزرده بود طبع جهان از قصاص ملک — امروز در حمایت عدلت مرفه است

بود آنکه پست با تو فلک از برای تک — محنت ربود دایم و امروز مکره است

زانروز بار جاه ترا سر فرو شد است — کاگاه شد که دیده خشم تو آگه است

عمری ماند زاسب دندان نشد سفید — وامروز صوت خنده و حمله قهقه است

از روز و شب مشتره و حشت زکار — بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که در رخ زنیل تابد روز رزم — در پیش حمله تو چو اندر عمری شه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند — با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید — از طلعت خجسته که او نیز نشره است

## من مآثر بیانه

گفتار تلخ از آن لب شیرین درخور است — خوش کن عبارتت که خط هر چه خوشتر است

بگشای لب بپرسش من گرچه گفته ام — کان قفل لعل حافظ این گنج گوهر است

تا بر گرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است

آن دل که سخره فلک چنبری نشد — در حلقه دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو افکند رسنش هر زمان در آن — داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه — رویت گل بهشت و لبت آب کوثر است

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است — زلفت بکافری عوض حسن چنبر است

گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت — وین نکته نزد اهل حقیقت مقرر است

از زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو — آرامگاه جادو و مأوی کافر است

آمد خط سیاه بلالای رخت
زین منصفیست که لالاش عنبر است

معزول کی شود رخت از نیکوئی بخط
زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است

تا آمد است وصف لبت بر زبان من
الفاظم از حلاوت آن چون شکر است

طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی
برهان قاطعیست که آن خط مزور است

در هر صفت که چون کمر تو بسته ام
همچون میان تست معنی باریک مضمر است

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه
کامروز عید را ز رخ زیبات زیور است

بر من دمی ز غمزه جهانی بر غم من
این روز عید نیست کنون روز محشر است

بازار مهر و ماه بروی تو کاسد است
پهلوی مه رو و تو به رخش تو لاغر است

هر جا که می نهی قدمی از نثار خلق
پر اشک همچو گوهر رخسار چون زر است

چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام
گوئی که گرد موکب شاه مظفر است

قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر
چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

شاهی که هفت مهره گردون ز شش جهت
دایم ز زخم پنجه او در ششدر است

خصم فلک ندید و نبیند بعمر خویش
آن فتحها که دولت او را میسر است

هر فتح کاسمان نهدش نیمهای کار
چون بنگری مقدمه فتح دیگر است

ای کسری که بخت جوان چون سپهر پیر
بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمین ز رونق عدلت فزین است
مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفر است

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانک
با سقف آسمان ز بلندی برابر است

درخت آنکه از تو ضمان مکتسب ملک — این منزلت که یافته بس محقر است

از صد گلت یکی نشکفته است عمر تو — کاکنون ز شوره گلبن بخت تو نوبر است

تو مملکت بعهده لشکر نیافتی — کین قسمت از مبادی فطرت مقدر است

آنرا که چون تو نصرت ایزد مدد بود — افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است

تا اختلاف اختر و عنصر روی عمل — اندر زمانه موجب معروف و منکر است

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

## در مدح اتابک اعظم

رویت از حسن در جهان سمر است — عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تازه و لب شیرین — جمله آفاق پر گل و شکر است

تا دلم زان گل و شکر بچشید — از قضا هر زمان ضعیف‌تر است

تنگ روزی دلی که روی او — بدهان تو و لب تو در است

عمر در عشق تو بسر بردم — دل ز حسرت هنوز تا بسر است

گفتی از دست عشق جان نبری — الحق این خوش بشارتی دگر است

تن قضا را نهاده‌ام چکنم — که نه بیداد تو همین قدر است

در فراق تو مر کجا که دلیست — تا بگردن در آتش جگر است

نقد رایج برشته غم تو — اشک چون سیم و چهره چون زر است

عاشقان را تحفه دست آویز — آه شبگیر و ناله سحر است

با غمت دست در کمر دارم — زان دو دستم همیشه در کمر است

روی من در غمت چو دامن ابر — دایم از موج آب دیده تر است

چشم من در فراق چهرهٔ تو … کان یاقوت و معدن گهر است

راست گوئی که در افاضت جود … دست دُربار شاه دادگر است

شاه ابوبکر اتابک اعظم … که جهان با عطاش مختصر است

آنکه در نسبت جهانگیری … آسمان پیرو قدر او زبر است

صیت احسان او بگرد جهان … روز و شب همچو ماه در سفر است

آنکه خلوتسرای قدر ترا … چرخ چون حلقه از برون در است

ظلمت ظلم را بشارت او … چون تباشیر صبح پرده در است

نیست رازی درون پردهٔ غیب … که نه رای ترا از آن خبر است

سعی تیغ تو در معونت حق … چون دم ذوالفقار پر شرر است

خاک درگاه تو بحکم شرف … افسر صد هزار تاجور است

آن همائیست همت تو که مقیم … بیضهٔ آسمانش زیر پر است

هر کجا موکب تو نهضت کرد … بخت چون بندگانش بر اثر است

آتش حلم تست آنکه بخشم … هفت دوزخ بجنب او شرر است

فیض انعام تست آنکه بقدر … هفت دریا بنزد او شمر است

نظر همت ترا هر شب … بر طبقهای آسمان گذر است

مدتی شد که بر امید قبول … بنده در انتظار آن نظر است

شهریارا تو آن مبین کامروز … شعر من در زمانه مشتهر است

این نظر کن که نزد دانش من … شعر عیب است اگرچه خود هنر است

تا در ادراک چشم پیکر ماه … گاه چون نعل و گاه چون سپر است

چون سپر با دشت جانیست پهن | که حسود تو چو نعل بی سپر است

## من ابیاته الرقیقه

دلبرست آن که زهره و قمر است | لبست آن که پسته و شکر است

هست در صد هزار سوسن و گل | آن نظر اوست که اندران بسر است

خانه ما ز حسن طلعت او | هست خانه که جنتی دگر است

او قبا پوشد و کمر بندد | وز قبا و کمر مرا اثر است

رویم از چین چو بندهای قباست | پشتم از غم چو حلقهٔ کمر است

سیم و زر پاک رفت در عشقت | جان و دل نیز هر دو در خطر است

سوی جانم ز لشکر غم او | هر زمانی نفر پی نفر است

که دلم گرم و که دمم سرد است | که لبم خشک و گاه دیده تر است

شاه غازی علاء دولت و دین | بوالمظفر که صورت ظفر است

شهریاری که سایهٔ حفظش | تیر احداث چرخ را سپر است

دست او هست در سخا بحری | که ایادی بیشمار او شمر است

کف کافی او همه کرم است | دل صافی او همه هنر است

حشمتش جسم ملک را جانست | کرمش چشم دهر را بصر است

در رواج بلاد بدکیشان | ملک او چون خلافت عمر است

همه احکام او بامر و نهی | همچو احکام شرع معتبر است

ید بیضای گوهر افشانش | شب امید خلق را سحر است

همت او برون ز روزی خلق | همچو مهر و سپهر مشتهر است

صد هزاران هزار گنج گهر — از عطاش یک عطای مختصر است

خسروا تیغ آتشیت کز و — جان دشمن چو دود پرشرر است

چرخ در جنب قدر تو خاک است — بحر در پیش دست تو مطر است

عهد تو چون سپهر چون مهر است — امر تو چون قضا و چون قدر است

کرده تو صحیفه خیر است — گفته تو طویله درر است

خونهای مخالفان که بجنگ — پیش شمشیر تو همه هدر است

صورت خسروی ترا یاد است — آیت مردمی ترا ز بر است

چشم خصمت چو دیده نرگس — سخت بی نور و تنگ با سهر است

داد یزدان ترا الحمد لله — هر چه آن از محاسن سیر است

نیکوئی کن شها که در عالم — نام شاهان بنیکوئی سمر است

بد نشاید که در برابر بد — هم بدی و ز خشم منتظر است

از رضا دادن بدان بدی — هم حذر کن که موضع خطر است

ناصحی کان ترا آید آموزد — نیست ناصح که از عدو بتر است

اندر و چه سپهر یا چه زمین — دل غبی که جانه مستقر است

مدرا است آن ولیک بی نفقت — مادر است این ولیک با ضرر است

جای بخشایش است آن فرزند — کش چنین مادر و چنان پدر است

پای کرده ز ابر آمد شد — خانه روزگار را دو در است

گنج و رنج و غنا و درویشی — هرچه در عالم است از گذر است

هر که هستند از وضیع و شریف — همه را حوض مرگ آبخور است

سفری بس دراز در پیش است / عمل خیر زاد این سفر است

وادکن دادکن که دار الخلد / منزل خیروان دادگر است

چون بر مردمان کامل عقل / این حطام زمانه مختصر است

یک صحیفه ز نام نیک ترا / بهتر از صد خزانهٔ گهر است

تا چمن سوی سوسن و سمن است / تا فلک جای زهره و قمر است

از جناب تو دور باد بلا / که جناب تو مأمن بشر است

باد ناصح ز مهر تو در خلد / که ز کین تو خصم در سقر است

## من ابیاته الرقیقه

روز جشن عرب وقت نشاط عجم است / شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم است

خویشتن رنجه مکن از قبل قصد مراد / میخور آنگاه که آن شیوهٔ وفا و کرم است

شاه انجم ز کمین گاه فلک بیرون تاخت / وقت پرداختن مدحت شاه عجم است

قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو / جام کیخسرو و انگار که از ملک جم است

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن / آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است

بی می روشن اگر تیره شد آئینهٔ عیش / بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است

دولت شاه جهانست که ماند جاوید / بر جهان تکیه مکن کو نفسا متهم است

ملک شرق شهنشاه مؤید که بطبع / آسمان بر درش از جنس عبید و خدم است

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک / زیر منجوق سراپردهٔ او ماه علم است

وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس / فزع صور غضبت چو صریر قلم است

در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب / زین سبب حکم گری لازم عزم صمم است

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم است

تا که بی واسطهٔ دست غضبت محو کند — هرچه بر چهرهٔ گردون شقاوت رقم است

دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک — مرتع آهوی چین همبر شیر اجم است

از پی چشم بد است اینکه بهنگام بهار — خار را خاصیت عدل تو با گل بهم است

زلف چنگست که در بزم تو با شور امست — چشمها نیست که در مجلس انست دژم است

فلک از رایت انعام تو گردش کم — که چه سر تا سرش از روی حقیقت شکم است

وهم را دست بقصر شرف تو نرسد — گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است

نام و القاب تو گر زوی درو ... — زینت چهرهٔ دینار و جمال درم است

تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان — قابل نیک و بد حامل نفع و الم است

دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه — دولتت را چه رسد شرف اینهمه است

## من محاسن آبائه

حلقهٔ زلف یار دام بلاست — دل درو بسته‌ایم عین خطاست

کار دل هم خوشست کو شب و روز — در تمناکه نسیم صباست

جان بلب رسیده را القربست — گر مقیمان آستان سماست

تا بیت من بدلبری بنشست — قلم عافیت ز دل برخاست

بارها گفتمش که کسوت عشق — بر قد هر کسی بیاید راست

دست گر در خصل مینکی هند — چهره ورشند ز جز لف دوتاست

گرچه معهود آسمان ستم است — ور چه آیین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار زوست | خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند | کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان چه شد گذشت و کنون | نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بوبکر | که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش | از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی او | که زبردست گنبد خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست
از نسیم صبای دولت تو | گلبن مکرمت نشو و نماست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود | دولتت در زمانه دفع فناست
نام آوازه مکارم تو | در جهان همره صباح و مساست
فتنه در عهد باز انوایت | از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو نکبت | پشتم از بار منت تو دوتاست
مکرمتها همی کنی آنگه | از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز | کرمت عذر صد قصیده بخواست

نفرتی داشت خاطرم از شعر ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه این نقص منصب فضلاست

غرضم مدحت تو بود ارنی ‌ ‌ ‌ ‌ شاعری از کجا و از کجاست

ای که خلوتسرای قدر ترا ‌ ‌ ‌ ‌ جان من در مقام او ادنی است

چون تظاهر کنم بعلم ازانک ‌ ‌ ‌ ‌ نام من در جریدهٔ شعراست

شعر در نفس خویش هم بد نیست ‌ ‌ ‌ ‌ نالهٔ من ز خست شرکاست

تا اسیران دست حادثه را ‌ ‌ ‌ ‌ آسمان قبلهٔ دعا و ثناست

ورد نیکان دعای جان تو باد ‌ ‌ ‌ ‌ کاستان تو آسمان علاست

## من فرائد اشعاره

خسروا وقت می گلفام است ‌ ‌ ‌ ‌ رونق عیش درین ایام است

باغ پر مطرب خوش الحانست ‌ ‌ ‌ ‌ دشت پر شاهد سیم اندام است

در جهان نکهت انفاس صبا ‌ ‌ ‌ ‌ همچو انعام شهنشه عام است

لاله را سوز دل اندر سینه است ‌ ‌ ‌ ‌ غنچه را شادی جان در کام است

شاخ بید از گذر موکب باد ‌ ‌ ‌ ‌ چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شده است ‌ ‌ ‌ ‌ این چه خوش وقت چه خوش هنگام است

یار در مجلس و گل در چمن است ‌ ‌ ‌ ‌ عود در مجمر و می در جام است

بخت یار است و اقبال مطیع ‌ ‌ ‌ ‌ آسمان بنده و گیتی رام است

بر سر نامهٔ دولت عنوان ‌ ‌ ‌ ‌ نصرة الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد توی آن ‌ ‌ ‌ ‌ که شعارت کرم و انعام است

پخته شد نان جهانداری تو ‌ ‌ ‌ ‌ طمع خصم سراسر خام است

وقت احسان و که عنف ترا — دست برجیس و دل بهرام است

کامران باش و ز شادی برخور — که بد اندیش تو دشمن کام است

## من لطایف نواره

مژده ای یاران که عالم زینتی دیگر گرفت — چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت

باز گوش شش جهت از کوس پر آوازه شد — باز سلطان سلاطین پنج نوبت بر گرفت

شاه رکن الدین و دنیا طغرل آنکه بر وجود — همچو کان و بحر عالم جمله در گوهر گرفت

زینتی تازه چتر شرع و دین و دولت را فزود — رونقی دیگر ز نامش سکه و منبر گرفت

زین بشارت در ممالک جان عالم تازه شد — از زمین آوازه او تا مه انور گرفت

آفتاب از بهر آذین قدوم موکبش — خواهد اکنون باغ را در دیبه ششتر گرفت

چون مشام صبح گیتی بوی این مژده شنید — گویی از خوشی دماغش سر بسر عنبر گرفت

اندرین معنی نسیم صبا از بهر چه خوشبوی شد — زانکه چتر مشک رنگش را هوا بر سر گرفت

از شهی چتروران پای خورشید ملوک — همچو ذره کوه با موج هزیمان اختر گرفت

همچو کیخسرو ز فر ایزدی بگذشت از آب — در دل آنکس که دشمن بود آتش در گرفت

اژدهاوش رایت او چون بدان حصن مار — دشمنش در شکل کژدم دستها بر سر گرفت

خصم چون عوج اندر آتش بود و چون لشکر در آب — چون بهر مقصد مشرف روح القدس مجمر گرفت

گرد سم موکبش اقبال در دیده کشید — حاشیه خود ملک از فخر در شهپر گرفت

سبز گردون آن سپر بر سر کشید از آفتاب — گو بزور رزم اندر صف بکف خنجر گرفت

از مفرح کی شود در قعر کان هرگز بتیغ — زان مفرح شد که سکه نام او در زر گرفت

امن را با عدل او بس خوب کاری اتفاق — آز را با جود او بس دوکاری در گرفت

پاسبانی سرای او بشب جیپال کرد — روز دربانی قصر عالیش قیصر گرفت

شد جهان در آرزوی آبروی تیغ او — زانکه سرتاسر زرفته طعمهٔ مور و شیر گرفت

مهرهٔ بعضی خصمانه فنا و اندر کشاد — دیگری را مهرهٔ هفت اقلیم در ششدر گرفت

یار او چون باد چون در خلق گرد انگیختش — عمر خضرش یاد گیر خود ملک اسکندر گرفت

## من افکاره الدقیقه

آنکه بس داور زمان و زمین است — خسرو فیروز بخت نصرهٔ دین است

حامی اسلام البتکین که چو گردون — مرکب دوران همیشه بزرین است

آنکه در اطراف ملکش از در طاعت — خسرو انجم کمینه قلعه نشین است

وانکه ز بهر نثار موکب قدرش — دامن افلاک پر ز در ثمین است

دولت و دین را برای رفع حوادث — نام بزرگش همیشه نقش نگین است

پیش کف او به نیم ذره نسنجد — هرچه در احشای بر و بحر دفین است

رایت یکروزه فتح بخش او را — هرچه برافکنده شهور و سنین است

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است — پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است

همت او سر زمان ز چرخ بپیچد — صدره چند آنکه طول و عرض زمین است

روی بهر جانبی که آورد او را — دولت و اقبال بر یسار و یمین است

شخص سعادت روا بود که مدام — دست زند در رکاب او که حبل متین است

صورت دولت سزد که باز ندارد — پای ز درگاه او که حصن حصین است

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش — فر الهی است آن نه نور جبین است

ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم — مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

ملک تو جای رسیده است که آنجا
پیشگه چرخ صف بار پسین است

دعوی شاهی تو را رسد بحقیقت
لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است

دشمن تو جان کجا برد که خدنگت
پیش و پسش چون قضای بدکمین است

دین چو جدا از تو یافت است معونت
لاجرمت روز و شب خدای معین است

ملک تو از گردش زمانه مصون باد
کانچه بکار آید از زمانه همین است

من مآثر بابیه

بیا که چرخ ز رخسار گل نقاب انداخت
زمانه از سر زلف بنفشه تاب انداخت

پیاله وار میان از می طرب دربند
که در دهان یاسمین هوا شراب انداخت

هوا مگر که بسعی نسیم طره او
چو شعله در دل پرخون مشک تاب انداخت

مگر سحاب ز لفظ خوش تو بهره گرفت
که در کنار چمن لولوی خوشاب انداخت

طرب سرای شهنشاه گل مگر چمن است
که عندلیب در او ناله رباب انداخت

جهان چو خدمت شایسته کرد گردون را
که باز در بر او خلعت شباب انداخت

کنار لاله صحرانشین بخون غرقست
خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت

نهاده مجمر پر دود لاله پیش سمن
ز برق بین که بر این آسمان چه تاب انداخت

زهی بنفشه خطی کز خیال طره او
زمانه سایه طوبی بر آفتاب انداخت

ز لاله برق صفا داده مرا که ناله رعد
هزار شعله در قبه سحاب انداخت

چه فرشهای ملون که چرخ تنگ آهنگ
ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت

مدار عالم اقبال صدر دولت و دین
که روز را قلمش در پس حجاب انداخت

طراز دولت سلطان شهنشه وزرا
که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت

قضا ز غیرت او تار مشک رنگ حبش
بسا گره که بر ابریشم طناب انداخت

مه دو دولت برنای او مدان طفلی
که مگر حادثه در پنجه ذباب انداخت

کمان مهر که جهان صیت فرش او هرگز
در این سپهر چه فرسوده خراب انداخت

سپهر چهره نمای خضر لباس چه وقت
ردای عصمت الیاس بر سراب انداخت

زهی سحاب یمینی که فیض همت تو
بر این محیط روان هر شبی حباب انداخت

اگر ز رای تو شاه فلک مدد نگرفت
چرا ولایت شب را در انقلاب انداخت

اگر نه زور بخصم تو اقتدا کردست
پس از برای چه تیغی سپر بر آب انداخت

از آن طناب صفت حلق خصم تا فسرده شد
که آفتاب در آویختن طناب انداخت

بعزم سیر تو تا ناقه تو لا کرد
که در زمین فلک مرکب شتاب انداخت

چو از شمایل طبع تو می نشانی داد
جهان ز دست خرد تیغ احتجاب انداخت

ز لطف عدل تو آوازه زنده آگه شد
که فتنه ام سوی بستانسرای خواب انداخت

نوای عدل تو خیل طیور از آن دارد
که عهده همه در گردن عقاب انداخت

چو بی سپر پای تو خویشتن باکاه
چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت

چو سایه تیره شود رای بولهب جائی
که چرخ سایه اقبال بوتراب انداخت

مگر دعای من خسته مستجاب آمد
که بار بخت مرا سوی انتجاب انداخت

شنیده ام که مسیحا در آسمان چو درا
ز اهتمام دعاهای مستجاب انداخت

## من مبانی انفاسه

چون چهره تو قاعده وز بر گرفت
مه در حجاب عودی شب ناله در گرفت

خورشید پیش دایره سیمین عارضت
دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت

لعلت که شد حجاب نهانخانهٔ گمان ‌ ‌ ‌ از خنده بین که مجلس جان در شکر گرفت

چشمت که شد دریچهٔ عشرتسرای جان ‌ ‌ ‌ از غمزه بین که تیغ اجل در کمر گرفت

خورشید بین که از مدد نور عارضت ‌ ‌ ‌ گیسوی ظلمت از رخ آفاق برگرفت

این بس که جان ز رهبر قدم خیال تو ‌ ‌ ‌ صحن رواق دیده بیاقوت در گرفت

جان از برای طفل خیال تو هر شبی ‌ ‌ ‌ تا وقت صبح گوشهٔ مهد بصر گرفت

هر مرغ کز نشیمن عشق تو بال زد ‌ ‌ ‌ پرواز که درین قفس مختصر گرفت

از سینه کاروان نفس گرم میرود ‌ ‌ ‌ با آنکه آمده تو بر او در گذر گرفت

آیینهٔ جمال تو را آب که ساخته است ‌ ‌ ‌ گر زین فروغ شهره بیک نظر گرفت

زان روی آب لعل تو هر دم زیادتست ‌ ‌ ‌ گر خاک پای آصف ثانی اثر گرفت

صدر زمین سپهر که آفاق قدر ‌ ‌ ‌ گر روی چار بالش دین زیب و فر گرفت

والا نظام ملک و زیر سحاب دست ‌ ‌ ‌ گر فیض کلک او شجر ملک بر گرفت

چون در کار افسر القاب او نساخت ‌ ‌ ‌ در حال چرخ ترک کلاه و کمر گرفت

از غصه گشت چشم عطارد ستاره بار ‌ ‌ ‌ چون رأی او وزارت ملک قدر گرفت

این قرص در گرفته خورشید را قضا ‌ ‌ ‌ بر سفرهٔ عظمت او ماحضر گرفت

در خانهٔ جهان چو بگسترد خوان جود ‌ ‌ ‌ سنجل سیاه کاسه ازو راه گرفت

ای صاحبی که روی جهان هر نماز شام ‌ ‌ ‌ از بیم خشم تو سپر شب بسر گرفت

بر طاق خم گرفت گردون چراغ مهر ‌ ‌ ‌ از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت

چون کرم شد جنیبت قدر تو گرد آن ‌ ‌ ‌ رخسارهٔ سپهر کواکب چشر گرفت

در دولت تو قافله خفته خوابگاه ‌ ‌ ‌ صد میل ازین بساط کهن بیشتر گرفت

چون ارغنون کلک تو آهنگ تیز کرد
از وی نهاد ملک نوای دگر گرفت

کلک تو با کمال صغیری مقام خویش
چون ذوالفقار بر سر گنج ظفر گرفت

چون روز انتقام براق سیاه فتح
در چشمهٔ فسرده ز تیغ آبخور گرفت

شیر علم برات فنا زیر پنجه یافت
زاغ کمان مثال اجل زیر پر گرفت

شمشیر ملکه طوطی هندی نژاد فتح
در کارزار نغمهٔ این المفر گرفت

کلک سیاه پوش تو از روی چون سنان
از راه سینه اطلس خون جگر گرفت

چون طی کنم بساط عبارت که در ازل
تقدیر لوح مدح تو هر دم ز سر گرفت

با دشمنان خلق تو پیوسته بیقرار
کز وی جهان مزاج نسیم سحر گرفت

## من بدایع افکاره

جانم ز مهرت ای بت نامهربان برفت
اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت

در سینه عشق صدر نشین شد بجای دل
صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت

خالی نبود چهرهٔ صبرم ز اشک گرم
تا ماجرای درد منش بر زبان برفت

هر قطره خون که آن دو چشمم اوفتاد
هجران بسنجره گفت که لعلی ز کان برفت

یکشب در آمد از درم آن لاله رخ ولی
ننشست هیچ چو شمع ز پا در زمان برفت

سوزان دلم بمشعله داری ز پیش بود
گر تن روان بخدمت سرو روان برفت

نه یار دلکش ز بر عاشقی بشد
بل جان نازنین ز تن ناتوان برفت

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

بیچاره دل که بوسه خرید از لبت بجان
سودی نکرد از تو و با صد زیان برفت

در نوبهار حسن تو بشکفت لالهٔ
کز وی طراوت چمن و گلستان برفت

آید خیال روی تو در چشم اشکبار — بر رغم جان که خیره ز چشم نهان برفت
عالم حدیث عشق من و حسن تو گرفت — آری چنین بود سخنی کز دهان برفت
چون صیت حکم صدر زمانه جمال دین — آوازه لطافت تو در جهان برفت
سر دفترا اکابر عالم که کار او — از رای پیر و قوت بخت جوان برفت
راهی بسوی ساحت قدرش نبرد عقل — چندانکه در منازل هفت آسمان برفت
امکان اعتراض چو بر رای او نبود — هر وضع کو نهاد فلک بر همان برفت
از کلک او که محور گردون دولتست — ناموس سیر انجم و وقع قران برفت
از روی زرد حاسد غمناک او نمود — کاندر زمانه خاصیت زعفران برفت
تا دیده اند صورت مالکش شبی بخواب — نیروی پیل و صولت شیر ژیان برفت
ای سروری که وقت کرم بر زبان ابر — از بخشش و سخای تو صد داستان برفت
حلم تو با سکون زمین همرکاب شد — عزم تو با شتاب فلک همعنان برفت
در آستین گرفت صبا خاک عرصه‌ات — کانجا نسیم لطف تو دامن کشان برفت
طفلیست از شمیمه اقبال بخت تو — گز روی حسودت از رحم کان فکان برفت
غمگین چو غنچه هر که درآمد بحضرتت — از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت
لطف تو بزم خویش بیاراست ایجهان — با دستخوش ز مجلس او سرگران برفت
عمر ارچه گوهریست گرانمایه بی‌دوام — کز دست دشمنان تو چون رایگان برفت
صید افکن آمد از سر دولت بهر طرف — کمتر نیامده که ازین آستان برفت
کلک ترا که خطی ملکست هر دمی — خون هزار فتنه ز نوک سنان برفت
از باد سبز خویش نشود خصم خاکسار — چون رونق چمن که ز باد خزان برفت

جاه تو در جریده ایام مثبتست — آری قلم ز مبدء فطرت بر آن برفتست
بدخواه تو ز خانه هستی چو رخت گفت — جاوید زی تو جا چندا که برمان برفتست
باشی بلند نام که خصم تو در وجود — بی نام آمد از عدم و بی نشان برفتست

## من صنایع انفاسه

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست — دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم — تا برکنی ز سر من دلفگار دست
پیش لبت بکدیه یک بوسه هر شبی — دل چون حنا به پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یافتی — بردی نشاط از دل انده گسار دست
هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا بلطف نیز — گر خستن تو گشت مرا نیز خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو — زین طرها برای دل من مدار دست
نتوان ز بن زلف کجت دست یازدن — دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم و هر صاحب دنیا صفی دین — کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبد الرشید آنکه کشید آسمان بعجز — پیش یمین او ز برای یسار دست
ان صدر سروری که جهان گاه مکرمت — در پای او نهد ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست — گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از بزم آفتاب — دی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هرکس که بر بساط رفعت نهاد پای — بردار از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو — بیرون جهد چو برگ چنار از جدار دست

چون خاطرم بکنه مدیحت نمی‌رسد | طبعم ز عجز بر در سوی اختصار دست

دست سخا بجیب کرم بر برای من | کامسال بر تهی است مرا هیچ بار دست

همواره تا گراید بهر دعای خیر | در فصل نو بهار تواضع نگار دست

## با التزام مقنعه

منم آن زن که همه کار من نکوکاریست | بزیر مقنعه من بسی کله داریست

بزیر پرده عصمت که تکیه گاه منست | مسافران صبا را گذر بدشواریست

بهر که مقنعه بخشم از سر کرم گوید | چه جای مقنعه تاج هزار دیناریست

بنزد مقنعه من کله ندارد قدر | چه برتریست که او را دماغ سرداریست

هزار مقنعه بخشد به از کلاه آنک | کلاه و مقنعه نه سر عزت و خواریست

که از کلاه بسی مرد ناحفاظ هست | کمینه مقنعه گاه زور و وفاداریست

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو | نه هر سری بکلاهی سزای سالاریست

من ارچه مقنعه دارم کلاه دار مرا | کلاه مقنعه من چو تاج جباریست

کلاه مرد بلند از وجود مقنعه است | که از سر و کله دیگرانش سرداریست

طناب گردن زن گشته باد آن مقنع | که تار و پودش از عصمت و وفاداری نیست

## حرف الحاء

قبل الساقی بریحان و راح | ها بهتا تفتر عن ثغر الملاح

موسم عیش است در ده جام می | کز جهان بی می نیابد کس فلاح

انثنی فی السکر اغصان الربی | ما الصحی بین سکران و صاح

گل ز خوبی مست و بلبل در نشاط | نیست هشیاری در این موسم صلاح

قائم فی نصر الهدی مستنصرا — احزر الملک باطراف الرماح

فتح تو در پیش دارد شهر ما — عیش و عشرت از تو کن افتتاح

یلتجی ارض العدی فی جحفل — ضل فی لالاءه ضوء الصباح

شاه عزم خطه بدخواه کرد — تا فزاید دین و دولت اصلاح

ثابت الاقبال منصور اللوی — مستقیم الامر مأمول النجاح

دولت اندر پیش و پیروزی پس — نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

## من طیبات ابیاته

چه پرتویست که اقبال در جهان افکند — چه غلغل است که دولت در آسمان افکند

غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت — که بوی امن و امان در مشام جان افکند

همای رایت او سر بسدره در ماند — عجب که سایه بر این تیره آشیان افکند

چه منت است که بر گردن زمین و زمان — طلوع رایت و رای خدایگان افکند

سپهر حشمت و اقبال شاه نصرت دین — که در جهان کف او نام بحر و کان افکند

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه — تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایه شمشیر او ز بود و وجود — زمانه را تب لرزه اندر استخوان افکند

عدو اگر چه یقین می‌شناخت هستی خود — خیال تیغ تو آتش باز در گمان افکند

ایا شهی که بمنک فتح باب همت تو — جهان بنا را در موج آسمان افکند

توئی که عدل تو در چار سوی کون و فساد — ندای عافیت و مژده امان افکند

گشاده دید در امن و عافیت بر خود — کسی که چشم بر این فرخ آستان افکند

هر آنکسی که نداند قدر نعمت تو — بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

بحشمت موج که دریای دولت تو بزد
بحملکی خس و خاشاک بر کران افکند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر
زمانه در فتن آخر الزمان افکند

یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو
گلو برید و یکی را ز خانمان افکند

عدوی ملک درآنشب بملک دست بشست
که طالعت نظر سعد بر جهان افکند

چو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا
شرار صاعقه در راه همگنان افکند

توئی که دولت تو آن فرح صلا انداخت
که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر
که زیر پای تو اقبال رایگان افکند

گرت عزیمت روم است و گر هوای عراق
برو که فتح تو سایه برای آن افکند

زمانه جای نزولت بافتخار انداخت
ستاره نزل قدومت بر اصفهان افکند

همیشه تا که نپیچد کسی عنان فلک
چو اسب جور و جفا را بزیر ران افکند

رکاب عهد تو بر مملکت گران بادا
که روزگار عنان با تو در عنان افکند

## من اشعاره لرشیقه

وصفش بنای خانه عمر استوار کرد
لعلش یقین ملک حیات آشکار کرد

تا هیچ کردنی نزند لاف سرکشی
گیسو کمند زلف که روزگار کرد

چشمم که باغ نرگس بینائی آمده است
از خون نگر که طعنه که لاله زار کرد

رخساره‌ام که ساحل دریای خون نشود
از اشک بین که طعنه بجیحون بیار کرد

زان میستانیم از چمن دیده ارغوان
کز چهره عرض گاه سپاه بهار کرد

هر زر که شد ز معدن رخساره‌ام بدر
آنرا ز تاب آتش غم با عیار کرد

از بسکه ریخت دانه دری ز لعل او
مرغ هواپرست دلم را شکار کرد

در گوش روزگار زبان زمانه گفت ‌ ‌ ‌ کاین تیره اختر از چه زحل وستیار کرد

ای دلبری که سینه گل را هزار بار ‌ ‌ ‌ سودای چهره تو پر از خار خار کرد

ناهید کامداست مدار الزمان چرخ ‌ ‌ ‌ در دامن تو چنگ هوا استوار کرد

بسیار داو کرد جهان آفتاب را ‌ ‌ ‌ کو با تو در بساط ملاحت قمار کرد

دانی چرا خزانه شاهی است یار ‌ ‌ ‌ زیرا که در بر تو زمانی قرار کرد

خونم بریخت سبحو صراحی اگر مرا ‌ ‌ ‌ از باده هوای تو سر پر خمار کرد

شد بر صفت فتنه اگر گیسوی تو بیت ‌ ‌ ‌ صحرای سینه از چه سبب پر غبار کرد

زلفت که در ممالک خوبی نجاشی است ‌ ‌ ‌ سودای خط سیر حبش اختیار کرد

کان جهه سر مقرب دین آفتاب ملک ‌ ‌ ‌ آن کاسمان بنجا کدرش افتخار کرد

آن سروری که قافله سالار حیست او ‌ ‌ ‌ دیریست تا ز منزل اندیشه بار کرد

ایام آبنوس صفت شد متابعش ‌ ‌ ‌ زان خویشتن بوقت سحر عاج کار کرد

دوشش از آنکه گوهر بعون سمن شکن ‌ ‌ ‌ دریای چرخ پر گهر آبدار کرد

مشاطه قضا سر زلف ظلام را ‌ ‌ ‌ غیرت فزای نافه مشک تتار کرد

وشست زمانه چهره خاتون هنر را ‌ ‌ ‌ به کارگاه صنع نقابی ز قار کرد

بعون خامه تخته تیمنای چرخ را ‌ ‌ ‌ نقاش چهره دست قضا پرنگار کرد

از بهر چنگ مطرب و حانیان لباس خفت ‌ ‌ ‌ گردون گلی که دیده عشم پر خار کرد

چون راست چشم وهم بر آن گل فتاد گفت ‌ ‌ ‌ سر دفتر امثال از این چند هزار کرد

ای سروری که حلقه سیمین آسمان ‌ ‌ ‌ گیتی عروس جاه ترا گوشوار کرد

از خط شانه ای کف صبح گستر ‌ ‌ ‌ ایام سر جریده لیل و نهار کرد

از بسکه بدسگال تو از دیده خون فشاند | پنداشت روزگار که عزم شکار کرد

در حقهٔ کبود فلک مهر که بود | بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد

یارب چه بحر شد کف گوهر فشان تو | کز وی جهان هوای مل پر بحار کرد

اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا | مقبول پادشاه فلک اقتدار کرد

سلطان آفتاب ضمیرا که سده را | محراب آسمان ملایک شعار کرد

ادراک کنه مدح تو در وسع طبع نیست | زان پیک فهم عزم ره اختصار کرد

## تجدید مطلع

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد | از کاینات ذات ترا اختیار کرد

بی بی مهندسی که کاف کن از نون خبر نداشت | کاین زد رسوم دولت تو آشکار کرد

اول ترا یگانه و بی مثل آفرید | وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواسته بود | همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد

جرم زمین که مرکز ملک تو خواسته بود | همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هرجا که در محیط جهان رخنه یافته بود | آنرا بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم بهنگام قول و فعل | همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت | آدم بدین نسبت تو افتخار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

مفتی عقل اگرچه دم از اجتهاد زد | در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

هرگوهر مراد که در درج چرخ بود | دریای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد | اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیری که همت تو کشاد از کمان حکم — از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغی که بالغ فلک برایش نهاده است — روی زمین به خون عدو لاله زار کرد

با زور بازوی تو مقرر شد باقرا — آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که بهیبت فرو شکست — بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران ز روزگار سرش در کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه یافت — گردون ز مرکز لطفت مدار کرد

چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش — این لطفها که در حق تو کردگار کرد

این یک عدوی دین که بماندست فرغ او — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت — عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بستهٔ تو گشائی که عاقبت — آنکس برد که تعبیه استادوار کرد

تأویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک — آنرا بهر خدای که دین اشعار کرد

این دین عزیز کرده بتأیید ایزدست — هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

بادست امان ز حادثهٔ روزگار از آنک — عدل تو جبر حادثهٔ روزگار کرد

## تغزل

جان شیرین اگر تواند بود — لب آن خوش پسر تواند بود

دهنش بین اگر ندیدی هیچ — پستهٔ تنگ شکر تواند بود

جز وصالش گمان مبر که مرا — آرزوی دگر تواند بود

آتش عشق او چو شمع مرا / تا زیم تاج سر تواند بود
روی خوبش چو کم توانم دید / غم از این بیشتر تواند بود
دیده‌ کز جمال اوست تهی / پر ز خون جگر تواند بود
دل من کو پدید نیست کجاست / بر آن سیمبر تواند بود
حامی جان من ز غمزهٔ او / صاحب دادگر تواند بود
صدر کشور عماد دین که برای / حاکم بحر و بر تواند بود
عمدة الملک کز حقایق غیب / رای او باخبر تواند بود
گر باوج معالیش نگرد / چرخ عالی نظر تواند بود
نو عروسان قصر علوی را / رای او جلوه‌گر تواند بود
همت اوست آنکه در نظرش / با کلاه و کمر تواند بود
رخش عزمش بهر طرف که رود / همعنان ظفر تواند بود
ای سخاپروری که بحر محیط / با کفت یک شمر تواند بود
مادر دهر را کجا چون تو / خلفی پرهنر تواند بود
چون دمیده است صبح اقبالت / شب ما را سحر تواند بود
چون بکنه ثنای تو نرسید / این دعا مختصر تواند بود
تا بحکم قضا و امر قدر / در جهان خیر و شر تواند بود
جاودان مان که حکم نافذ تو / چون قضا و قدر تواند بود

## من فصاحت بیانه

از لعل بین که نسخت منطق زلال کرد / در لطف بین که زاده طبع شمال کرد

ابرو که طاق طارم بینائی امداست — آرامگاه جان پراگنده حال کرد

مه را که در زمین فلک خرمن انگنی است — چون خرمن از طریق فسون جوال کرد

هر صبحدم که لشکر روشن کمین گشاد — چشم نبرد گاه سپاه خیال کرد

تا نقد دل ز کیسه سینه سیه کند — از طرف نه غالیه شبگون جلال کرد

از سایبان لطف چو بنمود آفتاب — صحرای دیده پر ز فروغ جمال کرد

چون لعل او طبیعت خود کرد آشکار — ایام خاک بر سر آب زلال کرد

هر شکلی که در ورق گل زمانه یافت — در پیش عارضش بد و زانو سؤال کرد

لاله اگر نه پیش دهانش قدح شکست — تشنه دل از پی چه اسیر سفال کرد

در زهره دوش پرده سوای او نساخت — گویی فلک نه بهر چه برگشته حال کرد

گر برز دست رویم دائم روا بود — زیرا که در کلید سرای وصال کرد

قانون مجد میرزا باید انگه روزگار — از ذات او خلاصه عز و جلال کرد

فهرست مجد و شرف دین که آسمان — از دست او خزاین گنج در نوال کرد

دل را ز بند هندوی لفش خلاص ده — چون مدح رای صد ملایک خصال کرد

بر شاخ فضل بلبل خوش لحظه زبان — حسرت فزای طوطی شیرین مقال کرد

سوسن چو لاله بر کرمت بانش بدید گفت — بر من بیان بهر چه آخر وبال کرد

چرخ از پی هوای جهان جلال او — نسرین او دو مرغ زر اندوده بال کرد

بر سقف کله بسته که دون نظر فگند — آن روز کز سرا چه بحیب انتقال کرد

بر تخت چار گوشه عنصر قدم نهاد — آن شب که با عروس خرد اتصال کرد

صد شام در فراق سطرلاب آفتاب — از خون دیده دامن افلاک آل کرد

ادریس باد راعی او زانکه ایزدش
در شیوهٔ نجوم عدیم المثال کرد

ای سروری که مجلس عالی آسمان
امر ترا برغبت جان امتثال کرد

سوسن که شد خطیب زبان آور چمن
خود را ز شرم بلبل نطق تو لال کرد

انجا که تیغ خشم برآوردی از نیام
گردون ندای هاتف سهم القتال کرد

چون بار گرز پوست برون آمد آسمان
از بهر صیت کوس تو کفی دوال کرد

شیطان نژاد بود عدوی تو لاجرم
در چار سوی جادهٔ چرخش نکال کرد

بر طبع شمس بکر معانی حرام باد
گر نه ز بهر مدح تو سحر حلال کرد

موجز نه است ورد ثنا زانکه روزگار
ادراک قدر تو ز قبیل محال کرد

## من شحات بحار فضله

دل همیخواهد از آن پسته که شکر گیرد
جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد

پستهٔ لعل تو از بهر علاج دل من
ای بسا وردِ شکفته که ز شکر گیرد

چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت
ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد

جان من وقت سحر از سر زلف مشکین
از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد

دم هر روزی گرمم چو تو در فکر رفت
آه هر صبحی سردم تو کی در گیرد

سرو نو بر ز سمن دارد و می خواهد دل
که از آن سرو قدت بر ز صنوبر گیرد

تن من شد رسن زلف تو چنبر چه شود
که رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد

در رکاب غم تو دل بمرادی نرسید
گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد

شیر سرپنج آنکه اگر دست دهد آهو را
از سر قوت دل پای غضنفر گیرد

آن شهنشاه سرور که چو صبح صادق
ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

ای فلک قدر که گر از تو اجابت یابد | نسر طایر سر تیر تو بشهپر گیرد
چون سکندر بود آنروز که بر تخت شود | آب حیوان کشد آنروز که ساغر گیرد
بخت از این خیمهٔ زربافته سیم طناب | بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
ماه از این بحر گرانمایه ناسفته درر | گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر | پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد | اختر از شعلهٔ آن شورش اخگر گیرد
نه دم عقده رخ ماه منور پوشد | نه شب تیره پی روز منور گیرد
عنفت ار پای نهد دود ز دریا خیزد | لطفت ار دست دهد دود ز مجمر گیرد
گر ز قهر تو نه لطفی بود آتش آب شود | ور ز امر تو نهیبی بود آذر گیرد
گرچه بیگاه بود مهر چو رای تو بدید | نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد
لشکرت حاطهم الله چو پی خصم رود | بخدا گر رهشان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشعله چون نعره زند | وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
ور نشان رود اثر میخ سم مرکبشان | چون فلک سر ز وی میخ رتب اختر گیرد
باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او | خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد
گرد از باد برانگیزد اگر فرمانت | نه چو فرمان سلیمان همه بر گیرد
کامکارا چو ضمیر از اثر نظم لطیف | بکند مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد | پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد
لیکن این دهر مسخر شده فرمانت را | بی محابا ش همه عمر بتسخیر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد | سپر سینهٔ او دهر برابر گیرد

تا قصد است بر خلق که تیر و شمشیر — خصم بیجد شکند آهوی بیم گیرد
تیر قهر تو چنان باد که خاقان شکند — شیر نام چنان باد که قیصر گیرد

## در ابیات فی مدح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش — پروانه عطا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند — کس منیت گر حقیقت ویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست — وانکه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی — هر چه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس — خورشید را بظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — هجرانش تاب سایه زلفت نشان دهد
گر در رخم بخندی بر من مند سپاس — کانجا صبیحت بمن رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعهد عزوری — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی تو — صد مشک از این مطاع بسقای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی — با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی زند دل — در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من بطارم گردون گذشت و نیست — امکان آنکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بالای کاینات بسر در هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زباد / نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر بی مغز دشمنان / نسرین سپهر را چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل / نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبرنگ / از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تردامنی دشمنش از روی حمایت / رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر زمین چنانک / مرگش ز حذر نشان بره کهکشان دهد

هر سرگرانئی که کند خصم او بعمر / بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام / کوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هرجا که رایت اندر تدبیر بر شود / تقدیر بر وساده حکمت مکان دهد

پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان / آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فر همای سلطنت آنرا بود بحق / کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست / چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی / چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان کند و تا زمام ملک / اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی / گردون ترا عنان و قدح توامان دهد

با بحر بر زنی چو بهیبت قدح نهاد / ور بهر کین کشی چو بدستت عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند / قهرت جواب او بزبان سنان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند و تو مگر / دُر و سیم و زر که بدست هوان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق / تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات — هر روز چرخ را تب دریا و کان دهد
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری — محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد
از تشنگی بمیرم و نستانم از عدوت — آب حیات گرچه مرا رایگان دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند — گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا — یکسر طراز مملکت جاودان دهد

## من قصاید العالیه

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد — خوبی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود — از دست محنت تو قدم برکران نهاد
عیشی که چشم عقل بدو زد ز بهتری — دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
و اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر — گردون براز با کمرت در میان نهاد
در ره نشست دیده که تا کی وفا شود — آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خون شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان — تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو — سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
زینگونه مشکلات که در راه عشق تست — دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه — مهری که عشوهٔ تو مرا بر دهان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان — بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر الدین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه به تدبیر عدل او / نقاش طبع پیکر مرغان بستان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب بود / فرمانش باز با مه عنان در عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ز رخ خود / همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید / سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد

بر هفت قلعه گردون هزار شب / حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بیقرینی از همه اقران از آن قبل / نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سر مخالف دین را بباد داد / زان بادها که بر سر گرز گران نهاد

جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت / جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود / عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

جز سرمهٔ اجل نبرد تیر کی که دهر / در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مسرعی است که پیش از زه کمان / تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تقدیر برگرفت / در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول طبع نیاید که آدمی / دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا / در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

## من بحار انوار

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد / دم هوا مدد نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال / نسیم باد صبا بوی زلف یار آرد

ز آب دیده بموجی در اوفتم که جهان / خیال را سوی بالین من گذار آرد

ز دست ناخوشی آنکس باندم کاندم / بدست من می صافی خوشگوار آرد

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است / عنان لهو و لعب طرف جویبار آرد

ز گرم طبعی می باشد ار درین سره وقت / معاشرانرا درد سر و خمار آرد

بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی / زمانه خلعت دیبای سبزکار آرد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حله خضرا بمرغزار آرد

مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار / زمانه را بنوی زینت و نگار آرد

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند / دو هفته دگر از ناز انتظار آرد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد / گل است کو بره و جامی خوش دستار آرد

شکوفه را بنوید برگ آمد بر سر شاخ / قرار گیرد تا گل ز غنچه بار آرد

خوشا که یار سمنبر میان سبزه باغ / بوقت بوسه مرا وعده کنار آرد

ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار / طراوتی بگلستان و لاله زار آرد

سحاب را ز برای نثار موکب گل / جهان گفته تن در شاهوار آرد

ز مهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید / ز عقد پروین ناهید گوشوار آرد

سراپرده قوس قزح فراز افق / نشان طارم ایوان شهریار آرد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش / سپهر بر سر شده ورا تاج افتخار آرد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد / قرار ملک بشمشیر آبدار آرد

سپهر خرقه در اندازد از طرب هر دم / زبان خنجر او شرح کارزار آرد

ایا شهی که یمینت بگاه بخشش وجود — بکان و دریا سرمایه و یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد — ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت حسودت چنانکه بیداری — زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

سنان رمح تو بر چرخ سر کشید چنانک — سهیل را بستم رخصت جوار دهد

اگر بدشمن ما کس فرد نیارد سر — همان بود که نیابت بروزگار دهد

سریر ملک عطا داد کردگار ترا — بجای خویش دهد هرچه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی — که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

در آن زمان که بداندیش روزگار ترا — قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد

سپاه بعددت بستم آن تو بدان روی — که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد

نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد — بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

ریاضتی بدهی چرخ تند را که بطوع — عنان بحکم بدست تو شهسوار دهد

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش — حسام قاطع و بازوی کامگار دهد

اگر بنای عمل منهدم شود یزدان — ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر تند — بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مرا این چرخ بدمعامله — برات دار ز مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانی که جای آن داری — که کردگار ترا عمر پایدار دهد

## در ستایش یکی از بزرگان

چون فلک مشعله روز ز سر بر گیرد | کاروان حبشه راه عدم سر گیرد

قاضی خطه گردون قلم از دست نهد | مشرف عالم بالا کم دفتر گیرد

عنبر شب ز تف روز چنان بر سوزد | که از او دهر مزاج دم مجمر گیرد

روزن چشم پر از چشمه خورشید شود | خانه گوش همه ناله مزمر گیرد

فلک انجم عشرت که قدح خواهد نوش | هر دمی تیزتری دوری از سر گیرد

خازن کوی دگر باره بسعی خورشید | کمر خویش سراسر همه در زر گیرد

تا که یابد مگر از خرمن شادی بهری | پیر سجاده نشین راه قلندر گیرد

در خلاب افتد تا گردن و گوش سبح آبد | اگر آن زهره جبین چنگ نوا بر گیرد

چنگ را باغ طرب چیست نهالی همه پوست | که ز بس بار غمش قامت چنبر گیرد

چیست گلگونه رخساره غم از خون پی | که رگ چنگ از او رنگ معصفر گیرد

پاسخ تلخ ده از باده سؤال غم را | که دهان دل او لذت شکر گیرد

خون تاکی بچکان و می چون زاهد بشت | گر همی خواهی تا شاه بقا بر گیرد

خنک آن گرم روی که ز شربت معنی | هر چه در جام سپهر است مزور گیرد

پسته مجلس عمر از دهن یار بود | دانه مرغ حباب از لب دلبر گیرد

چون شدش روشن از این سر مزاجی ایام | سنگ انکار درین شیشه اخضر گیرد

جام را نی غلطم لاله سیراب حیات | از کف ساقی گل روی سمنبر گیرد

انگاری که که عیش چو ساغر گیرد | باده از شرم رخش سرخ بعرق در گیرد

دامن شب ز ابر چهره روز افشاند | تا که دریای و چشم همه عنبر گیرد

زهره ویش همه دم بی پرده دری | در شب تار ره کشور دیگر گیرد

خرمنی زد مه رخسارش گرد انه او | مرغ دل در قفس سینه فغان بر گیرد
ساخت از عاج زنخ وی بساطی جان را | گرچه از خانه او عقل ره در گیرد
چه نگار است او یارب که ز نقش رویش | هر زمان داغ هوس در دل آذر گیرد
دم از آن معنی مانند آتش گردم | تا که با او نفسی بو که دمم در گیرد
چشم او گرچه سلح دار امیر اجلست | مدد از کین الغ صاحب صفدر گیرد
کان افضال نصیر الدین بابی کرم | که کفش گوش امل در در و گوهر گیرد
مرتضی نام و نشانی که خداوند رسول آل | ساعد از او در زر و زیور گیرد
طایر همتش آن باز که دارد در سر | دانه سنبله با کاه برابر گیرد
بحر کو گوهری رشته تقدیر آمد | پیش او دستگه خویش محقر گیرد
پیر نورانی رایش که خرد خادم اوست | صومعه برتر از این مینا منظر گیرد
چون برون آید از پرده عروس رایش | شاه عالم علوی ره خاور گیرد
ماه نو کیست الغ صاحب این گنبد چرخ | از لقب باشی او مرتبه خور گیرد
هر که از نافه خلقش دم عیسی گیرد | زان سپس قاعده عمر معمر گیرد
هر که از حکم تو سر تابد چون کاغذ زر | دفتر عمر یقین دان که مشتر گیرد
سرور اخصم تو آن مالک دنیا بروی | ز آتش دوزخ وقتست که کیفر گیرد
منصب خادم درگاه تو آنجای رسید | که عرض زین پس خاصیت جوهر گیرد
کوکب رای تو از برج سعادت چو ثبات | چرخ را کی غم این چند بد اختر گیرد
تا که آتش صفت خاطر تیز تو گرفت | چون عروسیست که عنبر گون معجر گیرد
با خرد گفتم گردی چو خصم تو بکیست | گفت خود این سخنی باشد منکر گیرد

| | |
|---|---|
| خویشتن را چو هند باش خود بخش را | هم غمش بالش هم انده بستر گیرد |
| مطرب طبعم آهنگ اغانی بر داشت | تنگ دو ابریشم شاید که فرا گیرد |
| نیست در شیوهٔ معنی که اگر با که حسن | شیوهٔ بهتر ازین هیچ سخنور گیرد |

## مدح علاء الدین

| | |
|---|---|
| چون چاچ در ظلام جهان رهبر افکند | گیتی قبای کحلی شب در بر افکند |
| شیادوار چرخ ملاسی سیاه شب | در رشتهٔ زمانه بگردن در افکند |
| این پیر گوژپشت فلک خرقه کبود | در زیرهٔ نوازن خنیاگر افکند |
| تا بر کند دماغ عطرسای چرخ را | از باد سرزنش کلهی از سر افکند |
| هر لحظه زمانه ز دریای چشم من | در درج آسمان گهری دیگر افکند |
| بر فرق نو عروس جهان دست روزگار | از دود آه سینه سیه معجر افکند |
| از دار ضرب چهرهٔ من دهر هر زمان | در دامن سپهر درست زر افکند |
| گردون ز غیرت جگر تابدار من | این تاب داده مشعله انور افکند |
| از فرق چرخ پردهٔ زرین آفتاب | آسیب باد سرد مزاحم در افکند |
| گردد دمم چنانکه درین صحن لاجورد | طاوس سدره از تف او شهپر افکند |
| چندین بهر شکنج دیدهٔ شنگرف ای من | زین زنگ خورده آینه اخضر افکند |
| از بحر چشمه از فلک دامن هر آن گهر | کین چشم لعل پرور خون گستر افکند |
| یا رب کدام و ز مرا چرخ بنده او | نزدیک آفتاب فلک منظر افکند |
| عالی علاء دین که ز گنج بیان او | در گوش روزگار جهان گوهر افکند |

خورشید آسمان کرم درج مردمی — گر لفظ در دهان جهان شکر افکند

چون از نیام تیغ فصاحت برآورد — از شخص کفر قالب عبث برافکند

باد سموم حادثه گرد و صرصر بصر — بی توتیای خاک درش عنبر افکند

هر روز کوس دولت او ناله دگر — در گنبد کبود فلک منظر افکند

یارب که چند حلقه تشکیک بکر و رز — زان کلک زهره صوت حل پیکر افکند

شیرین مقالتا شکرستان طبع تو — از راه طعنه زلزله در شکر افکند

خاک در تو تاج سر آفرینش است — این بس که تاب در جگر قیصر افکند

عشق گفت که چشمه حیوان آب دست — این بس که شعله در دل اسکندر افکند

گر شاه چرخ دل ننهد در هوای تو — بی هیچ شک قضا سرش از افسر افکند

چون حاسد تو گرمی تو دید قصد کرد — تا خویشتن به اخگر مجمر افکند

دریا کفا زبان گهر دار تیس را — زان کلک کامران بیان آور افکند

هر دم هزار چشمه خون چشم ذوالفقار — ایام در مقابله خنجر افکند

تا هر شب از سراچه قلعی نمای چرخ — خورشید رخت نور سوی خاور افکند

خورشید خاطر تو چنان نور بخش باد — کاین شب ز ساحت گیتی برافکند

## من سحر بیانه

هرگز صبا ز زلف تو یکبار نشکند — تا قدر حسن و قیمت تاتار بشکند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که جز به دل افگار بشکند

نبود دمی که در قدمت از پی نثار — چشمم هزار لولوء شهوار بشکند

جز در مثال پرتو حسن تجلی عارضت     نقاش وهم را سر پرگار بشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط     معلوم شد که رونق گل خار بشکند
تو با دل چو سنگ مرا راه صبر دو     اینجا چه آبگینه که در بار بشکند
یکبوسه از لب تو بصد جان تو آن خرید     گر عشق تو را ز حسن تو بازار بشکند
روزی بلطف بر رخم آخر نظر کنی     گر قدر زر ز آن کف دربار بشکند
آن پادشه نژاد که جز حزم و عزم او     بر چرخ نام ثابت و سیار بشکند
یعنی کف جواد شهنشه که غیر او     از مهر و ماه پایه و مقدار بشکند
ای خسروی که تا ز نهیب تو چرخ نگذرد     کس پیش حضرت تو صف بار بشکند
الا ببوی لطف تو مشاطه چمن     زلف بنفشه بر رخ گلزار بشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی شود     تا صد هزار پایه پندار بشکند
با جود بید رنج تو نسبت درست کرد     نقدی که در ترازوی معیار بشکند
عهدی که با تو بست سعادت بهیچ دور     تا روز حشر گنبد دوار بشکند
شاخی که سایه داری خلقش دهد خدا     از تند باد حادثه ها خار بشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل     الا سر عدوی تو دیوار بشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار     گر کارگر د حمله تو زار بشکند
کوس تو صدمه نکند با صدای کوه     گر هیبت تو در دم کهسار بشکند
زنهار نیزه تو چه ماریست کز زبانش     جز در دهان خصم تو زنهار بشکند
تیغ تو صف دشمن و حکم تو دست چرخ     آسان اگر نبند و دشوار بشکند
شب بگذرد که صورت قهر تو خیال خواب     اندر دماغ فتنه بیدار بشکند

حاضر بخوان مکرمت کی شود طمع / کانجا شش آن از معده نابار بشکند

پشت فلک ز بهر ربودن نگین حمد / تا نعل نقره خنگ تو مسمار بشکند

بی مایه محامد خلق تو باد صبح / نرخ عبیر و رونق عطار بشکند

هر صبح جز برای سر افسار الفقت / گردون درم نریزد و دینار بشکند

شاها اگرچه مایه فضل مرا ز اوج / سرمایه بضاعت اشعار بشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس / نظمم در خزینه اسرار بشکند

نافت شب بند کسوت این چار کارگاه / زین هفت التابت که در کار بشکند

دایم اساس عمر جهان باد بت استوار / گر هفت اگر کند ز دو چار بشکند

## غزل در بیان مدح شاه سلیمان

زلف مشکینش چو در مجلس پریشانی کند / جان اگر جان در نمی‌اندازد گرانجانی کند

عقلها را از پریشان رستن نبود گزیر / اندران مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشانست بر سنبل همی ساید عبیر / چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند

کی روا دارد ز روی عقل اندر کافری / آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

از کمند نرگس جادوی چون اشام او / سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند

عشق عالم گیر او چون عالم دل را گرفت / کس چه داند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگاری کز کمال حسن تو اندر سخن / هر که خواند تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردونی زند / سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیده من ابر نیسانست و رویت گلستان / گلستان را تازه و تر ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چون چوگان دل عشاق را
عشق در این کیسه او گوی گریبانی کند

گوی دل می افکنم در عرصه میدان عشق
تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم
گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان دوم
آنکه گردونش خطاب سکندر ثانی کند

آنکه در ایوان او قیصر بعزت دم زند
وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد صبا
در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک
شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند

روضه فردوس شد ایوان فر دولتش
شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند

هر زمان باشد بر قیاس رمح و گرزش گر کسی
ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون
رمح او در دیده اعداش ثعبانی کند

خسروا اکنون تو گر بر آسمان سازی مقام
مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای علام تو دایم ملک و دین را تربیت
از کمال نصرت و تایید یزدانی کند

ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند
مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند

هر مبارز کو بهیجا تیغ چون ابر تو دید
پیکرش را پرنیان چون درع و خفتانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف
این خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیغ تو ابر است خون افشان که موج سیل او
هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا
موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند

بر درت خورشید اگر جبهت نهد وقت کسوف
جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

مادح جاه تو بنده کرد رغبت اختیار
تا در این حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطری دارد که گر در امتحانش افکنی — شاعری گر ساحری باشد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که گردیش قبول — کاه نظم نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان کند — تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهان با نیک عدل شاملت — تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

## من روایح انفاسه

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد — سر بیرون زدن این خرگه مینا دارد
سبزه چون باز بخندد که بسر سبزی شاخ — گلبن سبز ملک سر بثریا دارد
تا ببخشش ملک آن شاه جهانگیر جنانک — گر همه تاجوران منصب اعلا دارد
قصر قیصر که بفتوی محمد داری — بنه بر باد که گنبد خضرا دارد
بخت بیدار ز فلک پا در و اقبال مطیع — مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت — شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره گر جانب شه ورزد — چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
بیم جان بد مخالف که ولایت بخداست — آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بمنازع طرفی — کز طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بنده چند گر از خدمت شه دور شدند — شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک — باز چون جمع شود روی بدریا دارد
آنکه درد سر بیسحا شود از هیبت تو — برد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین — مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد

ای تیغ تاب سهیلی که بناموس عشق
زخم فولاد تو خون دل خارا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند کو بشکن
تا کی آزرم کند چند محابا دارد

هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی
بی گمان روی سوی قبلهٔ ترسا دارد

ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد
ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد

با تو در رستهٔ دعوی که گشاید گهری
نه ز مردی که فلک رشتهٔ مینا دارد

گفتن آیم بمصاف تو عظیم آسانست
مردمی باید کاین زهره و یارا دارد

با چو تو صیرفیی نقد نمودن خطر است
که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد

چون تویی داور و فریادرس مظلومان
کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد

بنده را با تو مجالیست بصد نکته ولیک
جامه آن به که باندازهٔ بالا دارد

تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست
پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

## من مراتب طبعه العالی

نوروز فرخ آمد و بوی بهار آرد
بوی بهار مژده ز لعلین یار آرد

یاری که از وظیفهٔ نوروز خواستم
گفت از لبم رطب دهم از غمزه خار آرد

ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل
گر زهر بوسه ایم هزار انتظار آرد

با من می نشست بجام ترنج شکل
او آب نار خورد و مرا آب نار آرد

چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش
در تاب رفت زلفش و از مهره مار آرد

آمد غمش ولایت دل را استد بزور
در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار آرد

گفتم بجان شه که ز جانم مدار دست
چون نام شه شنید بجان زینهار آرد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را بجهان استوار داد

دارای عصر نصرة الدین که اختیار ملک — کایزد براختیار خودش اختیار داد

مهر دفتر خلافت ابوبکر کاسمان — از دیده برد و زجانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — او رای و مخالف او را خمار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فضل — آبحیات او زمی خوشگوار داد

می خوردنش مبین که زبهر صلاح ملک — مشغولئی بچشم بد روزگار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود — پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از خصم خود جهان بسر تیغ و مقرعه — یکیک ستد ولی بیکی صد هزار داد

میراث خوار ملک فریدون بعاقبت لست — میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه جود — ملک وجود را همه بروی قرار داد

دریا زرشک خاطر من همچو آب شد — از بسکه او نثار در شاهوار داد

هر چند من بگنج قناعت توانگرم — بی برگی تمام دلم را عیار داد

زان بیشتر که خاک زمین او دو قرار — وافزون از آنکه دور فلک اقتدار داد

سر سبزی فلک بزمین بوس شاه باد — ختم سخن بکن چه بگو یادکار داد

## من شواهد فصاحته

نقش هر دولت که اندر هفت منظر یافتند — نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند

چون مرکب شد بهم فهرست این مجموع را
در کلاه مرزبان هفت کشور ما فرستند

داور اعظم اتابک نصرت الدین کز دعاش
گوش هفت اقلیم را از در توانگر ما فرستند

خسرو اعظم ابوبکر محمد کز دهش
آفرینش را ابطوعش بر سر افسر ما فرستند

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر
کز محیط فیض او طبع زمین زر ما فرستند

مهره گل شد زمین و زر روی مهر امهره را
بر بساط امر او در نقش ششدر ما فرستند

آسمان شد شکل گوی شک شاهان کاو گوی را
در خم چوگان او گوی مدور ما فرستند

هرچه در دور فلک از ابتدا و انتهاست
ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر ما فرستند

ای جهانگیر آفتابی کاسمانت او و قطر
قطره‌ای اندر باختر قطره‌ای خاور ما فرستند

در حساب طالع او کشف میزان باشد
کار تفاع این صد لای اختر ما فرستند

هرکه در میدان ملکت چون سن شد پنج پنج
گر ملکشاه است حلقش زیر خنجر ما فرستند

وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد
گر نظام الملک شد خطش مزور ما فرستند

چشم مدخل مدکه او ازمیل آتش میگریخت
تنگ چشمان تو چون در دو مجمر ما فرستند

فتح کرسی سال باز آورده بود از دوست توی
نوبه داران تواش بر گرد لشکر ما فرستند

نعل می بستند روزی سم مرکبت تو را م
حلقه کم شد از او در گوش قیصر ما فرستند

شرح میداوند وقتی جرعه جامت مصر
قطره ما بود از آن در حلق شکر ما فرستند

بر درت ظلمانیا زا بوسه خشک آرزو نسب
کان سخن تر بود از لفظ سکندر ما فرستند

هرکه چون مهتاب بگشت بر درت بیدار بود
کافتاب اندر صبحش تاج بر سر ما فرستند

وانکه عصیان کرد و هیچو در ترازو طالعت
طالعش همچون ترازو سنگ در ما فرستند

در ترازوی جهان از دعوی همسر نسخ
هر کجا زر نیست با او جو برابر ما فرستند

لیک فرق این شد که چون تقویم ملک آمد پدید
قیمت ده من جو اندر نیم جو زر یافتند

سایه چون طوبی فکندی بر ظهیر از بهر آنک
تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد است از آنک
عزت عیسی است آن کاندر سم خر یافتند

فخر من آن بس که گر جمشید و گر کیخسرو است
بالش در خواجه تاشی خاک این در یافتند

تا سر آغوش من از فرق تیغ او بیختند
تا طبق پوشی عرض بر روی چرخ چنبر یافتند

بیش از آنت باد کو هر بیش از آنت باد کج
وین دعا را عرشیان مقبول داور یافتند

## مدح مجدالدین

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد
غمت بر نجین خونم آستین بر زد

رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند
که ابر قطرهٔ باران بیاسمین بر زد

چو پیش روی تو زلف نقاب پرده کشید
امیر زنگ تو گویی بشاه چین بر زد

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت
بتافت روی برابر و هزار چین بر زد

دمی بوصل تو گفتم که شادمانه شوم
غم فراق تو ناگه سر از زمین بر زد

خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود
ولیک دو شک از روزن یقین بر زد

دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز
ز بهر عشق تو دلدار نازنین بر زد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد
ثنای صدر معالی بر آن کمین بر زد

چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال
دلم بمدح خداوند مجد دین بر زد

محمد بن علی اسعد آنکه همت او
سرای پرده بایوان هفتمین بر زد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاده جبین
هزار لمعه نور رشش سر از جبین بر زد

بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر / فلک ترا بسر کل عالمین برزد
از آن وضع و شریفت بجان خریدار / که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز همه آسمان ترا در برگ / زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفته نباید که هم در این حضرت / فلک هزار دم سرد آن زمین برزد
مخالف تو مبکر زمانه ولی در بست / چنانکه تکیه مقام بکعبتین برزد
ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ / بزیر جبه مقصود پوستین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال / بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد موقت بعهد صاحب شرع / وزان سپس گره محکم متین برزد
رعایتش علم ساکنین کرد و ترا / طراز آن علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت / نوال او می و شیر و انگبین برزد
سر از تعطش آب زلال همت او / همای ملک بسی پر بپارگین برزد
همیشه تا مد عقل گیردش دامن / هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد / که آستین فلک از بهر دفع این برزد

## در مدح صدر الدین

طالع صدر دین همایون باد / روزگارش همیشه میمون باد
ماه گردون گشای جبهٔ او / ناسخ رایت فریدون باد
دور فرمان و دستور او / ایمن از دور چرخ وارون باد
از مقامات ذکر فاتح او / روی لوح ضمیر مشحون باد

از پی رونق مدایح او — طبع اطفال جمله موزون باد

از پی عشق بازی رایش — ابروی فتح طاق چون نون باد

از سرشک حسود دل برکش — هر کجا پی زنی طبرخون باد

آسمان وار باره جنبشش — گرد بر گرد ربع مسکون باد

از کفش نسخه که برگیرند — مشتمل بر خواص جیحون باد

بر سرش تا که سایه برجایست — سایه کردکار بیچون باد

برکف او سحاب شیفته شد — از دل او محیط مجنون باد

صاحبا سدهٔ مقدس تو — قبلهٔ مسرعان گردون باد

پیش رای منیر عالی تو — مشتری تیره آسمان گون باد

پاسخ سائلان وی نیاز — در صریر در تو مضمون باد

روز جشن تو عارض ناهید — از فروغ نشاط گلگون باد

گردش فتنه بر در خصمت — از پی فرصت شبیخون باد

حاسد خاکسار مفلس تو — در نشیب ثری چو قارون باد

کوه اگر در هوای حکم تو نیست — آب در چشمه سار او خون باد

روی ناصح چو روی لیلی شد — روز حاسد چو روز مجنون باد

هر سعادت که لازم عید است — از پی این در همایون باد

گر جهان صادر از وجود تو نیست — از جهان وجود بیرون باد

خاطر آفتاب گوهر شمس — ناظم سلک در مکنون باد

تا نشیند عدو بر آتش رشک — هر زمان آبرویش افزون باد

| هم درین لحظه استجابت حق | با دعاهای بنده مقترن باد |
|---|---|

## من دلائل کمالاته

| | |
|---|---|
| عشق تو زنیدان دل سو آبر آمد | گرد ز بنیاد اختیار بر آمد |
| سود ندارد از ین سپس نظر تو | چون ز نوائی ز دل دمار بر آمد |
| بمید و دستیگری سر زلفت | جان کی از چاه انتظار بر آمد |
| عقل نگه کرد در حواشی رویت | فاتحه لطف نسخ کرد کار بر آمد |
| صبحدم از زنگبار زلف تو تا که | قافله با دو مشکبار بر آمد |
| چون ز لبی ناز کی بگلشن رویت | با علم لشکر بهار بر آمد |
| چون سر نشتر فتنه خشم تو بنمود | از دل سرگشته زینهار بر آمد |
| هر نفسی کرد آستانه کیتی | با زعمت از پی شکار بر آمد |
| از دل من کوست کرم سر زخم تو | زین دم جانسوز صد هنر آبر آمد |
| زار بنالم قلم صفت که دلم را | نقش غم از لوح روزگار بر آمد |
| آه فلک سای من ز جور تو هر دم | ما در خورشید کان بسیار بر آمد |
| میرزا یادانکه از زمین تو اصنع | نخل معالیش پر ز بار بر آمد |
| نام حسودش که هست تخته دو دوست | از ورق چرخ خاکسار بر آمد |
| چون شب نکی سلک زرود ادی ظلمت | خانه او با نعاب قار بر آمد |
| کو نزاو کشت کوکبی که شعاعش | تا فلک نیلگون شعار بر آمد |
| آتش نشو وای و کشت ابر نژادش | دود نگر کز دل بحار بر آمد |

بحر ولا از نیام تیغ زبانت / پاک گهر همچو ذوالفقار برآمد
گرد نهانخانهٔ قضا که سپهر است / رای تو هر روز مهر وار برآمد
آب خرد گرد مهر رای تو روشن / راست که از برج افتخار برآمد
قلعهٔ جاه تو چون ز مایه بنا کرد / ولوله زین آبگون حصار برآمد
روز شکر ریز دولت تو بگردون / روح امین از پی نثار برآمد
رای تو چون طیلسان نور برافکند / ناله ز خورشید تابدار برآمد
دهر ترا دید و گفت از سر عجب / نسخهٔ ترکیب پنج و چار برآمد
کلک سیه چردهٔ تو دید زمانه / گفت که شاهی ز هند بار برآمد
باد دمم قطع اگر ز نسخهٔ خلقت / هیچ دم از نافهٔ تتار برآمد
جفت سطرلاب بست مهر وگرنه / با رخ زرد از پی چکار برآمد
در هوس ویش آفتاب چو تقویم / با دل پرخون هزار بار برآمد
مهر در غیب شد وگرنه جزا زد / نقش دل چرخ آشکار برآمد
بد گهرم دان اگر ز درج معانی / بهتر ازین در شاهوار برآمد

## کلام البدیع فی وصف الربیع

صبا ز مهد هوا چون دم مسیحا زد / گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد
ز لاله چهرهٔ صحرا چنان فروغ گرفت / که بر سپهر شفق وار عکس صهبا زد
زمانه از پی آن دسپید مهره ز عد / که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد
جمال زهره پس پرده خجالت ماند / ز بس که بلبل خوش نغمه راه عنقا زد

هوا نگر که ز بس پرتو تجلی برق | چو شعله در دل سنگ کمین طور سینا زد

مگر ز غیرت وامق زمانه آگه نیست | که بر عذار جهان آن ابروی عذرا زد

بگوش بلبل آشفته دل چه وعده رسید | که روز و شب زپی آن در تقاضا زد

زهی بتی که دل آفتاب گوهر دار | ز عکس روی تو چون تیغ تنگ سودا زد

بخواه باده گلگون که در گذرگه باغ | ز غنچه زرگر تقدیر جام مینا زد

زمین تشنه جگر بین که در زمان بهار | بیاد خواجه دنیا می مصفا زد

نهال دولت اقبال سعد دولت و دین | که تیغ کینه او بیخ نخل اعدا زد

خدایگان زمین تاج خسرو غازی | که زو همیشه دو گیتی دم تولا زد

زراز نامه غیبت از زمان دل آگه شد | که وهم او در خلوتسرای بالا زد

زبان پخته گذار فصیح او تیغی است | که روزگار بدان جمله ساده یارا زد

قضا ز غیرت بخت کشیده قامت او | سنان چادر شه در چشم سرو یکتا زد

زهی خجسته جنابی که ماه بر گردون | ز بهر قدر تو خرگاه سیم سیما زد

فلک ز بهر غلامان آفتاب رخت | درست خالص مه بر نطاق جوزا زد

جهان نگر که ز شرم جناب عالی تو | چو سنگ طعنه بر این سبز طاق والا زد

ببار خشک لب از تشنگی چه آمد بشد | چو بحر دار یمین تو موج دریا زد

وبال اختر او راق چرخ روشن شد | چو همت تو علم بر سر ثریا زد

مصاف لشکر بدعت بلی شکسته شود | چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد

بدان خدای که در کارخانه تقدیر | ز مشک سوده رقم بر کران دیبا زد

برای خسرو سیاره دست قدرت او | ز هفت چرخ سراپرده مطرا زد

که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین کاس / برون عرصهٔ این دار ملک اشیا زد

ضمیر آینه کردار همچو شمس چندین لاف / ببار نامهٔ این چند بیت غرا زد

## درر الثمین فی مدح سعد الدین

روی آفاق شب خال معنبر دارد / تخته چرخ زبرجدین نقط زر دارد

نوش کن باده از آن پیش که مشاطهٔ عیش / زلف ظلمت ز بناگوش جهان بردارد

شحنهٔ ملک دماغت که خرد خوانندش / تا کی اندیشهٔ این قلعهٔ بی‌در دارد

آبروی خرد مصلحت اندیش بریز / زان شرابی که از او نخل بقا بر دارد

چون قدح گشت پر از طربکی ما را / شیشه‌ای آبی این جام مدور دارد

چون برآمد شفق باده کجا جان مرا / اندُه روز و شب حادثه کمتر دارد

هر که در آب نباشد فلک دولو نمای / پیشش از باد هوس با خم چنبر دارد

طایر روح که پرواز کهش عرش آمد / دانه در کوثر جام لب ساغر دارد

نسر طایر اگر که شود از آتش می / زین سپس خویشتن از خیل سمندر دارد

لقب بادهٔ گلرنگ نمیدانی چیست / صیقل آینهٔ روی منور دارد

باده تلخ است که سرمایهٔ شور افتاده است / گرچه او نزد خرد لذت شکر دارد

یا نه گلگون عرقی زادهٔ گلبرگ نشاط / که نسیمش نسب از نکهت عنبر دارد

یا گلابی برد اخلاق و نعمت یمین / بوی او بزمگه روح معطر دارد

سعد دین مطلع خورشید سعادت که کفش / در جهان قاعدهٔ جود مقرر دارد

افسر گوهر عالی که کف کان صفتش / نور رخسارهٔ خورشید زره وار دارد

سروری گر پی لشکرگه جاهش تقدیر　　در هوا هفت سراپردهٔ اخضر دارد

زادهٔ عالم علویست اگرچه دل او　　حلم این مرکز تر دامن اغبر دارد

ساکن خطهٔ سفلیست اگرچه تن او　　فیض این طارم پیروزهٔ انور دارد

بیم آنست که گرد حشم دولت او　　چشمهٔ دولت خورشید مکدر دارد

سعد اکبر پس ازین تیغ زند هر روزی　　چون نه همنامی او مرتبت خور دارد

هر که بر سدهٔ گردون صفتش پای نهد　　همچنان دان که قدم بر سر محور دارد

ای که چرخ از مدد لمعهٔ رایت هر روز　　صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد

مهر با آنکه شهنشاه سریر فلکست　　بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد

جان که طفلیست درین مهد گل اندوده تن　　روز و شب لوح مدیح تو مخمر دارد

روزگار از لقبش باز سپید ملکوت　　از پی کشف شرف نام تو در پر دارد

دولت تست یکی کودک پروردهٔ ناز　　که دهان سال و مه از شیر تقاضر دارد

هر که در شیوهٔ مهر تو بود خام چو عود　　ز آتش حادثه سوز دل مجمر دارد

گر نه پرگار صفت خصم تو آمد دو زبان　　چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد

عقل در وادی اندیشه سراسیمه شدست　　تا کف بحر نژاد تو چه گوهر دارد

چون ببیند کف راد تو بمقصود رسد　　آنکه در سر هوس جود مصور دارد

در گلستان جهان از شرف مدحت تو　　هر زمان مرغ زبان نالهٔ دیگر دارد

تا قضا از پی مرغان سیه سیر ظلام　　خرمن ماه پر از دانهٔ اختر دارد

با د طوطی شکر ناطقه نطقت سرسبز　　گر ازو کام جهان بادهٔ عسکر دارد

## من طلاوة لسانه

چون صبح جمال او برآمد — خورشید بچاکری درآمد

از بهر نظارهٔ جمالش — در دیده هزار منظر آمد

بر درگه وصل بیکنارش — جان حلقه مثال بر در آمد

شد تشنه بخون من خط او — زان بر لب آب کوثر آمد

بر چشمهٔ خضر زد خط او — زانست که سبز پیکر آمد

ای نوش لبی که خندهٔ تو — سر جملهٔ خیل عسکر آمد

طوطی خط تو پر زبس زد — بار سر شاخ شکر آمد

بر بوی خط خوشت جهانی — دل سوخته همچو مجمر آمد

با اینهمه چابکی که عقل است — زآسیب غم تو بر سر آمد

از تو بخشم که غمزهٔ تو — در خنجر فتنه خنجر آمد

با اینهمه بزم تاج دین را — روی تو چو دیده درخور آمد

فرخنده محمد آنکه صیتش — از حد جهان فراتر آمد

سلطان سیادت آنکه بختش — هر گوشهٔ تاج قیصر آمد

حیدر نسبی که گیسوی او — فهرست نسیم عنبر آمد

ای آنکه نهاد دولت تو — سرسبزی آل حیدر آمد

دست تو بوقت زرفشانی — سرمایهٔ کان محتقر آمد

آنجا که رسید حکم رایت — فرمان قضا فروتر آمد

از نکهت خلق تو رخ شب — اندوده بمشک اذفر آمد

رای تو بوقت حمله کردن | در صف قضا مظفر آمد
از فیض کف تو آب حسرت | در دیدهٔ بحر اخضر آمد
می خواه که روی گلشن اکنون | از باد خزان مزعفر آمد
از رنگ صفت می که از وی | آئینهٔ جان منور آمد
از دست کسی که ملک خوبی | بر عارض او مقرر آمد
بر منظره که پایهٔ او | سایندهٔ فرق محور آمد
با مطربه که بر دف او | از هیبت چرخ چنبر آمد
در پردهٔ چنگ رفت بلبل | چون نالهٔ چنگ او بر آمد
ز آشفتهٔ عشق دستیارش | ناهید کبود چادر آمد
از نغمهٔ جانفزای او عقل | سرگشته بشکل مزمر آمد
ای ابر کفی که در لطافت | بر ساعد عقل زیور آمد
جان خطبهٔ مدحت تو میخواند | از پایهٔ عرش منبر آمد
در شیوهٔ مدحت تو از من | آوازهٔ هفت کشور آمد
از گفتهٔ من کمینه حرفی | سرمایهٔ صد سخنور آمد
کردم باشارت شریعت | نظمی که ظهر از دفتر آمد
تخفیف کنم که لوح مدحت | جانرا همه ساله از بر آمد

## در مدح تاج الدین

ای کنگرهٔ فلک تخت کبریای تو آمد | افسر خورشید خاک پای تو آمد

چشمهٔ این سبز مرغزار شگفته / تشنهٔ جام جهان‌نمای تو آمد

آنچه ز واردات عالم معنی / چشمهٔ طبع لطیف‌زای تو آمد

خاصیت باد روح‌پرور عیسی / تعبیهٔ لطف جانفزای تو آمد

دود شب‌انگیز داغگاه جهنم / یک اثر از خشم جانگزای تو آمد

پرده‌در عندلیب باربدی‌ساز / نغمهٔ کلک سخن‌سرای تو آمد

نافه‌گشای چمن که باد شمال است / شیفتهٔ گیسوی دوتای تو آمد

شام که از فرق تا قدم همه موی است / پرچم اعلای کبریای تو آمد

شب که حجاب نگارخانهٔ غیب است / سایهٔ ایوان عرش‌سای تو آمد

چرخ که ایوان کلهٔ صبح است / جلوه‌گر بخت خوش‌لقای تو آمد

مهرگرا و طاق چرخ زیب گرفته است / خشت زراندوده سرای تو آمد

ور ز بهشت سپهر سبز رواقی / از چه مه نو زه قبای تو آمد

ابر نوالی که بوی گلشن خلقش / طعنه‌زن نفخهٔ صبای تو آمد

دوش به عرش بلند مرتبه گردون / گفت به رفعت کسی ورای تو آمد

گفت که خورشید دون پایه میر / آنکه عسس صبح شب‌زدای تو آمد

گنج کرم تاج دین که از ره معنی / خاک درش اصل کیمیای تو آمد

خسرو عشرت محمد آنکه سپهر / خامهٔ او رهزن قضای تو آمد

چرخ جنابی که نور مطلع رایش / تیره‌گر مهر پرضیای تو آمد

ای به هشیری که شیر بیشهٔ گردون / چنگ‌زن خصم بی‌نوای تو آمد

مهر که شد قرص سانخورده گردون / ریزه‌خور سفرهٔ عطای تو آمد

سرکهن خرقه وجود که چرخ آبست / کودک الحمد خوان آی تو آمد
ابر که دربارگاه خوان دراوست / مفلس و درمانده گدای تو آمد
بیش مرز آب این محیط معلق / کاسه خور رخش باد پای تو آمد
کسوت الفاظ بیش از نظر آرام / چون نه باندازه ثنای تو آمد
تا که جهان گوید آفتاب ضیا بخش / شمع شبستان خوش هوای تو آمد
کار کسی درگرفته باد که چون شمع / سوخته آتش هوای تو آمد

## در مدح یکی از وزراء

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد / بر بام فلک خسرو سیاره علم زد
شست از ورق سبز فلک چشمه خورشید / هر نقطه که خامه زن دیوان قلم زد
لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد / اعلام ضیا بر سر این سبز حشم زد
اطراف جهان شد همه خوشبوی بسی / تا نافه شب لخلخه پرداخته دم زد
ناهید پس پرده تشویر نهان شد / از بسکه خروس سحری نغمه بم زد
از جام فلک پیکر مه درد پدید آ / هر شعله که خورشید بر این طاق نجم زد
می نوش کن از دست یکی ساقی مهروئی / کز غالیه بر چشمه خورشید رقم زد
از پسته او عقل باندیشه فرو رفت / تا گنبد فیروزه چرا خاتم جم زد
از خاصیت آب خضر داده نشانی / هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد
دستور سلیمان جهان وارث آصف / کز خامه او دست فلک تیغ ستم زد
فرخنده محمد که بهنگام تواضع / بر ترک مه و تارک خورشید قدم زد

از تقویت تو ای ضیا گستر او دان / هر تیغ که شاهنشه سیاره حشم زد

باری ببر گوهر مقصود رسید از / اکنون که محیط کف او موج کرم زد

عیسی نفسا بوی خوش خلق کریمت / بس خار که در دیدهٔ بستان ارم زد

نزدیک در آمد که زند صدر رفیعت / آن لاف حمایت که ازین پیش حرم زد

خورشید نماز ورکه منشور تو برخواند / انگشت عطارد بسر تیغ و قلم زد

در باب هنر گر نه ضمیر تو غیور است / چندین گره از بهر چه بر خذر صنم زد

از مایهٔ دریا مکن اندیشه ازین پیش / کورا نسکی داو کف را د تو کم زد

از پشتی احسان کف راد تو امید / بس خنده که بر ثروت ارباب نعم زد

دانم نکند طبع ترا هیچ تفاوت / زین آه شرربار که اکنون دل یم زد

گر گلبن امید شود تازه عجب نیست / چون بلبل نطق تو بهم راه نغم زد

گر تافته شد خصم تو عیشش نتوان گفت / چون در دل او دست جهان آتش غم زد

صد موج شد انگیخته بر خاک ندانم / تا خصم هوادار تو از دیده چه نم زد

گر خاک شود لالهستان هیچ عجب نیست / زینسان که بر او چشم عدو آب بقم زد

تا صبحدم خسرو سیخا و رزر که هر شام / سر گردون پی بزم تو از سیم درم زد

## من دقایق بیانه

صاحبا مشتری غلام تو باد / چشمهٔ آفتاب جام تو باد

سایهٔ زلف نو عروس ظفر / عکس توقیع مشکفام تو باد

سرمهٔ دیدبان حسن دماغ / گرد شبرنگ مه خرام تو باد

شاهد تیر غمزه نصرت — سایه پرورده خیام تو باد

عندلیب طرب سرای فلک — ارغنون ساز جشن جام تو باد

چاشنی گیر جامه خانه ملک — بسته حبر عهد مدام تو باد

بحر با غایت فراخ دلی — سائل دست چون غمام تو باد

هر نشاطی که زهره حاصل کرد — در دل و طبع شادکام تو باد

هر همائی که مشتری پرورد — بال گسترده گرد بام تو باد

هر لباسی که دست نقصان دوخت — در بر خصم ناتمام تو باد

احتراق نجوم حادثه را — از دم بدسگال خام تو باد

ای جهان خامه نظام الملک — ضامن وثق نظام تو باد

بخت بیدار ملک پرور او — حارس قلعه رخام تو باد

طایر کلک خوش ترنم او — راوی نغمه حمام تو باد

ضربت تازیانه امرش — رایض وهم بدلگام تو باد

روی فرمان زلف توقیعش — غیرت افزای صبح و شام تو باد

عشق بکران چرخ جولانش — در دل باد تیز گام تو باد

هر عبیری که زلف او ساید — از پی مجمر مشام تو باد

گر مزاجت شود چو آتش گرم — لطف او شربت مقام تو باد

ور بسوی فنا زمیل کنی — صدر او قبله و امام تو باد

این شهنشاه موکب انجم — رای او صیقل حسام تو باد

ای همیون هوا نور و صبا — عزم او قاید زمام تو باد

ای ضمیر لطیفه پرورشمس — مدح او غایت مرام تو باد

ماه قدر اسماک معدارا — آسمان ملک احتشام تو باد

هر درستی که دست قهر تو زد — بسته بر گوشه ستام تو باد

تا خطیب زبان نگردد لال — خطبه مملکت بنام تو باد

## فی المدیحه

صدرا طلوع صبح امید از در تو باد — ظل همای سدره نشین بر سر تو باد

برقی که بر صمیم شب تار شعله زد — از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد

آبی که بود مایه سرسبزی خضر — در ساغر منقش پر گوهر تو باد

تحسین روح ناطقه در حقه دهان — بر نکته های کلک زبان آور تو باد

چندین هزار شعله درین خیمه کبود — از شمع زرد پوش سیه معجر تو باد

این خواب خوش که بر سر فتنه گماشتست — تاثیر کلک غالیه گون افسر تو باد

گر هیچ در مسیر کواکب سعادتیست — از طالع خجسته نیک اختر تو باد

بالای روزگار پایه قدر نظام ملک — برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد

در گرمسیر ارچه که دل گرم کرده — جام وزیر ابر عطا گستر تو باد

انفاس روح پرور خلق کریم تو — سرمایه بخش رایحه عنبر تو باد

آنجا که طبل خفته او شد لوای فتح — عون ازل مقدمه لشکر تو باد

وانجا که خصم عاجز او سرکشی کند — تا تیز گرد کار جهان خنجر تو باد

آن ساعتی که سوی جهان راه گم کنی — عزم قضا خجسته ثبت او رهبر تو باد

گوباره شو قلاده سیمین ماه نو — نور کف خجسته او زیور تو باد

ای نور چشم فتح و ظفر خشم آفتاب — روشن نور آینه منظر تو باد

گردون که هیچ نام تو همواره میرود — همواره در پناه کمین چاکر تو باد

هر گوهری که شمس برآرد ز درج غیب — از تابش ضمیر ضیاگستر تو باد

تا روزگار شانه زند گیسوی ظلام — گیسوی ملک در شکن و فر تو باد

تخت کیان متابع فرمان ای بست — بخت جوان ملازم خاک در تو باد

## سمط لآلی

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند

در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی بر بام فلک بودی که دیدی چشم خلق — کوس نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند

نوبت اول هنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب — گر شفق گویی هوا را جامه در خون میزنند

نی غلط کردم سحرگاهی که نقاشان صبح — نقش تار پرنیان گویی از اکسون میزنند

وان سیم نوبت بگاه آنکه بالای زمین — سایبان نیلگون بر در مکنون میزنند

شد همایون عهد تو عهدیکه شاهان جهان — لاف دین و داد از این عهد همایون میزنند

ربع مسکون ارچه معمور آمد از روی زمین — زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند

کوه و هامون شخر دارد و فلک تا در جهان — بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند

ست تا ملک اعظمی میراث تو در مملکت — صورتش بیند که بر طغرای میمون میزنند

می بادیت کرده مدغم با کرامت میخورند | زر نباتت با سعادت کشته مقترون میزند
تا خبر در شرع از دین پیمبر میدهند | تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند
رسم این نوبت بنامن در جهان پاینده باد | تا بدرگاه تو در پیوسته موزون میزنند

## من بدایع کلامه

قصر پدری شد بسعی شاه شهید | رایت اسلام سر کشیده بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل | خسرو غازی طغان شه ابن محمد
آنکه مرکب کند صواعق مهرش | خاصیت زر نبات و طبرزد
وانکه نشیند بعون بازوی دستش | خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست | در دل کان ها بپای خون معقد
زهره کوه از نهیب او چو برآمد | گردش چرخش لقب نهاد زبرجد
ای بترقی و رای چار عناصر | جای تو گسترده چار بالش و مسند
رای تو در یک نظر گشاده گرهی | نقش قضا و قدر ز تخته ابجد
ول که چو دراست در هوای تو صافی | از کرمت سرخ روی میست چو بسند
از دم سرد عدوی تو طبیعت | جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد
غشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ | بر ورق حال من کشد قلم رد
روز وجود دم چو روز نامه حضمت | گرد و از احداث روزگار مسود
گر مثل از ته بسر هم نهد مرو | گردش ایام چون حروف منضد
دست اجل باکه بر نهاد دم از پای | گر بکند سر ز خدمت مدح تو چون

گرچه درین شعر نکته و قافیه وا نیست — نه غرض از شعر قافیه است محرّر

لیک چو زین جنس گفته اند بزرگان — عذر من از راه اقتداست ممهّد

تا عرق خدمت نکوان بود از لطف — راست چو بر برگ گل گلاب مصعّد

همچو می از قطره های خون جگر باد — خصم ترا از سموم غم عرق خد

## فی المدیحه

شاها فلک اندیشهٔ بی مغز ادا کرد — در بندگیت حاجت اقبال روا کرد

آن عرصه که چون کلبهٔ یعقوب نمی‌شد — از فرّ سلیمان دوم عرض صبا کرد

آفاق منوّر شد از آن دم که سعادت — زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد

در باغ طرب خنده زنان شد گل دولت — انصاف نه بی لطف که انفاس صبا کرد

گردون که هواخواه تو است از دل یکتا — دیریست که در خدمت تو پشت دوتا کرد

زین پس فلک تند به میدان مرادت — صد عذر نخواهد اگر این بار خطا کرد

از جام وفاق تو چه مست است زمانه — گر عربده رفت نگویم که چرا کرد

شد پیر فلک شیفتهٔ بخت جوانت — زین شیوه عتاب از سر آن محض هوا کرد

در سینهٔ پر مهر فلک غائله نیست — با دولت اینهم از آن فرط صفا کرد

چون صبح خلافی نکند با تو چنان کن — کاقبال سر آن وعده که کرد است وفا کرد

فرض است بر ایام ترا ملک دو کشور — بگذار از این پس تو چون عزم ادا کرد

رمح تو نهالیست که در باغچهٔ ملک — از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد

چون کاسهٔ طنبور تهی دید نوالت — از مایهٔ احسان خودش پر ز نوا کرد

در دست بازار شهی جوهری عقل / ملک گهر تیغ تو صد ملک بها کرد

ایام هر آن شخص که از خاک برافراخت / از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد

باست بکه حمله برآورد خسروشنی / کر سختی آن طاق فلک پر ز صدا کرد

هر سر که برآمد ز گریبان خلافت / در گردنش ایام ز زره طوق غنا کرد

وان تن که ندارد کمر طاعت حکمت / بر خاتمش او بار همه نقش بلا کرد

تیغ تو چو برقیست که خورشید فلک را / در معرکه پوشیده ترا از جرم سها کرد

رای تو چو صبحی است که شامش تحید تحو / از نور طرازی که بر این سرو ابا کرد

فرصت بر اعیان جهان خدمت آری / بس وز قدر غایت این فرض ادا کرد

جاوید بمان در کنف رفعت و دولت / کاقبال در این بار که از صدق دعا کرد

## من لآلی بحار فکره

ز بیخ نیل تفاخر سپهره گوشه نشند / برآستین تو پیدا طراز دولت سرمد

نشان دره قدرت کجا طلب کنم اختر / برون مرکز خاکی ورای قصر زبرجد

بعهد رای منیرت زمانه شرم ادب / که بر سر شب زنگی نهد عمامه اسود

اگر شهنشه مشرق ز رای تو گیرد / بهیچ وقت نگردد سیاه ملک مؤید

صبا گر از نجابت بچرخ تحفه فرستد / شود بلعل مرصع کلاه گوشه فرقد

مگر ز نفخه خلقت بنفشه کرد حکایت / که سنبل از هوس او بریده زلف مجعد

دراز مانی که شفق شد بیاد جرعه جامت / شراب لعل مصفا گلاب صرف مورد

زمانه گفت که نظمی گرفت سلک امورش / بدور صاحب عادل [illegible] ملک محمد

دعای جاه درش را بدیده باش مهیا — که از تو هیچ نیاید بجز دعای مجرد

جناب سایه درش را همیشه باش ملازم — گر زین جناب معظم رسی بغایت مقصد

زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را — در تو کرد حکایت ز هفت چرخ ممرد

اگر شمایم خلقت شمال جمع نکردی — گل از ورق نسپردی و هزار مجلد

ضمیر خورده شناست نخستم گفت خرد را — هنوز حفظ نکردی حروف تخته ابجد

همان زمان که عطارد کشاد ملک وزارت — نهاد پیش تو گردن مثال غز مؤبد

گر آستان تو رضوان غلام از ابد — بر او کشاده بماند در نعیم مخلد

ور آسمان نرساندی سوی تو مژده دولت — بقید حادثه گردد زمین مثال مقید

کف گهر شکنت را از آن محیط نخواهم — که هست گرمت او برون ز دایره حد

غلام خاطر خویشم که هر دمی سوی حضرت — بدست نطق فرستد هزار در مصعد

طناب عمر تو چندان کشیده باد که گردد — بساط ذکر جمیلت بهر دیار ممهد

زمین ز عرصه حلمت یکی عناب مسطح — فلک ز چشمه لطفت یکی سحاب معقد

## در التهنیة فی تبریک العید

ای بعید ای دلم بروی تو شاد — عید را روی تو مبارک باد

هر کجا یاد چهره تو کند — هیچکس را ز عید ناید یاد

ای بسا دل که در هوای لبت — در میان گل و گلاب افتاد

هر زمان شادیی است مرا — زان رخ همچو صورت نوشاد

نی غلط میکنم چه میگویم — با چنین غم چگونه باشم شاد

فتنهٔ نیکوان بغدادی | وز دو چشمم دو دجلهٔ بغداد
فتنهٔ تست پادشاه و وزیر | واله تست بنده و آزاد
می نترسی از آنکه بر تو رسد | آنچه کردی بجانم از بیداد
تا که از دست محنت تو زند | بر در سرور جهان فریاد
اکرم عصر فخر ملت و دین | که از آن شد جهان جود آباد
پیش شکلی که شاه انجم را | در سخاوت دو اسب و رخ بنهاد
آنکه در بندگیت بست کمر | از مذلت چو سرو گشت آزاد
نو عروسی است جام آینه گون | تو چو جسم آن عروس را داماد
جان شیرین جام انعامت | نثار افراست چون لب فرهاد
هست در ذات عنصرت ظاهر | گوهر مردمی چو بر فولاد
در خراسان بجز تو کس را نیست | منتی بر صدور خلق بلاد
کف راد تو گشته باروران | اهل آن جمله شاد ازان کف راد
ای ز پشت مقتدای بشر | وی بصد قرن پادشاه نهاد
مثل تو چشم روزگار ندید | شبه تو مادر زمانه نزاد
تو چو جوهر بنفس و خلق عرض | انتعاش عرض بجوهر باد
فاریابی بپای گفت خویش | زان نهد بر مدیح تو بنیاد
گرچه بنیاد کرد مستحکم | سهل و آسان بود بر او والاد
ای چو لقمان بعلم ثابت رای | وی عزیز و گزیده اولاد
سال عمر تو باد چندانی | که کنی ضرب شصت در هفتاد

هرزمان دولتت چو افزونست ‖ باد پاینده تا بود گل و باد

## من نفایس اشعاره

دلم که در همه عالم غم تو کرد مراد ‖ نوید ده که بوصل تو کی رسد مراد

منم که میسپرم سال و ماه راه غمت ‖ جز اشک دیده و خون جگر آبه نزاد

هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا ‖ زبان اوی عشقت بدو کند ارشاد

گرفت نقش هوایت درون تخته دل ‖ بر آن مثال که بر پشت دست سیم سواد

برنج و صبر من از غم برست خود دشمن ‖ بلای عشق برغبت همی خرم مراد

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر ‖ شد است حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صوت خوب تو دید و فتنه نگشت ‖ بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد

بخون من چه دهی خط زلف مشکین را ‖ چو خواست غمزه ات الشغل را باسنداد

ز نوک ناوک آن دیده ام که در جنبش ‖ بر همی شمرم زخم نشتر فصاد

زپیکرش که نشاید نگاشتن تعلیم ‖ در آرزوش منم تیره و فربرزاد

بدلفریبی و خوبی تراست چون شه را ‖ بتاجبخشی و کشورکشایی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد ‖ خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن ‖ که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کاینات آمد ‖ برای رغم اعادی و کوری حساد

رسیده مایده بذلش بهر غنی و فقیر ‖ کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد

زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین ‖ عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

بجنب رای تو اعشار چرخ فشان و شش — نه مهر و ماه منیر و نه کان و بحر جواد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و فسون — چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب — گرفته است ز اوصیت جاه تو مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند — فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست — چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد

هوا و کام تو خواهد سپهر داد و دا — ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد

بنور نشدی آفتاب کیل هلال — گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد

بدان خدای که از روی کبریای جلال — منزهست ز اکفاء مقدس از انداد

نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه — نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت عالیقدر — دگر بخواب نبیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است — که تا بلهو و طرب خلق را کند ارشاد

بخواه باده نوشین و داد عیش بده — که روز رفته نگردد بهیچ روی معاد

که تا بتهنیه در پای رزمت افشانم — طویله‌های درر از بحر خاطر وقاد

منم که یافته‌ام خرمی و بهروزی — ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد

بخدمت تو امان یافتم ز صرف زمان — چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد

ز ابر مرحمت و آفتاب عاطفتت — رسیده خوشهٔ امید من بوقت حصاد

میان زمرهٔ اقران نعم ز عنایت محض — تو کردیم اوحد از آن پس که بودم از آحاد

ز تربیت چو کنی بیش هم نیایم کم — بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد

همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت — بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنان / که از بقاش طناب ابد از دوام تو باد
قبای مدت دوران تو بدان قد باد / که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

## در شکایت زمان و مدح قزل ارسلان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت / که آتش از چه نهفته‌ست در دل پولاد
چمن چگونه بیاراست قامت عرعر / صبا چگونه بپیراست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز که پیدا شد و پری که زاد
ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش نیست چندان بخت / خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست و بیداد
بپیش هر که ازو یاد میکنم حرفی / نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست / بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمر / مرا از آن چه که سیمین بریست در نوشاد
برین پسند کن از حال مدح هیچ مپرس / که شرح درد دل خود نمیتوانم داد

بهین گلی که مرا بشکفد از آن امید است | که بنده خوانم خود را و سرو آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگئی را خود | گهی خطاب کنم مشت سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم | که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید | که جز ز دیده دگر آب از کسی نگشاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم | من و هری در جنگ زر و فرخ زاد
چنانکه من بهری مستمند و حیرانم | هزار کس بسر طاق‌های اعلی باد
درین زمانه که فریادرس نمی‌بینم | مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک قزل ارسلان که او دارد | هزار بنده چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معالی او | حساب هفت فلک چون نتیجت از نقصاد
امل ز رغبت او در سخا چنان بازد | که دایگان عروس از حریصی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد | کز این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شده کانجا که حکم او بنشست | بپای طاعت و خدمت بپایش ایستاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست | خداش در همه حالی معین و حافظ باد

## نفایس اللسان فی مدح قزل ارسلان

بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید | زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم فتد در زلفش | گر آن گره گره‌ای یا دو کار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان دربست | چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم　　که هر چه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده وانزمان مردم　　که من کنار کنم او کنار بگشاید
اگر غبار بگیرد دیده گرد سپهر　　نهان شود مه من چون غبار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گل بیاید یاد　　ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بدان کرد نوک فرگان را　　که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چو گشاید گشاده گیر ولیک　　بتر آب دیده که در هر دیار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی　　حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر منش ظفر دوران　　که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان یادل　　که خاتمش ز سلیمان یسار بگشاید
پناه ملک اتابک شهنشه اعظم　　که چشم فتنه بچون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد　　ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد　　کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر و اطلا کنند　　یمین و یسیر یمین و یسار بگشاید
بدین و رومی و زنگی گر اعتماد کند　　ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بنیت اسد الله دو نیمه کرد خصم　　در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان ز دوز سنان خون دشمنش ز رزم　　که جوی سوخته خون از زره بگشاید
نسیم او که صدف از آب حیوان کرد　　زلال خضر ز دندان مار بگشاید
خزینه خواه زمین کم وجوه نخوت　　مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
اگر بخواهد رایش بگاه کینه و قهر　　ز آسمان مه بدر از مدار بگشاید

در آن حصد که کنند ارتفاع طالع تو
هزار سعد میان بسته بار بگشاید

اگر بشش یکی سر موافقت ار برگرد
ولایت از فلک بعشتر ار بگشاید

زهی هیبت صبوحی که جرعه جامت
زمستی از سر دریا خمار بگشاید

وگرنه از پی سنجیدن ضمانش بود
فلک زبرج ترازو عیار بگشاید

اگر نه سکه حیرت بود حسودت را
زنیک خلاف تو صد زینهار بگشاید

وگر بمثل غباری شود مخالف تو
شکنجهای تو خون از غبار بگشاید

نمای کلبن قدر تو در قبول زکات
هزار پنجه زدست چنار بگشاید

سخن زشست عبارت نمیجهد چکنم
زبیری شکم اندام مار بگشاید

یکی نظر بطبیر ار تو التفات کنی
علاقه نظر از روزگار بگشاید

زبان زهره فریسم بسحرها روی
ز زهره پاره زنه گوشوار بگشاید

بخلق بر چه ببستی ار ضرورت را
خدای بر تو در اختیار بگشاید

اگر ز بزم تو دور مه لقای تو باد
که گر ببند دیگ در هزار بگشاید

بوقت آنکه زبهر نثار دست ربیع
عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددهای حد عمر تو را
که عقده های بشمار از شمار بگشاید

## در تهنیت عید

چون کوکبه عید بآفاق در آمد
در باغ سعادت گل دولت بر آمد

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد
در گلشن ایام نسیم سحر آمد

آن وعده که تقدیر بمیعاد وفا شد
وانکار که ایام همیخواست بر آمد

آسوده جهان از دم خورشید حوادث | چون در کنف عدل شهنشاه درآمد

اقبال غلامانه میان بسته بخدمت | در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک | کز صدمت رخش فلک از پای درآمد

آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون | در موکب او همچو زمین همسفر آمد

نام و لقب کنیه عالیش خرد را | در کام بشیرینی شهد و شکر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست | هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

در طلعت او نور الهی بعیان دید | آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را | هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث | چون تو خورشید طلوع سحر آمد

ای دوخته عالم را قد تو قبایی | کو را بهمین طاق فلک آستر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود | در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد | بر مائده همت تو ماحضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحه منشور | خطی است که بر گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم | در دایره حکم قضا و قدر آمد

بر درگه تقدیر فلک چرخ زنانست | زان روز که پروانه ملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو پرداخت زمانه | چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصه میدان تو افزود سعادت | آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستنده سم خر عیسی است | اندر نظر خلق چو دنبال خر آمد

بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت | وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

این مایه بدانست که بر هیچ نیاید
هر کار که در معرض بوک و مگر آید

شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم
چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آید

تو شاه هنرپروری و بندهٔ هنرمند
این هر دو بیکبار چرا بی اثر آید

دوران فلک مسخر فرمان تو بادا
گر عدل تو دوران حوادث بسر آید

بگذار چنین عید هزاران که جهان را
هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آید

## من آثار طبعه

شاها اساس ملک تو استوار باد
عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد
همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او
در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانیی بود
در زلف لعبتان خطا و تتار باد

صیت تو تا بسیط زمین بر پی کند
بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو سازد بساط می
جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

آن اژدها که در دم او گم شود جحیم
پیش زبان رمح تو در زنهار باد

بحر بکف او مجمره خجل هست فی المثل
در باغ دولت تو یکی جویبار باد

باز یکه بر سر علمت دارد آشیان
همواره کرکسان سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است
تا حشر دایرات فلک را مدار باد

از نعل مرکب تو که خلخال نصرت است
در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون تیر حمله که تندی از او روا
در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که مقر سعادتست / از خسروی همیشه چو دار القرار باد

تا زهره عدو چو زهره درون جهد / در دست تو بمعرکه رمحت چو مار باد

وقتی که جنبش سپه فتنه بود / حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

نازل ترین منازل قدر تو تخت شد / عالی ترین مناصب خصم تو دار باد

جائی که جلوه گاه عروس ظفر بود / بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون کند مات را / تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

در دفتر اسامی و القاب بندگانت / اول ورق سپهر دوم زنگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است / حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

## در مدح و تشکر فرماید

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد / مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد برکشید / زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

جائی که صبح گرد گریبان چرخ را / بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت حلم و خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمت بکدامین زبان کنم / گر شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه سایه من رشک میبرند / تا سایه مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سرما فسر شاهی که دشمنت / در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد

## من بیانات الفصیحه

چون شد از دریای سیماب ورق زرین پدید — آمد از درج زمرد لولوء لالا پدید

گشت ناپیدا چو در دریای کحلی زورق — آمد از دریای نیلی عنبر سارا پدید

چون ز لوح لاجوردی چین زرین شد نهان — نون سیمین شد ز روی تخته مینا پدید

چون جسم ابروی مهوی بود در معنی هلال — کامد از زیر سیاهی چون ید بیضا پدید

چون هلال از چرخ رو بنمود خندان گشت خلق — عشرتی آمد درین عشرتخانهٔ دنیا پدید

خلق را پر خنده شد از عید لبها و مرا — بر رخ چون کهربا شد بسد حمرا پدید

بودم از غم با دلی پر حسرت و چشمی پر آب — کامد از دوران نگارین لعبت زیبا پدید

ناردان لب شکرین لعلی که هرگز را ندید — بر خلاف طبعش آمد در جگر سودا پدید

بوالعجب ماهی که سرو و لاله و شام و سحر — میکند از زلف و چهره و قد و بالا پدید

چون بدیدم صورتش در زلف گفتم ای عجب — حال کامد مر مرا از کج از در ما پدید

دید چون از ماه نو شوریده حالم را بلطف — کرد و نجوی فنون از خدمن عیدا پدید

گفت خرم باش کامد بر بهال قامتم — میوه فضلم بنفر صدر بدر آسا پدید

صاحب عادل شهاب دولت و دین الحمد هست — شکل نعل مرکبش بر گنبد خضرا پدید

ابن محمد نام یوسف روی صدری کامده است — از وجودش در دو عالم راحت احیا پدید

ناصر خسرو نکو گوید که سرسبزی سرو — از کند و ناید مگر در شدت گرما پدید

جز مگر کاندر شهادت گر کسی دارد نگاه — تا قیامت ناید اندر لفظ پاکش لا پدید

## در وصف حال او فسردگی از کحال

سپیده دم که زند از حسیم در گلزار — گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

زاعتدال هوا حکم جانور گیرد | اگر نه شوکت قلم صورتی کنند نگار

سرود خارکن از عندلیب نیست عجب | که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالت است که مرغان همی زنند نوا | چه موجب است که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی نامده است بر رقص | چرا بدست زدن خوش آمده است چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز | که باد غالیه سا گشت و ابر لؤلؤبار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن بند ه آزاد | دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته | چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان گرفت از خرمی چو مجلس شاه | درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار

نه مجلس است سپهریست کز مطالع او | بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت | که از جفای فلک بر دلی بود آزار

زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه | بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی | همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان | ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد | فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که ماه و مهر بفرمان او کنند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد زنگ | بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید | چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار

در اینچنین سره وقتی کس آنچنان کلس
باختیار نبگذارد این سخن بگذار

زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا
که شد ز درگه غفران ده جهان بیزار

کسی که او بنود آگه از عقیدت من
چو این سخن بشنود باورش کند ناچار

مرا چو فخر بعلم است و این علامت جهل
کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من
زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
گمان مبر که ببندند مؤمنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی
که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشت پشت با مسند
ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار

زمانه دست ترا داد ضامن ارزاق
ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار موکبت آن کیمیای معتبر است
که شد بسی که خورشید ازو تمام عیار

کسی که عذر قبول تو یافت در عالم
بچشم همت او ملک ری نماید خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو
هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز ز تخم نیامدست ببار

زمانه تا نهد داد فضل و دانش من
چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزوای مرا
نزاده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

سر از بساط شفقت چگونه برگیرم
نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که ذات آسمان و زمین
همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او
جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بهم بیامیخت / یکی از این دو ندانست کفش از دستار

هنوز از پس پشتم حمایل خود را / نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

چو آدمی و پری را بهم بساط انداخت / برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر / که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم / که خیره گشت در او دیده اولو الابصار

چو خط صبح و شفق بست بر عمود افق / ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فکرت را / بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکرگزار

بدان جواد که چون ابر باددستی را / وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار

بدان لطیف که چون باد خاکساری را / کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید / هزار نامه عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار او نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان لازن هیبت که در شبانگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را بیدار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفه های کرامت که از دریچه غیب / برافکنند فهنا بدامن اخیار

بنجد بهای عنایت که در مقابل آن / نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بگنجنامه حکمت که سر تاویلش / کسی نداند بجز حضرت عالم الاسرار

بمهر گنج نبوت که آن ودیع را / نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که گرد خورشیدش / پرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرده بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر برو نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش عنصر که بهر او زده اند / دو سایبان سیاه و سفید لیل و نهار

بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه / بسان قطرهٔ آتش است در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای / بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار

که چشم من جهان آن زمان شود روشن / که ز آستانهٔ شه بسترم ز چهره غبار

خدایگانا گر کشف حال بنده کنی / ز صدق هرچه بگفتم یکی بود ز هزار

در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم / که خاک تودهٔ فانی ندارد آنمقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان / کدام خویش و قرابت کدام مال و عقار

نصاب مایهٔ من دانش است میدانی / که این متاع ندارد بها درین بازار

ز حضرت سبب غیبتم همین بودست / که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه / چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست / که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک نیست
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است
قدم ز دایره بیرون نمی نهم کاخر
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم
بسوی سدره زمن مرغ طایعی بپرد
دراز میشود این ماجرا و میترسم
رهی بجز خسرو از این به دعا میدارم

اگرچه دم نزنم من ز اندک و بسیار
که این گشیده عنان باشد آن گسسته مهار
بسر بگردد جهان گشته گر چون پرکار
بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار
که رقعه نبرد از دعات در منقار
که از ملالت خاطر کسی کند انکار
که باد تا ابد از عمر خویش برخوردار

## در مراتب کمال خویش فرماید

ای جهان را بتیغ داده قرار
همت چون شهاب بسته ازار
شاه آفاق اختسان تو یی آنک
ملک را طلعت همایونت
بندگانت بوقت کوشش و کین
چون عنان ظفر بجنبانند
چون رکاب ثبات بفشارند
برکشد دشمن ترا گردون
طرفه مرغیست خسرو استر
نخورد جز دل عدو و طعمه

کرده شاهان بندگیت اقرار
حشمت چون سماک نیزه گذار
خواهد از حضرت فلک زنهار
فال مسعود و طالع مختار
با حوادث شوند در پیکار
از زمانه بر آورند غبار
باز دارند چرخ را ز مدار
لیک برکند از اندازه سزوار
برگرسان دهر سوار
نخند جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگل | نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ نی ماهیی که هست او را | دست در بارشاه دریابار
باز مانده بسوی شست ملک | دهن بی زبانش ماهی وار
ماهیی دیده که صد منت شست | نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم اینک | می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یکزمان ز هیبت او | مرغ و ماهی نمیکنند قرار
ای فلک عرض داده صد بارم | پیش رایت خزاین اسرار
تنگ دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
بیش ازین آرزو نداشته ام | که بیایم بر آستان تو بار
وقت آنست کاین سعادت را | همچو جان تنگ درکشم بکنار
پس بشکرانه بر درت ریزم | درجها پر ز لولوء شهوار
گرچه پیشت نکرده کس تعریف | که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است | چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغ زبان کشاده که من | کو مرا خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت | دارم از علم لشکری جرار
رکنهای سریر دانش من | همچو ارکان عالم است چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع | این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من هست زان بضاعتها | که به یک جا نگه شود بر کار
بلکه از حد بلخ تا در مصر | گرم کرد است نظم من بازار

آفرینش بر این گواه منست | که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بجای | از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو | گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از ملک و عمر خضری هست | بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آئی و روی تا حشر | دیدهٔ حزم و دولتت بیدار
اختر نصرتت ز پیش و ز پس | مدد فتحت از یمین و یسار

## من سنحات بحار طبعه

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار | آفاق تافت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان | شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر تخته درین لوح لاجورد | نونی که گوئیا بقلم کرده شد نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو | مانند کشتئی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب | آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت | وافتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن | قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه شکل بو العجب و نقش نادرست | کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
این شاهد از کجاست که این شوخ شوخ چشم | از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که بدزدید این طراز | گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا | ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمری زاین جمله نیست | دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان | هر ماه بر سرش بنهد از پی افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش | رمزی بگوی تا بود از تو یادگار

بر عادت کریمان بر دامنم نهاد | دری چنین بها و پراز در شاهوار

تا من بهر تهنیت عید بی دریغ | بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کفش | اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بو بکر بن محمد ایلدگز که هست | چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامکار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او | دایم غریق نعمت و امن است روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را | همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود بجهان کعبهٔ نجات | جز سمت درگهش نکند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عزیز کرد | اجرام آسمانش نیارند کرد خوار

وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت | دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی مملکت | هر دم باستین کرم بسترد غبار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد | بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

گیتی بنزد جود تو خاکیست بی محل | خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

آنکس که یکدم از پی عصیانت شد | تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بگشای دست حکم که کس را نماند تاو | در عهد تو ملک شد بد بن و نهی شکار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان | هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه هم بر گهر | در باغ چرخ بود کدو همسر چنار
زان محطه باز کار جهان انتظام یافت | ممکن نبود عالم شوریده را قرار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند | کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم | لیکن بر این یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور و اکبر | وی سایهٔ خدای زمین سایه برمدار
تا از برای نظم مصالح درین جهان | کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از اوست | بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال | عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

## کلام مبدع فی وصف الربیع

خیز که شد منهزم کوکبهٔ زنگبار | تیغ بزر اندود زد خسرو نیلی حصار
لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد | روز طرب لشکری بر سپه غم گسار
از دهن آسمان چشمهٔ خورشید دید | در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار
چرخ سبک دست بین کز نظر آفتاب | زر طلی بست باز بر کمر کوهسار
جام صفابخش را نام ندانی که چیست | آینهٔ روی غم صیقل زنگ خمار
آینهٔ دلبری صورت زیبای تست | آینه آسا مخور بیش دم روزگار
عقل ز قصر دماغ کرد ندا سوی دل | گرمی عارض فروز شمع وار زنده دار
خنده زنان کبک را سوی گلستان خرام | زانکه چو پر تذرو گشت جهان پرنگار
طره پریشان مدار گر هوس روی تو | لاله بر آمد ز خاک عنبر تر بر کنار

دوش از خون جگر کاتب علوی بوست — این سخن عذب را بر ورق لاله زار

باز قلم تیز کرد چهره گشای بهار — جلوه کنان رفت گل در تتق مرغزار

گلبن پیکان نما در صف بستان کشید — خنجر مینای برگ سبزه سر تیز خار

هر گهری کافتاب کرد نهان زیر خاک — از مدد ابر شد بر سر عالم نثار

گیتی بانو ای عجب می نشناسی که چیست — دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار

کلک عنبر لخوان مگر پرده ها وی گرفت — ورنه چرا چاک زد لاله صوفی شعار

نافه گشای چمن طیره از آن شد که صبح — گرد روان در هوا قافله مشکبار

بلبل از آن مست شد کز قدح لعل او — خورد بیاد وزیر دوش می خوشگوار

روح کرم صدر دین عنصر مجد و کرم — آنکه شد از کلک او کار خرد چون نگار

آصف خورشید رای خاتم دریا یمین — آنکه گرفت از درش چرخ معالی مدار

بر در فرمان او سر بخط آورده اند — خنجر گردون سپر ناوک جوشن گذار

این کره خاک را گر بجو کان آب — تا نکند پیش او دعوی حلم و وقار

از شرر کین او داد نشانی سموم — طوطی سرسبز را ریخته شد برگ و بار

از حسد خشم او گر و شکایت فلک — بر تن خورشید شد قرطه زر تار تار

صیت جهانگرد او باد صبا راه خواه — سر زده در بدر شکفته و بیقرار

گر نه بخون عدو تشنه بود کلک او — آب چرا می خورد بر لب دریای قار

ای فلک عشوه گر پیش کف راد او — بر گهر خویشتن تکیه مکن کوه وار

ای هنر وافرت رسته ز قید حساب — وی کرم شاملت رفته ز حد شمار

یافته از گوهرت خاتم نصرت نگین — ساخته از خاتمت بکر ظفر گوشوار

گنبد نیلوفری هر سر سال افکند — از هوس خلق تو در دل گل خارخار

گر ز محیط کفت باد صبا بگذرد — پر ز جواهر کند دامن دشت خار

رای تو چون آفتاب از پی قهر عدو — تیغ زنان میرود بر فلک اقتدار

حادثه یاجوج وار نقب زند هر شبی — گر نکند حزم تو قلعه ملک استوار

ساحت فرخنده را در گذران از فلک — زانکه پسندیده نیست آینه زیر غبار

ناطقه خونش سرا عاجز مدح تو شد — لاجرم آغاز کرد زمزمه اختصار

## من غرائب آثار طبعه

زلف تو شد کمند که آشوب روزگار — روی تو گشت آینه صنع کردگار

لیلی است بی‌خلاف شب تار زلف تو — مجنون مثال نافه از او گشته بیقرار

تار لباس حسن اگر طرهٔ تو شد — نبود عجب از آنکه بود شب همیشه تار

مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا — زاغ آشیان زلف ترا کرد اختیار

هیچو ندیدستم اگر نه ندیدمی — تا افتد او ز ضرب زخم هست با عیار

زینسان که گرد چشم تو آغاز دیده‌ام — ای بس که نار دانه برآبی کند نثار

گر طرهٔ تو شد سبب خط عزیز نیست — زیرا که باشد اصل بنفشه ز هند بار

آن روی نیست بلکه دلافروز آتش است — زو بوستان حسن سراسر گرفته نار

گلگون صفت حسن اگر نیست عارضت — صحرای دل ز بهر چه گشته است پر غبار

گردون طراوت خط آنکه که دید گفت — از لوح دهر محو کنم خط نوبهار

هر لحظه میبرد لب تو آب نیشکر — زان یافت کان ملح از تو لعل آبدار

یکدم زمین ثنای درج دهان خویش — کان بر بساط لطف تو شایسته شاهوار
بر روی وزارچه سبب تست زلف تو — مانند خط آصف ثانی نقاب عار
دستور بحر دست که ابر مکرمت — صدر سپهر پایه که دهر اقتدار
صدر دول نظام ممالک جهان مجد — کز نوک خامه کار جهان کرد چون نگار
بی کوتوال عدل سر افراز او زدی — او باش فتنه نقب درین نیلگون حصار
از کوه اثر نماند بر لوح کاینات — گر پیش حلم او کند اندیشه وقار
آنکس که خورد شربت انصاف ذات او — ایام گفت اینت گرامی و نیکخوار
تا کلک اوست زهره نوا از سر صریر — وارد ز جام عصمت کمال زمان خمار
او آن محمد نسبست که از فضل خود سداست — صدیق وار دولت بر نامش یار غار
ای گوهر تو زبده تایید آسمان — وی ذات تو خلاصه دوران روزگار
آمد نهاد پاک تو قانون هفت و شش — شد گوهر شریف تو فهرست پنج و چار
خاتون خور ز کسوت گردون همیکند — از نعل نقره خنگ تو هر ماه گوشوار
سر بلند مرتبه دان ای خویش را — بگرفت هفت صومعه سیمگون حصار
زینت گرفت کار که مملکت ز سر — تا چرخ مار سر صفتی با تو شد چو مار
در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد — ایزد ز بهر آن سبیش کرد سنگسار
در تکیه دم براق کمال تو قطع کرد — میلی هزار بر تر ازین سبز مرغزار
شد عود زهره سوخته در مجمر سپهر — از بس که هست شمع ضمیر ترا شرار
در کله کبود فلک نو عروس بخت — تا این زمان ز بهر تو میکرد انتظار
شد مرغ وهم سوخته از آتش ضمیر — آن به که اختیار کنم راه اختصار

کردم از این مدیح شعری و سلیقی | گزوی و ماغ عقل شود نافه تتار
تا باغ حسن باشد از خط و زلف و دست | با سرو ارغوان بر و شمشاد شکبار
باد انهال بخت تو در جویبار چشم | ما انزه المنابت ما الطف الثمار
از کلک کامران بیان آور تو شد | چون آفتاب از دل خویش آشکار

## من لطایف طبعه

طی کرد زمانه مفرش قار | از چهره عیش پرده بردار
دیریست که ذره میکند رقص | کو ساغر آفتاب کردار
با سوختگان تشنه دل را | سیراب بقا کند خضروار
با زلف سیاه بر شکستی | شب را بشکست زر بازار
با نزهت عارض لطیفت | کس می نکند حدیث گلزار
ای کرده فروغ چهره تو | در چشم زمانه صبح انوار
بی چهره روشن تو ننمود | صبح از تتق ظلام رخسار
بی دانه خال و دام زلفت | طاوس خرد نشد گرفتار
بر یاد تو کسوت رعونت | کردیم گرو بخرد خمار
از زرده چو نقطه چند باشیم | از گردش این کنانه پرکار
چون عقل بسکد و باده ما را | از معرض نیک و بد برون آر
آنیم که جهان چنین گذاریم | در دولت پهلوی جهاندار
دارای فلک سریر مینو | آن تاجور زمانه معتدار

فرخنده علاء دین که دریا ... گشت از کف راد او نمودار
آن ابر کفی که کشت رایش ... رخسار جهان به فیض انوار
بی شعلهٔ برق فکرت او ... شمشیر سخن نشد گهردار
بی کشت زمین دولت او ... دولاب فلک نگشت برکار
بی خنجر او دماغ گیتی ... خالی نشدی ز باد پندار
بادیست خدنگ او هواسوز ... آبیست حسام او شرربار
در موکب او چه باک ما را ... از تندی چرخ تیز رفتار
با بخت جوان او سیرم ... زین پیره زن سپهر غدار
چوبک زن بام اوست گردون ... با اینهمه چشمهای بیدار
چرخ از پی رای ثابت او ... زد بر در حادثات مسمار
گفتم که کفش بابر ماند ... دل گفت که این حدیث بگذار
دریای محیط مکرمت را ... تشبیه مکن بابر زنهار
ای محرم راز نامهٔ غیب ... بر کلک تو خواند لوح اسرار
جز مدحت او نمیکند عقل ... بر منظرهٔ دماغ تکرار
با عدل تو کس نشان نیابد ... از فتنهٔ رهزن ستمکار
تا خود چه رسد بروز دشمن ... چون چشم تو کرد رای پیکار
این طرفه که مانده می نگردد ... عفو تو ز جستن گنه کار
چون سوی در تو مشتری تافت ... از گنبد هفتم آیدش عار
شاید که از این پس نشیند ... بر خاک درت چو بخت هموار

گر بند کی در تو گشته است — انگشت نمای جمع احرار

کفت است لطیف دین برین وزن — آن نامور ستوده آثار

نظمی ز پی رکاب عالی — شایسته چو عقد در شهوار

هر چند که اندکست لیکن — از روی حقیقت است بسیار

تخفیف کنم که هست بیرون — مدح تو ز تنگنای گفتار

چون می نرسم بغور مدحت — آن به که کنم بعجز اقرار

## من ودایع طبعه

صبح چو روی تو کرد پرده دری اختیار — غمزه کانرا چو صبح خیز زمی بازدار

آتش خور ز شعله زد پیش نه آبی کز اوست — گوهر دل را فروغ نقد ز اعیار

رو می چو خورشید بین گرمد و عارضت — تیغ چه هند کشید بر سپه زنگبار

تا که بزیر کلاه طره نگردد نهان — از تو تیغ بخشت چهره روز آشکار

مرهم آسیب چرخ بعنبه در لعل تست — بس مکش در جهان تیغ جفا صبح وار

رو بسر شک طرب باده دماغ از آن — تا نکشد پیش عقل زحمت گرد خمار

لعل تو پنهان فکند یکدو شکر در قدح — ورنه بدینسان کجا باده شدی خوشگوار

از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست — همچو کرم و دسترس همچو وفانت بار

ای صنمی کاسمان در دل ما افکند — از گل رخسار تو هر نفسی خارخار

طره باز بگرفت دست و غبار گشاد — عقل فراموش کرد شعبده روزگار

تا که در افتد خرد با گیسوی تو — بر قمر افکنده سایه مشکبار

شکل دهان تو داشت خاتم آن پادشاه … گر پی او کرد باد تو پس کشتی اسکار

گنبد نیلوفری از خط مشکین تو … دایره خواهد کشید بر ورق لاله زار

چشم چو آهوی تو تنگ دلی میکند … گر ظرف یاسمین سبزه سبک تر برار

بی خط سبز تو نیست محضر خوبی درست … بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوار

تا بکشد آسمان سر ز خط مهر تو … مدحت دستور شاه بر ورق دل نگار

صاحب سلطان نشان صدر رهی انجمن … همچو قضا کامران همچو قدر کامکار

قادر قهر انتقام قاهر گردون توان … مفضل مهر اصطناع مقبل کیوان وقار

گر سوی لاله رود بوی خوش خلق تو … سدره نیاید دگر سوسن آزاد بار

خنگ فلک می نرفت بر نمط راستی … گر نه بتیغ ضربتش دولت او راهوار

در عجبم تا چرا پیش کف راد او … لاف غنا میزند قلزم اندک یسار

حاسد بدگو سرت جان بسلامت نبرد … گرچه گهر زار کرد در دل آهن حصار

دوش چو گفتم کجاست آنچه گور بخت تو … هاتف تقدیر گفت بر تر ازین مرغزار

ای هوس نطق تو پرده در نیشکر … وی نفس خلق تو طیب گر نوبهار

میکند روزگار بر سر بدخواه تو … تیره چو صبح نشور گرم چو روز شمار

هر که دل از مهر تو همچو فلک بر فروخت … مهر صفت بر فلک زد علم افتخار

بنده که مقصود او نشر ثناهای تست … صدر ترا راستی خواند از طبع زبار

حاسد شوریده طبع قوت این نظم دید … در جگر گرم او رشک درآمد بکار

گفت که یک بیت از این فهم نداند کرد … گر فلک از جنس او جمع کند صد هزار

لاجرم آورده ام پیش تو مدح دگر … کاب شود پیش او زاده طبع بحار

پیش من از بهر آن خصم سراسیمه شد / گر نظر آفتاب ذره شود بیقرار

روز شکر ریز نظم کس نکند همچو من / بر سر معنی بکر نقد معانی نثار

تا سر درج بیان خاطر من برنداشت / سمط لآلی نخست در نظر عقل خوار

مرغ زبان مرا طایر علوی چو خواند / بلبل تشبیب خوان طوطی مدحت گذار

مدح تو پایان نداشت از پی او تا قلم / اسب سخن را عنان سوی ختم تافت

## من آثار قدرت بیانه

یکروز بشکنم در زندان روزگار / بیرون جهم ز کلبهٔ احزان روزگار

دانی که عقل را نتوان دید بیش از این / در چنگ غصه مانده ز دستان روزگار

چند از نبرد حادثه نگره براق عقل / بیرون جهان ز رخنهٔ میدان روزگار

تا زیر این حدیقه سبزی طمع مدار / شاخ طرب ز ساقهٔ دوران روزگار

چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد / زین پس نگر بطایر بستان روزگار

جان را ببارگاه امل شحنهٔ سمر / اقطاع غم گرفته ز دیوان روزگار

ای صبح رستخیز بزن تیغ تا دهم / خود را امان ز ظلمت زندان روزگار

این تو قبول من بستره روز را / مگذاریش در شب حرمان روزگار

ای شهسوار بخت من دل شکسته را / مپسندیش در خم چوگان روزگار

چندین سموم حادثه آخر چرا وزد / بر گلبن دلم ز بیابان روزگار

تا کی ز آب دیده من تیزتر شود / این آسیای کهنه اعیان روزگار

زین پس کنم ز بادیه پر سموم آز / قصد جناب کعبهٔ اعیان روزگار

خورشید آسمان کرم سعد بن سعید — کز لفظ گشت مایه ده کان روزگار

صاحبقران دوده غازی که زیب یافت — از نقش داغ طاعت او ران روزگار

تن در دهد بضربت چوگان حکم او — این گوی زخم خورده چوگان روزگار

از فیض نور محو کند رای ثاقبش — توقیع شب ز صفحه فرمان روزگار

تا قرص آسمان هوس رای تو نپخت — نگرفت تسبیح نیت از او خوان روزگار

روز وغای کینه تو گوش آسمان — گردد گران ز صدمت افغان روزگار

ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو — سیراب شد ز مشرب احسان روزگار

در مهد لاجورد فلک طفل عهد تو — شیر دوام خورد ز پستان روزگار

افتاده آتش عدم از تاب خشم تو — در خانه مربع ارکان روزگار

رازی که در صحیفه تقدیر درج بود — گردون نوشته سوی تو پنهان روزگار

جاسوس فکر تو هم از مبدء وجود — آگه شد از حقیقت پایان روزگار

دست قضا ز غیرت حلم تو بر کند — گوی زمین ز ظرف گریبان روزگار

سوی جهان جاه تو هر شب نظر کند — روح الامین ز روزن ایوان روزگار

از شرم عفو عذرپذیر تو تا بحشر — در پرده مانده چهره عصیان روزگار

هر جان که در سفینه مدحت پناه جست — هرگز نگشت غرقه طوفان روزگار

آندم که گشت سلک وجود تو منتظم — نظمی گرفت حال پریشان روزگار

صورت نگر وجود ز ارکان جاه تو — ترکیب داده کالبد جان روزگار

گر قرص ماه سفره شمع تو نیستی — گشتی تهی ز دوده خذلان روزگار

صدرا بخواه باده گلرنگ چون شکفت — گلزار دولت تو ز باران روزگار

دانی که شمس کرد بعون مدیح تو / از آب شعر تازه گلستان زر و کار

تا جام سر نگون سپهر است زرنگار / می خور بیاد مفخر اقران زر و کار

عادل عماد دولت و دین آنکه بار کرد / خاک درش بر افسر سلطان زر و کار

## من محاسن افکاره

هرگز نبود بسر شده در جام زر و کار / صبح امید بر زده از شام زر و کار

کی باشد آنکه نوش توان کرد بی شریتی / ممزوج نی بدرد و غم از جام زر و کار

بهر نجات اهل هنر وقت آن شده است / کاندر سر آید ابلق ایام زر و کار

باز سفید روح چه پرواز ها کند / تا که اگر برون جهد از دام زر و کار

دریای نور کار سما و چنین خوش بود / گر هیچ سر نگون شود اعلام زر و کار

چون آنکه کم شده است سر رشته امید / کم باد رشته های سر انجام زر و کار

هرگز نبود که میل نهد دیده را بخواب / چون نگرنی که هست بر این بام زر و کار

تا چند بر خلاف شریعت بیان کند / قاضی مشتری لقب احکام زر و کار

این ترک شوخ دیده خونخواره قطع کرد / از تیغ جان بهانه جفا اقدام زر و کار

ای مهر ماه چهره ازین پس نظر مکن / در روی نور تیره شب فام زر و کار

با داشکسته دست عطارد اگر کشد / در روزنامه فلک ارقام زر و کار

شاید که ماه نو نشود بیش ازین که بود / نعل سمند سرکش بدرام زر و کار

در چار بند حبس طبایع چو مانده ام / بر ما چو نیست هیچ هنر خوار نام زر و کار

بس دل که سوخت آتش حسرت درین هوس / کاخر نبود که پخته شود خام زر و کار

برکنده باد چشم وفا گر نگه کند
برتخته جفا بالف لام روزگار

جز عشم بنام اهل حقایق نیافتست
سر تا بسر جریدهٔ انعام روزگار

از دست شهسوار کاشکی رسد
بر سرکشادضربت صمصام روزگار

تا کی بجنگ شام سیه کاسه دارم
صبح سفید جامهٔ نمام روزگار

زان تا مطیع تا بشم هر دم بسوی من
گردون بخشم آرد پیغام روزگار

بر سنگ امتحان مگر اندر نیافته است
زر طلای خاطرم اوهام روزگار

ای طبع دلکشای چه آلوده میکنی
بحر ضمیر خویش بدشنام روزگار

زین پس بهمتی که مراهست در جهان
تا هیچ نزنم هر آیینه کام روزگار

گردد قرصتنا بکف آریم یقین بدان
کز صفحه هاش محو کنم نام روزگار

## اظهار افسردگی از کساد دهر و شکایت از طول توقف سفر

ای زسعی تو بر فراخته تر
دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه صدر الدین
ای کفت مکرمات را مصدر

خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو
تاج فغفور و افسر قیصر

از دعاهای خیر بر جانت
راه گردون ببسته وقت سحر

نظر حشمت چو تیر قضا
بر دل روزگار کرده گذر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه
حلم تو کوه را گرفته کمر

تا تو وز آن لفظ احسانی
بحر و کان را نمانده زر و گهر

گر بسنجد فلک شکوه ترا
بشکند کفه‌های شمس و قمر

نزد معیار همت عالیت / کم عیار است نقد هفت اختر

گشتش عطف دامن تو فشاند / گرد تشویر بر سر کوثر

وز نسیم شمایل تو نشست / عرق شرم بر رخ عنبر

آب و آتش موافقت چو کنند / هر کجا دولت تو شد داور

تا ز تو پشت یافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد بر بستر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیر است و همت تو زبر

چیست مهر و سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر

جاهت آن شد که قلزم تمکینت / کشتی وهم را در آن معبر

هر دم از شرم طیلسان تو چرخ / بر سر مشتری کند چادر

هر زمان خامهٔ سیه کارت / دهد از راز روزگار خبر

هیبت خانهٔ مخالف را / در فضای فنا گشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب / گر به تو چشم روشن است پدر

آنکه در اوج چرخ تعظیمت / نسر طایر ز بیم بفکند پر

پیش شمشیر قهرت از دهشت / صبح صادق بیفکند خنجر

هر که در منصبی قدم بنهاد / امر و نهی تو باشدش رهبر

هر که در مدحتی قلم برداشت / نامت اول برآمد از دفتر

با عطاهای نقد تو نشود / آرزو دور نشین بود که دگر

وز پی شرط فرصتی نکند / حکم حزم تو احتمال دگر

عالمی از عطات بر سر موج / کشتی من چنان گران لنگر

منم امروز و حالتی که مپرس
فقر در کار من گشاده کمین
مخزنم چون وظیفه‌های کرام
پادشاهی چو دوستکامی ملوک
اختر ای نور دیدهٔ اسلام
رخ متاب از سفینهٔ کلیمی من
منم آن طوطی که نطق مراست
می نخواهی که من بانگ سعی
آسمان همچنان بجای خود است
از کجا خواست این دوائی جهل
آنکه خود را نظیر من دانست
این زمان در تنگی است که چرخ
در کفش ناله میکند بربط
من چو بربط زبون زخم دهر
راست یکسال و نیم شد که مرا
تنم از فاقه خشک شد که نشد
اسبکی دارم از متاع جهان
تا کی از بهر نیم توبره کاه
تو که در حل و عقد مختاری

گر بگویم نداریم باور
فاقه در روی من کشیده حشر
هیچ حی نگسلد ز یکدیگر
که گهی افتدم همی با بر
نیک در روی حال من بنگر
که سیاهی مدد دهد به بصر
در مذاق زمانه طعم شکر
باشمت در جهان ثناگستر
هم بر آن قطب و هم بدان محور
ورچه افتاد این کساد هنر
گرچه او سنگ بود و من گوهر
می نیارد بر او گماشت نظر
بر رخش خنده میزند ساغر
همچو ساغر عتیق خون جگر
در عراقت حکم ابشخور
لبم از آب این کریمان تر
همچو کلک تر وان ولی لاغر
باشم اندر جوال مشتی خر
چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بر تابم / سوی ازندان عنان سفر

ز وجوه معاش می نشود / مهر تو کم و دوستی عمر

جوهری نیست در عراق روا / گر ندانند قیمت جوهر

این دل تنگ هر کسه سیم / وین رخ زرد و رنگ چهره زر

نیست دولت وراثی انکه شدم / در میان سخنوران سرور

بجیانی که نظم و نثر نداشت / نام من زنده ماند تا محشر

بر من این رنج بگذرد که گذشت / ملک محمود و دودمان سنجر

شکر و منت خدای را کامروز / چون تو صدریست اندرین کشور

ورنه گرو جهان بگشت خورد / بارها گر ز کرم هیات اثر

تا ز اوراق روز و شب برود / رقم خامه قضا و قدر

چون قضا و قدر ترا شب و روز / باد در هرچه ممکن است ظفر

شبت از قدر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ تر

## من متفرقات البدیعه

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار / بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

مرا ز یار و ز کارش چه پرسی از خجل / هزار گونه بلا و جفاست بانمش بار

رخی چو سایه بر او گشته صورت بیجان / ز هر روئی گر افتابش آید عار

چو آب دیده شدم سرنگون ز عشق خویش / گر آب دیده عشاق باد در خور دار

چو آفتاب جمال رخت فراخ افتاد / بگو به نرگس تنگت که خواب ابلد آر

هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته ‏ ‏ نعوذ بالله اگر خود یکی شود بیدار

همین که قصد بجان کرد منع او نکنم ‏ ‏ بنرگس تو که نازک تنست و دل بیمار

ز مشک بر رخ تو آسمان نشان تو ‏ ‏ که غمزه تو اجل را بود امیر شکار

از آن ستاره نمودم بروز نرگس تو ‏ ‏ که همچو لاله شبی تیره دارد و بیکار

مرا نگوئی تا با چنان سیاهی زلف ‏ ‏ چرا بچشم در آید ترا همی شب تار

از آن بچشم درون جای کرده شب را ‏ ‏ که شب فزاید مر بنده را غم و تیمار

مبین ملت احمد نظام دولت و دین ‏ ‏ که بحر را نبود در خور عطاش یسار

چو دین برفعت اظهار کرد منصب او ‏ ‏ نهاد بر کتف چرخ از مجره غبار

زهی بقوت جود تو جای اسر دل ‏ ‏ کشان بسوی چراگاه شیر را بمهار

چو از برفع در چرخ ننگرد هرگز ‏ ‏ ز عشق صورت او چون شدند آینه دار

در بیچهای نخافر خدا نامل تست ‏ ‏ که زان جاذبی تا عطا کنند دیدار

بکارم تو پراکند نسل تو ورنی ‏ ‏ نمانده بود در آفاق مردمی دیار

بسی بجست امید عیار تا آخر ‏ ‏ زدند بر سر کویت شمارت و جهار

بهر زمانی بیخه برهنه چون نکان ‏ ‏ شوند مست لباس از عطات چون سوفار

ز عشق خدمت شنگرف رنگ لعل نهفت ‏ ‏ بصبح چاک زند چرخ خرقه زنگار

ز آبداری آن لعل در جواز گفت ‏ ‏ شگفت نیست که دار و وطن بدریا بار

عدوت غنچه از آن چون رود بسوی هوا ‏ ‏ چو در شود ز شراب عداوتت بخمار

خلاص یافت ز راز غصه خرابی سنگ ‏ ‏ چو من عقد تو بر داشت بخشش و نیار

ز بس گشایش گرفتت و گر نبود اگر ‏ ‏ کلید کرد و از اهتمام تو مسمار

مرا ز خط تو این بس که این چنین بنشد | ز شرم خط تو بیت رخ فلک شفق نگار

بلطف با تو که گل همسیره کرد پای در آن | بدانکه با که فتا داشت همره شهر نگار

که گر ز شکر و گل با تو تلخ تر گوید | نهد زمانه ابهان ترا بخشش خار

شکوفه بر سر دیوار باغ یادم او | که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار

اگر ز جهد بسی حاجبی نبود ولیک | نخفت بر در کنه تو فکرتم را بار

همان نفایس بازار آرزو خواهم | چه نقش شعر من از مدحت تو یافت قرار

ترا اگرچه بصورت بسی دعا گویند | ز روی صدق و صفا همچو بنده کم آزار

نهال باغ گر از خون من کنی سیراب | همه صفا و خلوص و عقیدتست آربار

وز این ضرورت رفتن جدای اندوبس | که چیست دل رنجور و سینه افگار

بپیش صدر بزرگی دراز یا شتم | چو بخت یار نباشد چه سود زین گفتار

اگر سعادت خدمت نمی‌کند یارم | تهی کنم دل رنجور خویش ربط دار

اگر خلاف کند عمر بیش از این شد گیر | غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

## فشانده طبعش بر صفحه رایگان گوهر

تراست لعل بدخشان و در میان گوهر | میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت تنگ بگشائی | ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت | فشانم از غم آن لعل زرفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی | که روز بزم بچشم حسود رایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنک | بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم | که برد عقل بازصد هزار کان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من | از آنکه ننگ ندارد ز زر و سیمان گوهر

همین بس است که الماس پاس طبع من دارد | چو خنجر ملک شرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشاه | نثار میکند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه خون اعادی بخیره در مصاف | گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بدست دشمن بیک فعل او بجبر آن | که هیچ تیغ برارد از استخوان گوهر

همین سخت چو گیرد قلم بدست شود | بصورت شبه از نوک او روان گوهر

در آن زمان که بساط کمان گروهه کند | بجای مهره بیندازد از کمان گوهر

سحاب راز هوا بر کشید باد صبا | که بهر جود تو بارد ز آسمان گوهر

سپهر قدرا دست خرد نمی یابد | بعقد رجود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی | بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر

خروس عدل تو تا پر زدست در عالم | بجای بیضه بنهاده ماکیان گوهر

توئی که برگزیده از غیب بداشت | بر او جود تو در حقه زمان گوهر

زمین ملک تو پر گوهرست و نیست عجب | که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج | مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

زمانه گر چه بیازاردم نیندازد | که کس نیفکند از دست رایگان گوهر

اگرچه موج برآورد بارها دریا | بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر

قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در | ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران پر هنرند | که نور فکرت ایشان دهد بجان گوهر

هنر و نظم چنین گوهری کشند قیام | از آنکه خوب نماید بتوامان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا | که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

## من بدایع آثاره

عید شاداب فرخی است که تا سال دگر | از گل و میوهٔ او بوی همی یابی و بر
بوی آن گل بتر او چو خبر سوی دماغ | بر آن میوه بیاید چو غذا سوی جگر
عید هر سال بر آورد و بر آرد امسال | خلعت شاه جهان این ملک شیر شکر
زین گل و میوه همانست که همی آرد بار | زین گل و میوه چه گویی چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم و زو | میوه و گل چو از این بخشیدیم و دگر
ما بر آنیم و دگر نیز بر آنیم ز شاه | شاه ما نیز همانا که بر این است مگر
ای بزرگی بتو نازنده مبارک بادت | خلعت خسرو آزاده دل افریدون فر
هفت چیز است کجا زینت مردست از آن | کله و کمر و قبا اسب و سپر تیغ و کمر
ملک المشرق بیاراست بدین هفت ترا | چون ترا دید بدین نسبت در خور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا | زانکه در رزم برازندهٔ تیغی و سپر
خواست تا بنده بود و اسب ترا باد صبا | خواست تا بوسه دهد سپرت شمس و قمر
کمر ملک بود مراد تو که آید بسری | آمد آن شاه کنون هر چه بجستی در خور
حرکات تو که در بزم سبکروح چو سیم | سکنات تو که در رزم گرانسنگ چو زر
این سوی لشکر بدخواه شتابان کشتی | وین که حملهٔ اعدات در کی لشکر

نیک دانی که بیک ساعت این نظم ومی — دوش بشبی یا پی نمکیفت شراب اندر
عذر من بنده درین شعر سبک باید خواست — تا بشعری نکنم پیش تو فردا دفتر

## کلام لطیف

سپیده دم که شهنشاه لاجورد سریر — شود سوار بر این سبز خنگ بادسیر
جهان تیره دل از مقدم سحر گردد — چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر
ز بس نداکه خروسان صبح خیز کنند — رواق چرخ شود پر صدای نعره زیر
صبا ز تربیت صبحدم چنان گردد — که گرد شیفته دلرا دهد فراغ عبیر
هزار کوکب یاقوت گون پدید آید — ز روی ساغر گردان آسمان تصویر
ز روی باده حباب میان تهی آید — چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر
ز نور صبح جهان را چو دلبری ماند — که آفتاب نماید ز شام گون زنجیر
ز ماه مشعله قدسیان برافروزد — ز رای ملک ممالک فروز صبح ضمیر
فروغ طلعت اقبال صدر دین که جهان — بچشم همت او ذره نمود حقیر
مدار دولت سلطان شهنشه وزرا — که از جلالت او آسمان خورد تشویر
ز عکس طره عنبر نسیم توقیعش — خط سواد دمید از عذار عالمگیر
خجسته خامه جاری زبان او سنگی است — که حکم سر ازل فاش میکند بصریر
ز لطف خفیه او گر لطیفه را نم — قضا ز هیبت گردون برد تدویر
زهی سحاب یمینی که در طبیعت سنگ — نسیم خلق کریم تو میکند تأثیر
بدور عدل تو سوزن روا نمیدارد — که بیش جور کند بر تن لطیف حریر

طلسم فتنه چنان شد بعهد تو باطل — که کس نمی‌شنود نام جادوی کشمیر

قدم ز راه مدارا برون منه هرگز — که جز بلطف نگردد مهار عالم گیر

ز روی لوح فلک مهروار محو مکن — رقوم انجم ظاهر بنقص رای منیر

چو سر بملک سلیمان فرو نمی‌آری — زمانه با تو چرا می‌کند خطاب وزیر

نماز شام که و هر از تف شهاب زنند — هزار شعله درین پرده‌های نقش پذیر

سوی سراچهٔ روحانیان برون آیند — مخدرات کواکب ز پردهٔ تقدیر

جهان ز دود دل عاشقان سیه گردد — چو زنگیی که در افتد بقعر وادی قیر

ز بهر کینهٔ خصم تو از گشاد فلک — شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر

سماک نیزه لیا چرخ برکشیده است — روا مدار که در باب من کنند تقصیر

گر از جناب تو غایب نمی‌شوم چه عجب — بهیچ وقت بود چرخ از نمش گزیر

باحتراق در افتاد جان خستهٔ من — ز تیر چشمی بهرام و تیر چشمی تیر

دلم ز غصه مشت خسیس یافه درای — جرس مثال برآورد صد هزار نفیر

ز طعن کردن کوهسران نیندیشم — چو طبع خورده شناس تو ناقدیست بصیر

عنان مرکب خاطر کشیده‌تر دارم — که هست مدح تو بیرون ز عالم تقریر

## من لطائف البیان فی طلب الغفران

شنیده‌ام که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور

بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان باطل خرابیست برگذرگه سیل — مکان مبر که بیک مشت گل شود معمور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چو دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند فراز و نشیب در ره تست — ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در پیش است — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده اند قصور

تو در میان گروه غریب مهمانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است — چه مایه جانور از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام — چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد ز عاشق — تو تیر میفکنی از بهر صلب او ساطور

کناغ چند ضعیفی بخون دل تنند — بجمع آری کاین اطلس است و آن اسفور

ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور

بدان هوس که دهن خوش کنی ز غایت حرص — نشسته مترصد که قی کند زنبور

بباده دست میالای کانهمه خون است — که قطره قطره چکیده است از دل انگور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت — که با که باخته عشق در شب دیجور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق — فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور

که مرد در تتق کبریا نیابد راه — مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور

نه در حدیقهٔ فکرش دریده غلط — نه بر صحیفهٔ حسن روش نشسته گرد قصور

بطول و عرض جهان در کمال او صدره — مهندسان فلک معترف شده مقصور

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور

زهی قوای لطافت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر — که کرده جیب فلک را از بخار بخور

بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق — که می نیابد شعری برو مجال عبور

جواهری که بهفتند ز ساعد قلمت — برند دست بدستش برای گردن حور

بسوی حریم خلافت ترا همان آتش — نموده راه که اول کلیم را سوی طور

تو رودی با علمی کرده که رایت صبح — بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور

ترا حبل متین است اعتصام چه باک — اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند — که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان حوض یافته است نما — که از ترشح آن حاصل آمده است بحور

فراست تو چو افکند نور در عالم — نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای دولت تو کرکسان کرد و نزار — ز عجز و ضعف چو تیهو شمرد بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

نظام ملک و ملل بر عنایتت مبنی — دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

## قصیده مصنعه

کراست زهره که با این دل صبر نفور | دژ افکند سخنی از وداع نیشابور

اگر چه پیش شود ناله غراب و نیک | چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

ندانم این چه دلیل است گوئیا که غراب | زیار خویش نبوده است هیچ شب مهجور

غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر | چگونه شرح کند حال این دل رنجور

حدیث هجر تو ناگفته با کسی که بود | چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

نچشیده از لب لعلش چشیده طعم شکر | نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور

گمان مبر همه این بود بیش ازین کار | چنین که دورم از او از دلش نباشم دور

دلم ز ریگی چندان حساب گنج برداشت | که راه یافت بدو صد هزار گونه کسور

مگر ز پرده برون اوفتاد و ما که من | که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبهای روز و شب اینست | که روز روشن من کرد چون شب دیجور

عجبتر آنکه ازین غم هنوز دلشادم | بدان امید که سعی فلک بود مشکور

که یادگار بماند نشان چهره من | بر آستانه شاه مظفر منصور

طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ | ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد | بروی دشت همانا خزانه جبال و بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند | بزیر پای بر آورده سنین و شهور

در آن دیار که افکند عدل او سایه | بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

خدایگانا بر وفق رای افلاطون | ترا خدای ز بهر مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس از آنک | حلول کرده در او روح بهمن و شاپور

چنانکه باده بجسم پیاله نقش کند | پس از مفارقت خود ز قالب انگور

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان | که از حمایت جو بی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر گژدم فلک هر دم | نهان کند ز مهیبت تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطه کان عالم قدس | کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد | فلک مثال ترا بنده بود مأمور
ایا ریاض ایادی بجود تو خرم | ایا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعت خواهم | که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است | که هست دم زدنم جمله نفحة المصدور
سخن شکایت گردون شد است عذرم نیست | وگر بعقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در اوست نظم الفاظش | چو آب حل شود از نثر لؤلؤ منثور
مزید شهرتم اکنون بود که بر خوانی | زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فترت | چنان زیی که خردمند از تو معذور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند | برون ز چشم‌تان در زمانه هیچ قصور
برید حسبت او دست در عنان صبا | رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

نفحة المصدور
نفثة المصدور

در پیش

## تغزل بی نظیر در مدح اردشیر

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش | کجا بچشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او بیاغالی | کم از هزار نیابی بر بر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانک | فرح نیابم از آن جز ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد | چگونه الف بود در روز حشر با بدنش

غالیدن
هم بر بزدن

همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم — مگر که تازه بماند رخ چو نسرینش
دلم ز چاه زنخدان تو چگونه رهد — چو دست می نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر — خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
از آن چو دایره غم میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
عجب از آنکه بباید کشاد هر ساعت — بمدح شاه جهان اردشیر حسن منشش
خدایگانی کاقبال سرمدی دادست — بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش — مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب به بام او برود ز فلک — میان راه بدم بفسرد مهر منش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه — چه طعنه‌ها که توان زد بسبزه و دمنش
زهی مثال ترا در زمانه آن قدرت — که پست کرد بکلی بنای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود — بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون نیامد از آن عهد لاجرم تا حشر — نهاد مهر تو بر سینه آتشین لگنش
گرت ز انجم پروین یکی خلاف کند — برون کشند بعنف از میان انجمنش
هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد — چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود — دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر بزنش
اگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر — تراست دست تصرف به بیخ و بن بکنش
سپهر بر تو کشد بامداد خنجر صبح — اگر بشب نزند همت تو سرزنش
ز تف کین تو دشمن تا بر زد خواهد — که جان ز رهگذر خوی و تشنگی دهنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندان هست — که نیست ممکن خبر کاشتن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک — مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

بدانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد — که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

از آن سپس که ز خاکش چو ابر برگیری — اگر بچرخ رسیده است زمین فکنیش

همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس — که عاقبت بکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو با دور چرخ مقرون باد — بشادئی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک — زمانه باز نداند ز سیف ذو الیزنش

## من محسنات افکاره

نهی زلفین عنبربار بر گوش — حدیث ما نیاری هیچ در گوش

خروش ما ز خاری ما شنیده — چرا خیره نهی انگشت بر گوش

چو تو با من سخن گوئی ز شادی — چو مر زنجوش گردم سر بسر گوش

چو من با تو غمی خواهم بگویم — نداری ای عجب گوئی مگر گوش

باحوال من سرگشته شاید — گر این باز داری ای پسر گوش

مرا گر جور تو نالان چو نایم کر — چه نالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسد از تو بگوشم مژده وصل — اگر ممکن بود جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گر چه ندهی — برو به باز نیم جز خواب خرگوش

تو فارغ پنبه اندر گوش کن هشت — خروش من فلک را کرد کر گوش

مرا بی طلعت تو با دو تر چشم — مرا بی نغمه تو با دو کر گوش

بخنده از غمانم لب شود باز — که از آواز تو یابد چنبر گوش

ز دیدار تو گر دور است چشمم / ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

کنی در گوش حلقه چهره بندا / چو آرایی بعبر وار بدر زر گوش

ز گوشت حلقه یابد زینت و فر / ترا بی حلقه باشد زینت و فر گوش

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست / از آن زیباتر است و نغزتر گوش

مگر چشم تو با گوشت بجنگست / که باشد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشد ز زلفت زانکه باشد / ز تیر غمزه تو بر حذر گوش

رسید آوازه عشق تو و من / چو مدح خسرو عادل بهر گوش

شه آفاق سلطانشه که دارد / با مراد ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری کز اخبار فتوحش / شهان را هست دایم با خبر گوش

نه چون او دیده هرگز پادشا چشم / نه مثل او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان بکهسار / ز بیم هیبت او شیر نر گوش

بیاراید چو خوبان به حلقه / ز نعل مرکبش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم / ندارد بی ثنای او خطر گوش

در او شد ره آمد خبر اثرا / چنان کآواز را شد رهگذر گوش

روانش آیت الهام و وحی است / چو لحن و صوت را جا و مقر گوش

ایا نشنیده هرگز کس بعالم / شهی مثل تو ای نیکو سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو هستی / چنان کز پنج حس شد معتبر گوش

ز الفاظ تو ای دریای فضایل / صدف کردار گردد پر گهر گوش

جهان را انشی زان باز داری / باهل فضل و ارباب هنر گوش

| | |
|---|---|
| ز آن پیش دیگر مرغ نظم را صید | کند سمعت بر آورده است پیش گوش |
| ز بهر خدمت صوت سحیت | گشاده دیده و بسته کمر گوش |
| الا تا دیده بان تن بود چشم | الا تا حجره سر راست در گوش |
| بفرمان تو باد اخسروان را | ز خدمت قیصران تا باختر گوش |

## دُرر المنضوده

| | |
|---|---|
| ای کرده از مدایح تو اهتزاز گوش | وی داشته بدر ثنایت نیاز گوش |
| بر سر شده ز طلعت تو چشم رهنمای | بر جان شده ز مذهب تو دلنواز گوش |
| بست از حواس کس سمع ضروری ورد شب | گر دارد از شنید نام عدوت احتراز گوش |
| تا پر کنند ز قطره نیسان نطق تو | از دل دهان بسان صدف کرده باز گوش |
| ای صاحب کبیر وزیران روزگار | دارند جانب شعرا را انبیا گوش |
| من بنده دیر مند شدم وقت قربتت | یک نکته دارم از کرمت دلنواز گوش |
| صدر از زبان ندارد اگر چون منی بود | از چون تویی بعتبت یکسر دراز گوش |

## من نوادر طبعه

| | |
|---|---|
| ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش | مه دو هفته پدید آید از گریبانش |
| بروی چون پیش بیاراست عیدگاه و هرا | نمود هر نفسی ماهی ز نجیرانش |
| فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک | نظر براو نرسیدی نگاه جولانش |
| هزار جان شده قربان هزار کیش خراب | ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش |

مرا بتازه در آتش نهاد گوئی نعل ⁂ هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت ⁂ نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان ⁂ برای غالیه عنبر دگرد میدانش
برآمد از دل من دود و شرح آن آنده ⁂ که ناگهان بفرستد بخلد رضوانش
کمند زلف بینداخت از عتو و ربود ⁂ هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد ⁂ بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او ⁂ بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد ز آنست ⁂ که از محیط فلک برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن ⁂ که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد و گردون بدیده مالد ⁂ هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز ⁂ که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید ⁂ بزیر سایهٔ شب در کشند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آنحضرت ⁂ که پاسبان حریم طارم است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری ⁂ که در شمایل تو ظاهر است برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی ⁂ بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بکین ⁂ که صولت تو ز بن بر نکند دندانش
که جست با تو بروز وغا ز بردستی ⁂ که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون ⁂ بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد ⁂ زمانه نام نهد کوه بدخشانش

نسیم گل چه بخلق تو نسبتی دارد / بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک / که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقی است در دیار عدو / که جز اجل نبود قطره های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود / که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا / فرو نریزد از این سبز تر گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا / که از شکوفه پروین بود گل افشانش

## وله فی الغزل

دادیم دل بدست تو در پا مفکنش / غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد / گر دست می بگیری در پای مفکنش
عهدیکه دوش با سر زلف تو بسته ام / بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو / نتوان نگاه داشت بزنجیر دامنش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس / تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
سنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که بر در تو نیست مسکنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من / تا چند از این ستیزه و کین است با منش
تا کی نگار عشق تو باشد دلی که هست / درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم / کز چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم او / هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
با هر مبارزی که نه از نام و ننگ حرز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

رای تو رایضی است که در زیر ران حکم — هر روز رامتر بود ایام توسنش

بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو — خورشید همچو ذره در آمد ز روزنش

گر جسم هم با تو بیک جو کند خلاف — هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

آزاده ایست لطف تو شاها که مهر و ماه — خطی رسد ببندگی از سپهر و سوسنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح — بر هم زند مصادمت زور گلشنش

باد از مصادمات حوادث ترا امان — کامروز هر که هست درست است مأمنش

بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس — وز هیبت تو تیره شود روز روشنش

## من دقایق کلامه

ای ز آسمان آفرینش — وی بهار بوستان آفرینش

کلک میمون طلعت مقبل نژادت — هندوی بسته میان آفرینش

مهر شیرین طعم و کین بد گوارت — حاصل سود و زیان آفرینش

روزگار از عنصر جاه تو کرده — قالبی از بهر جان آفرینش

از برای مهد اقبال تو زاده — هفت پیروزه کمان آفرینش

عزم گردون سرعت اختر مسیرت — رفته ز آن سوی کران آفرینش

عکس رای پیر تو صبح تو کرده — روشن اسرار نهان آفرینش

شیر قهر تو بیک ضربت شکسته — دست بازوی توان آفرینش

آتش کین جهانسوزت برآورده — دود مرگ از خانمان آفرینش

بر کند گیتی ز شرم نعل اسبت — داغ ماه نو ز ران آفرینش

قرص مه از خجلت رایت شید — بر سر این سبز خوان آفرینش
هست کلک تیر تو مقراض زبانی — توسن مطلق عنان آفرینش
مهر را در موکب قهرت چه گفتند — خسرو زرین سنان آفرینش
خامهٔ یک چشمهٔ عنبر شکست — گر نبودی دیده بان آفرینش
پست کردی وز کار از اشک فتنه — این حصار شیشه سان آفرینش
دوش وقتی کاین شهاب تیز رو شد — تیر این پیکان کمان آفرینش
عقل زیرک نامهٔ اکرم سوالی — کای ادیب خرده دان آفرینش
گفت آن شخصی که ذات پاک او شد — نسخهٔ از داستان آفرینش
گفت قتلغ سعد دین کامد کف او — قلزم گوهرفشان آفرینش
ابر روی گوهر عالی که لفظش — گرد و پر گوهر دهان آفرینش
ناطقه گشت از برای مدحت تو — عندلیب خوش زبان آفرینش
کلک او بر روی فرمان چون روان شد — چرخ گفت اینک روان آفرینش
چون کفش را دید آز قحط خورده — گفت کامد میزبان آفرینش
ای که رای عالم افروزت نیامد — اختر صاحبقران آفرینش
از تو هرگز سعدتر طالع نکرد — کوکبی از آسمان آفرینش
دوش چون گشت از نهیب سقطهٔ تو — طاس گردون قفعان آفرینش
گفت گردون بازمانه تیره گردان — روز بازار امان آفرینش
بانگ بر صبح دم زن تا برد — گرد ظلمت ز آستان آفرینش
شاه رومی زادهٔ خورشید را کو — برکشد تیغ از میان آفرینش

منت ایزد را که گشت این سهل روی / گم شدی نام و نشان آفرینش
تا که از موج حوادث در هم افتد / چار دیوار جهان آفرینش
تازه باد از آبروی خامهٔ او / عرصهٔ این خاکدان آفرینش

## مجمع فصاحت و ادب در مدح حکیم دربی لقب

طراز کسوت زر است گیسوی پریشانش / زلال مشرب رحمت لفظ گوهرافشانش
ازان گوهرفشان گشته است چشم و ابر در گریه / که افکند آستین شب حجاب بر روی خندانش
مطوق زان سبب چون انجم عشق آمد / که طوق دلربائی ساخت از زلف پریشانش
هوا خواهی شود چون گوی پیش او شب تیره / اگر بر روی گل بیند ز مشک ناب چوگانش
پر از خار زنا گشتی سراسر ساحت سینه / اگر از جلوه گاه جان نشی طرف گلستانش
رخش در مطلع خوبی چو ماهی شد آشنا اختر / که صد ره مهر هر دم بر ره حیله دستانش
مرا چون نوح ز خاک پای او در دیده آید / که چون خضر است همراه او با ست طبع آب حیوانش
صدف گوش در باشد همیشه چشم تر او / ز بهر آنکه تا گوهر ندارد روشن دندانش
ز خجلت تشنه تر وین شود در تب انسا عنبت / که در سلک لطافت می‌شود انفاس و مرجانش
چه پیوند است آخر با لب او باده گلگون را / که صد نامه خون دل نوشته است از هجرانش
پر از خون جگر عناب از ان آمد که صحرا / بطعمه لعل او دندان چون آلوده گردانش
بعل یاقوتی است جفتا و تن نازک مزاج / که خواهد ماه گردن تا شود گوی گریبانش
غم دل چون پرس از انگشت تو پرتو گرمی گیرد / بیابی کاروان جان بی‌سر چاره زنخدانش
ز صد گونه مرا بر دل ز عشقش خشک ریش آمد / ولیکن گر ز خاک سده مخدوم در مانش

فروغ مطلع اقبال شمس دولت آن راوی — که شاید گر زبان عقل گوید کنه احسانش

مدار عالم حکمت حکیم وقت آن شخصی — که زیبد گر غذای روح گردد شعر دیوانش

به آن کز چشمهٔ جودش اگر زدی جان تازه — نگردد روشن اثری از بس گرد خذلانش

نشستی بر چشم و بیم در صحرای هیبت او — که رشوت میدهد بهرام قسم از قصر کیوانش

ز نسل بحر احسان کف در بخش او گرچه — نیابد عشر احسان فکرت هیچ پایانش

براین سقف مقرنس نام طاق همتش زیبد — که تا عقل در صحن جلال او خرامانش

قضا را نه پای دوران که هست از بهر قدر او — دو قرص گرم آماده این نگارگون خوانش

اگر کیوان نگشتی بنده جناب او — سیه گردی قضا از دود دلان طاق ایوانش

وگر خورشید گشتی خاک پای او بودی — زمانه چشمهٔ بی آب گردی بد نیسانش

چنان گردش آمد عقل از دستان نطقش — که اکنون کس نیندیشد از گردون دورانش

ز دست رای خلق او جهان انسان معطر شد — که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش

فلک در پیش عزمش کرد دعوی سبکروحی — ز بهر آن لقب دادند فی نفس گرانجانش

بسان تیر خصم مبتدا و کیش وارث شد — اسیر کنده ز بهر آن شد همچو پیکانش

که هر لفظ بچشم مرحمت بنگر بر این خسته — که صد عقد گهر بر روی زر کشا ایست غلطانش

ندارد هیچ نم شاخ وفا در گلشن گردون — وگر نه دیده جان از چه شد پر خار حرمانش

زمین گردی اگر با من نباشد آسمان جاکی — برانداز نم سیل اشک از دین پس هفت بنیانش

اگر رخساره خاطر پر از گرد ملالت شد — بیا بر لفظ اشارت کن گر آب خویش غسلانش

نیاراید چنین زینت عروس نظم را ساعد — اگر بخشند هر دم گوهری از رشته کانش

مطلب

ز چرخ ماه رخسار هلال ابرو وفا مطلب — که با من همچو زلف دلبران بشکست پیمانش

# حرف القاف در مدح نظام الملک

سپیده دم که پذیرد جهان ز روی تو رونق — بچشم جام در افکن شراب لعل مروق

نوای بسته های رسان بگوش دل ما — که چنگ غالیه گیسو زند ببازی فندق

مئی طلب که در افتد ز بادبان حبابش — گهر بدیده دریا شمر بسینه زورق

بهیچ خون بکند با تو کس عتاب و لیکن — بریز خون صراحی مریز خون بناحق

مرا ز هجر چه گردون تمام ار دیده دم — گر آفتاب تو آمد بطوق شبک مطوق

زبان چو پسته گشادم بغبغبی چو مه بت — بر آن امید که بوسی بپسته تو کنم دق

مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین — که هیچ شام ندیدم بروی صبح معلق

سپهر حلقه صفت دام بر سپنج نشانی — که همچو بخت گرفتی رکاب صاحب مطلق

خدایگان وزیران نظام ملک محمد — که از برای مثالش بیاض صبح شود شق

سپهر مرتبه صدری که آفتاب تو اگر — بود بنسبت دستش یکی بخیل مطوق

نسیم خلق کریمش بچشم گفت خرد را — که از دماغ برون بر هوای قصه خورنق

صبا براق وزیری که ماهتاب سکرد — شد از طویله عزمش یکی تکاور ابلق

گر از لطایف طبعش بهار فایده گیرد — ز فرق گل برباید صبا کلاه معرق

زهی خجسته وزیری که تیر خامه آن آمد — ز بهر کسب سعادت بنایبان تو ملحق

رسید عدل تو جائی که بیش خسته نگردد — ز تیر چشمی سوزن دل حریر و ستبرق

خجسته رای تو گویم که راستیست پایمرد — بشاه رقعه نیلی بماه خیمه ازرق

بچشم رای تو بیک کمال ماه خوش آمد — نذار سید که شاهی مکه کمن بسوی بیدق

کجا بکنه ریاضی رسد محاسب فکرت
اگر نه جذر اصم را کشد بیان تو منطق

نه سحاب و لیکن فروغ برق ضمیرت
خیال موی صفت را هوا مثال کند شق

کشاده رای تو ملکی که در حوالی حصنش
ستاره همچو حبابی نماید از تل خندق

رفیق قدر تو گوید ز راه طعنه فلک را
که پیش باز مکن روی همتر را الحق

بیان کنم که ز قول رجا بفعل کی آید
همان زمان که سخا شد ز دست را دیو سبق

بچرخ نه زده گفتم که همچو شمس بتابی
جواب داد که میتی بر این حدیث مصدق

از این لآلی مکنون که زیور هنر آمد
شود بیاسک مرصع کنار جامه احمق

## در فتح عراق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق
فراز تخت سلاطین از ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم
که عالم دگر است از مکارم اخلاق

رضاش خط دوام از صحیفه اعمار
سخاش باب گزاف از جریده رزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او
چو دوستان بجد از او دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین و شاقانت
مجره راند و انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت زنند از طرق لعب کنند
بتیر تختها جفت و بتیغ سرها طاق

کسی که جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد
که از طبیعت آتش برون برد احراق

بنیک ثبات که هنگام رزم بنمودی
ببر و لطف درآمد جهان جانی و عاق

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر / برد محیط نگردد دوایر آفاق

اگر ز پای درآید زمانه باکی نیست / تو شاه وزی که در همت دولت ترا ساق

به بازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک / بر آسمان شدن آسان بود به پای براق

نهیب رمح تو در سینه‌ها گرفت وطن / خیال تیر تو در دیده‌ها گرفت وثاق

بجوز و خصم ز دست تو شبرتی بخیال / بعمر تیغی آتش برون دود ز نداق

دوید در دل و چشم عدو جهات تو / چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه که جان دشمنان بحسابی / که از حرارت این غصه‌شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق / نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه / بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق

ز هیبت تو دل دشمنان نه زیر و زبر / چنان بود که دل دوستان ز بیم فراق

ترا بوقت مقاسات کرم و سر مصاف / نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد / بوقت جوی زدن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر سپاه زران در رزم / بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک / بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق

مدبران فلک را زمان شنند نطق / که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق

ز نظم ملک تو را هیچ در نمی‌باید / چنانکه نظم مرا از جزالت و اعلاق

چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود / برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را کسوف و محاق / بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا / که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد — گرفته همت عالیت با ازل میثاق

## حرف الکاف

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک — صدری که هست بر قلم او مدار ملک

اسلام را نظام پسندیده صاحبی — کز فر او چو دار سلام است دار ملک

فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه — کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک

اندیشه و تأمل او را مسلم است — نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک

هر روز نو بنو همه دینار و گوهر است — از آستین همت او در کنار ملک

پاراست ملک را همه ساله وزارتش — آری وزارتست همه ساله یار ملک

فرخنده شد بدولت شه روزگار او — پدرام شد بدولت او روزگار ملک

شمشیر تیز خسرو و رای منیر او — پرورده کار دین شد و پروردگار ملک

وین هست بدر همت بر آسمان دین — وان هست سرو رفعت در جویبار ملک

ای گوهر عزیز که هرگز نیافته است — غواص فکر چون تو گهر در بحار ملک

آموختی تو از پدر و جد خویشتن — تهذیب خلق و دولت و ترتیب کار ملک

چون افتخار ملک نیا و پدر بُدند — نشگفت اگر نبیره بود افتخار ملک

تا حزم تو حصار بود ملک شاه را — ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک

میزان ز عقل تست و محک از ضمیر تو — وین هر دو هست ناقد زر عیار ملک

تا ملک را نگار ز توقیعهای تست — گویی که عاشق است فلک بر نگار ملک

تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست — پیوسته سبز و تازه و خرم بهار ملک

زیبد گر حور پاره فرستد بمجلست | تا تو کنی ز پاره و گوشوار ملک
اقبال تو ز روی زمین تا فلک شد است | تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک
از فر شاه و رتبت تو یمن و فیض باد | هم بر یمین دولت و هم بر یسار ملک
تا حشر در جهان و زیران خسروان | تو یادگار دولت و او یادگار ملک

## تجدید مطلع

ای کلک خوش خرام تو سر بهار ملک | توقیع مشکفام تو خال عذار ملک
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود | از منجنیق حادثه برج حصار ملک
بی گرد موکب تو که اکسیر دولت است | روشن نمیشود خسرو را عیار ملک
گردون بسعی چشمه خورشید ای تو | ترصیع میکند کمر کوهسار ملک
از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته است | دست زمانه افسر گوهر نگار ملک
بر کلک کارساز تو موقوف کرده اند | ترتیب حال عالم و تنفیذ کار ملک
فرمان کردگار برین جمله رفته بود | کز کلک بیقرار تو باشد قرار ملک
آخر قضا ز بهر تو تشبیه میکند | خط ترا بشعبه زنجبار ملک
با کلک تیز طبع تو میگشت روزگار | چون خامه قلم که تو یی ذوالفقار ملک
دوش از زبان خسرو صاحبقران عهد | میتافتی عنان سفر سوی دار ملک
پرسیدم از جهان که بگو قبله تو چیست | آواز بر کشید که چرخ مدار ملک
یعنی در وزیر فلک صدر صدر دین | آن آفتاب دولت و آن نوبهار ملک
والا محمد بن محمد که کلک او | تقریر کرد قاعده استوار ملک

هردم ز ساق عرش خبر میرسد بتو / کاسوده باش در کف زنهار و کار ملک

آتش مثال شعله برآورد رای تو / تا شیر فتنه دور شد از انتظار ملک

باد و نسیم برق سرعت تو آفتاب گفت / چشم بد از تو دور زهی شهسوار ملک

با ماه نور رکاب براق نگاورش / از روی فخر گفت منم گوشوار ملک

انصاف ده که قابله مهر با نجیب / زو خوبتر ندید پسر در کنار ملک

ای صاحبی که از اثر مهر و کین تو / در پرده بود صورت لیل و نهار ملک

ابر کریم را ز فرو ریخت آب حیا / چون شد کف تو قلزم گوهر نثار ملک

بی آبروی کلک تو صورت نمیگرفت / ز آسیب تند باد قضا برگ و بار ملک

آندم که صبح صادق جاه تو میدمید / آمد بدانکه رفت شب انتظار ملک

در کار بر مصابت انصاف میرود / بذل ترا تمام نباشد یسار ملک

تا باد باز لطافت خوبان خبر دهد / مینوش همچو شاه می خوشگوار ملک

در کار عشق هیچ توقف روا مدار / چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

## در شکایت از دوران و مدح طغرل شاه

چو زهره وقت صبوح ازاش بسازد چنگ / زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای / وفای یار درآویزدم بدامن چنگ

بروز مانده ساز ار نشد مرا بیرون / هوای ناله نای و نشاط زخمه چنگ

چنان ز دیده دل زنگ غم کشم آری / که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ

بهانه‌ست سخن خویش بهره اجزاء / بسان آینه چین میان رسته زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی | که کس نشان ندهد تا قیامت از من و ننگ

گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست | گهی چو غنچه بخیلان ز فرط غم دلتنگ

ربای شعر مرا نیز چاشنی مطلب | که در مذاق زمانه محبت سخن تنگ

فتاده‌ام بگروهی که در شناشان هست | مساق نقد لئیمی و مجال معنی تنگ

بقول نیک چو من تا شبانگه نزنم زور | بفعل بد سخنم را فرو زند نیرنگ

کجاست کز نسب بادشه خدایگان باین | برد چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ

بپیش خسرو وی بین آرم تا | چنانکه خشم گردون فتنه نو و عز نیک

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل | که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

کجا رود گر چه تیرش مدار هفت اقلیم | چو زیر قبضه شمالی نهد هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید | که یک نمی کند این مقام سان زور رنگ

ایا شهی که برین دز ز باد حمله تو | ابر ز معرکه دندان بریخت کام نهنگ

تویی که خوشه پروین بر این واقف‌اند | ز مهر نقش نگار تو بسته مادر رنگ

مثال بزم تو پرداخته شند ازان | هنوز تازه نقش و چو در آینه رنگ

چنان ز دور تو کار زمانه منظوم است | که دوست از شرین باشد مست شنگ

اگر خواتش و آبست و ولیت هست | که آمده است برون ز میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل دشمنان جان تو | شود مخالف با دشمنی در تنگ

چنان موافقت افتد صلاح آلکند | زه کمان بجان رود تن نیم خدنگ

چنان شود که بهر یک این بسته میش | قضا مگر انکند ز آن میان بصد فرسنگ

چو سلک تو بدنبال چشم گردنکه | کمان خو بسته ابرو در او روا

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک | بعقل و لشکر کان شاهدان چابک
قیامتی است ز تیغ تو در ممالک روم | مصیبتی است گرز تو در دیار تتک
همیشه تا بتجارت ز مرز شعبان کیش | بسوی امل و ساری بیارد زوتک
رخ عدوت چو نارنک زرد و آژده باد | بسوزنی که نه آتش که از دشن تبک
برات بخشش تو بر وجوه حاصل کرد | معاش دشمنت از نفقه قاضی لک

## در مدح تکشین بک

حاصل سیر قمر غایکه دو فلک | چشمهٔ تیغ ظفر ناصرین تکشین بک
کعبه جود که در رسته صراف بلا | حاصل او حجر الاسود دل ساخت محک
تیغ مریخ شده وز مصافش معذب | راه ناهید شده کاه نشاطش مسلک
قطع کرده چو قافله حشمت او | از ثری تا به ثریا ز سما تا بسمک
از تف چشمه خورشید ضمیرش صد بار | سوخته پر شده شاهین ازوی فلک
هاتف دولت گردون که بر پیش گفته | نصب کن رایت فرخنده که الفتح معک
یافت چو بکشان قصر بزمش یعنی بخت | قلعه قلعه بنیاد فلک را کوچک
گر کند بهر طلب تیر کشاد قدرش | چرخ اشارت کندش سوی عطارد که تبک
گر چه طوبی است نهالی ز زمین حلمش | از چه گویند فلکش بهر تفنن طوبی لک
قاصد هیبتش از اندازه فلک زود برد | کاب سرچشمه خور یافت بغایت اندک
آب شمشیرش اگر هست بسوی جوی | خسک کشتی تحت شهر دفعه نصرت تتک
پیر نیلی سلب چرخ چو بخشش را دید | دست بر هم زد و گفت آقینا بک

آسمان قدر را با نقد حیات حضرت
آسمان را شب تاریک ملال کرد هلاک

گر نبودی فلک ایوان جلال تو چرا
نقش زرین کواکب نکند حادثه حک

مهر با اینهمه زر از تو ستاند صدقه
ماه با اینهمه خرمن ز تو خواهد دانیک

گر نشد خانه حاجت تو پرده وفا
از چه معنی است سیه پوشش آل برمک

پیر هندوی ضمیر تو اگر هست خرد
اهل معنی ز چه شمشیر شمرد و زیرک

در ازل پیش رو قافله اشیا شد
که برای سپه جاه تو گشته یزک

باده بخت تو در جام فلک چون گل کرد
دهر در شاه ره حادثه افکند خسک

بدرک رو نتوان کرد تف خشم ترا
زانکه خالی نبود دوزخ هستی ز درک

راه تحقیق کز نیم زبی آنکه نشد
نکته رقی ز رقم مصحف مدحت مدرک

تا که نزهتگه جان باشد و خلوتگه دل
روی خوبان خطا زلف نگاران فلک

از رخ ایشان در مجلس جان ساز طبق
وز لب ایشان در دعوت دل خواه نمک

## حرف اللام

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال
که هست بر ملک بحر و بر مبارک سال

سریر بخش سلاطین اتابک اعظم
که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهانگشای عدوبند شاه نصرت دین
که فتح و نصرت از آثار او برند مثال

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن
بخند شیر فلک را شکوه او چنگال

تهمتنی که بروز وغا توان گفتن
که از زمین و زمان سر کشد باستقلال

در آن مقام که قدرش نشست بر مسند
رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو زه کرد نسر طایر نیز ... فراهم آورد از بیم هم تیر او پر و بال

بسی نماند که از امن و عدل تو شبخیز ... بعهد دولت او نام شیر و نی چنگال

زهی سپاه ترا مبشر فتح و ظفر ... نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک ... نمونه شد چو کمان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراز تست ز عدل ... که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد ... کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند ... در افکند کرمت خویشتن به پیش سؤال

بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح ... نبوده ورا جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد ... چو تو برسم خواقین وی بروز قتال

زمین سینهٔ دشمن بتیغ بشکافی ... پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان بشاهی دل ... حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه سعید ... که عمر تو سجل کرد و ملک تو جلال

من آن قبول کرامت نیافتم که گرد ... ورای پایهٔ من وهم را نماند مجال

کنون دو سال تمام است تا نمی نوشم ... ز دست غصه فتد جهانی هزار لال

گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام ... بریده گشته ز جانم علایق آمال

درآمد از در جانم نشاط خدمت تو ... از آن سپس که گرفتم ز کائنات ملال

منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر ... دگر مرا بجهان در نه حرفت است و نه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم ... اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم ... ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

نشانه گشته کوه با وسینه انکث
ز شاخ آهو وار دمید کعب غزال

مراست اینهمه سرکشتگی بتهمت فضل
که با چنین سر و سامان فضل و افضال

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی
ز انقلاب امور و تقلب احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه تو نیستی
بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

برده موکب تو دست از ضیا و نور
به حشمت تو راه بر جنوب و شمال

## تغزل بشیرین و مدح نصرة الدین

نماز خفتن بیگاه مست و لا یعقل
درآمد از درم آن ماه روی مهر گسل

همه شمایل دیوانگان گرفته ولی
بزیر هر خم مویش هزار سلسله بر عاقل

ز بهر عربده خود را خراب کرده و من
گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل

در او فتاده ز اندیشها بدریائی
چو زورقی که نه غورش پدید و نه ساحل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام
ز سر گذشت مرا آب و پای مانده بگل

ز راه جد و تفتیش درست شد که شد آسیب
دل شکسته من بر فراق او حامل

ز کرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز
چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت گشاده کز تو نزد
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش
ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش و یقین دان که عاقبت جانان
بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده‌ام بسی چند
شرابهای خوشش از دست لعبتان چگل

کنون نه وقت حما راستی بباید خورد
ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل

مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد / جفای اهل جفا آسمان میان حایل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد / که هیچ دل بجفای شما شود مایل

دلم ز سروی و در حیرتم که میگویی / اگر بدل بخلی نیستی بهجر بحل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش / رهی چو روز قیامت کشنده و هایل

ز بنده عشق کشاده دل کمر بسته / بعزم هند که شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت دین / که پیش دست و دلش هست بحر و کان عاطل

قضا شکاری تقدیر حمله که کند / خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم / میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او میکند فلک اقرار / بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر / شکوه صولت شاهین و حمله طغرل

ایا شهی که سراپرده معالی تو / ورای منظر اعلی بود بصد منزل

زمانه نام تصرف بدست حکم تو داد / هنوز گردون از روی همت تو خجل

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف / کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای ترا ز دخل جهان / هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت / ولیک حکم تو چون دور گاه مستعجل

اگر فلک بدر روز نامه آمال / بود و نسخه جود تو نسخه کامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد / وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود / بمجلس تو که سحبان شود در او باقل

بمجلسی ملکی کاندرو ز بس هشتت / بود عطارد رامی و مشتری حامل

قضا میان تواضع ببست چون شبا گرد ‌‌‌ قدر زبان تخشّع گشاده چون سائل

ولیک چون تو اقبال ره نمود او را ‌‌‌ اگر عزیز و ذلیلم توئی معزّ و مذل

همیشه تا نبود هیچ متقی بر باد ‌‌‌ برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت کاین که مقرون شد ‌‌‌ عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

ربوده صرصر قدر تو مسند فغفور ‌‌‌ فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

## در تغزل و مدیحه

تا که کشید گرد رخش خامهٔ ازل ‌‌‌ خطی که در ممالک روز افکند خلل

دور سپهر بی خط زنگار فام او ‌‌‌ یک مشکل از مقالهٔ خوبی نکرد حل

بر زلف او صبا مگر از تهران فزود ‌‌‌ تا در جهان بحلقه ربائی شود مثل

ای دلبری که بوی شبستان زلف تو ‌‌‌ هر صبح در مزاج هوا میکند عمل

در لعل روح بخش تو یارب چه لذتست ‌‌‌ کز یاد او بکام خرد میرسد عسل

خورشید پیش روی تو چون سایه ره نیافت ‌‌‌ آری یکی گدای کجا یابد این محل

زین غم که همچو سیم نیائی بدست ما ‌‌‌ گردیم ز رنگ چهره بسیمای زر بدل

اینک جهان ز دست جفای تو میرود ‌‌‌ تا التجا کند بدر صاحب اجل

فرخنده صدر دولت و دین آنکه چرخ یافت ‌‌‌ از بزم او طواف گه زایر امل

والا نظام ملک محمد که نام او ‌‌‌ از فیض نور تازه کند چهرهٔ زحل

پیرایه بند مهر که تقدیر نام اوست ‌‌‌ از حلم او سرشت مگر طینت جبل

آرایش جهان بهشت کش رنج گوش را ‌‌‌ از راه طعنه گفت که تا چند این جدل

ای صاحبی که حکم تو ماننده قضا ... دارو کشاده نامه دیوان لم یزل

شمشیر عدل بیش نباید بنطق زدن ... آنجا که خامه تو کند با قضا جدل

شام گشاده زلف چو دیلم نهاد روی ... تا بر زند ز خصم تو زوبین به سینه خل

دانی که زهره شیوه بلبل چرا گرفت ... تا در هوای بزم تو انشا کند غزل

گردی مثال خصم تو سردی نمیکند ... در بند پوستین به چه معنی بود حمل

ای آفتاب اوج معالی روا مدار ... ما گردم از تعرض افلاک مبتذل

تأثیر باد سرد مشت اینکه روزگار ... از دلبران باغ برون میکند حلل

گر هیچ وقت گو سر مدح تو پرورم ... آزرده باد طبع من از شعر مبتجل

آنکس که بر طریق هدایت موفق است ... هرگز کجا قبول کند طاعت هبل

آسوده باش در کنف عصمت خدا ... آمد برون بهنا ز تو از معرض ذلل

از خاک درگهت که مس بخش کیمیاست ... چشم سپهر و ماه چنین باد مکتحل

سیراب بوده بخت جوان تو تا ابد ... پیشی گرفته رای رفیع تو از ازل

## من جواهر کلماته

دوش صد گنج وان در سینه پنهان یافتم ... درج مینائی سراسر زر مرجان یافتم

آسمان گوئی سیاه از شرم خصم نقش ... سر فکنده و روز شا مانند چوگان یافتم

چون قضا میکرد ایوان کمال او بنا ... دامن افلاک را پر گرد نقصان یافتم

چون عطارد بر سر فرمان نشانی دید گفت ... ای عجب زین توبه خال عصیان یافتم

پیش کوه حلم او میشنودم زین لاف وفا ... خاکسارش لاجرم تا حشر از نسیان یافتم

طرفه کاری بین که در کار حسود دشمن خلق را
تا با طفال دبیرستان هجا خوان یافتم

همچو قمری عاشق دستان حمل او شناس
هر کرا بر گردن دل طوق ایمان یافتم

همچو طبع کودکان تیغ اجل را کند خوان
زانکه از خاک در او آب حیوان یافتم

همچو شعر نغز کان شعر امل را ابریشم
زانکه از رشح کف او فیض باران یافتم

صاحبا صاحبقرانا موکب جاه ترا
زان سوی این هفت سقف سبز بنیان یافتم

در هوای سینه مرغ جان بدخواه ترا
بی پر و بی بال چون شاهین حیران یافتم

گوی گردون چون ترا دید از زمین جست و گفت
شکر حق را کآصف جمشید فرمان یافتم

گر بنامه خط کشد بر لوح گردون کلک نیست
چون سر فهرست تأثیر دوران یافتم

گر حوادث بگسلد عقد مزاج هستیم
چون تو سر جمله را ترکیب ارکان یافتم

لیلة القدر است جعد زاغ کلکت زین سبب
بال قیر آلوده او عنبر افشان یافتم

عید روزه طایری شد زیر رحمت ساخته
کآشیانش برتر از سر حد کیوان یافتم

هست منقاری در آب زرده ماه نوش
کاندرو بهر تو منشور غفران یافتم

خاطر ابکار روی بکر معنی بیش ازین
زانکه مدح او ورای حد امکان یافتم

## من لآلی بحار طبعه

حقه دیده پر از لؤلؤ تر می بینم
صفحه چهره پر از نقطه زر می بینم

تا بدیدم خط او بر ورق تازه زر
دفتر صبر نه زیر و زبر می بینم

از پی بلبل دل در چمن عارض او
هر نفس خرمن گل گرد قمر می بینم

هر که طوطی خطش دید بگوید هر دم
این چه مرغیست که بر شاخ شکر می بینم

خطش از ناوک مژگان پس ازین بنشسته — زانکه او را زره ماه سپر می بینم

تیغ خورشید رخش مایهٔ مرهم گشته است — گرچه آتش سبب خون جگر می بینم

در دل حادثه وزمی تن آخر چه هواست — که در او مرغ خرد سوخته پر می بینم

در میان آن ایم با او پس ازین همچون کارد — چون خرد بستهٔ او هیچ کمر می بینم

بخت طبع فلک دولت دارد چشمم — زانکه چون دولت میلش بسپهر می بینم

مردم دیدهٔ اسلام نصیر ملت — که ز رمحش خسک دیده سپر می بینم

ابروی جبهت اقبال الغ صاحب ملک — که ز لفظش گهر عقد هنر می بینم

بر لب جوی خرد سبزهٔ او گرد و زرا — از پی کشت ظفر چشمهٔ شمشیر می بینم

گفت گردون مرد گو خون رمحش دید — این چه افعی است که بر گنج گهر می بینم

خط او دیدم بر رویش و گفتم یا رب — زلف شام است که بر روی سحر می بینم

ای جلیل آنکه بطوع دل جان پیش درت — فلک حلقه صفت حلقه در می بینم

ای که از طبع تو در رشتهٔ بازار خرد — نافه تازه رخ سینه نظر می بینم

دو جهان بخت ترا سدره نشان می یابم — نفحهٔ خلق ترا نافه اثر می بینم

یافت قوس فلک جاه تو در ره تیری — که نشانه کهش این هفت سپر می بینم

گرد در حلقهٔ قدر تو قضا آن کعبه — که هوای ره او چشمهٔ خور می بینم

دیده ام هست همی بر روی بساط جاهت — کافسر مهرش بر تارک سر می بینم

گرد صدره فلک اقرار که همچون الحمد — علم لشکر جاه تو زبر می بینم

تحفهٔ این مژدهٔ فرخنده هی حضرت تو — شکر حق را که همه مایهٔ فر می بینم

موجب اولی ترا او را و سخن گرچه هنوز — روی همشیره سان نیز گهر می بینم

باد تازه گل رخسار ترا تا دم حشر | که ز تو روضهٔ دین پر ز ثمر می بینم
--- | ---

## در صفت فروردین و مدح غیاث الدین

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام | که گشت طارم کاشانه ز عقل حرام
--- | ---
نهاد نرگس بر فرق باز زرین تاج | گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سبزهٔ صحرا چو در نوشت فلک | چه تهمت آید صحرا و بار نسیم زدام
بفصلهای دگر غنچه نمود جای | طرب فزای این فصل گل که نیست مدام
طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر | بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام
تویی که صبح سعادت بروی تست ممیز | شد است طالع میمون تو ای صدر امام
غیاث ملت و برهان دین پناه هدی | جهان فضل و هنر آفتاب چرخ علام
کهی که سوی رجا جود او باستدعا | همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام
ز آن گزیده خطابت که تا بدان نازد | علو مرتبت و ارتفاع قدر و مقام
ولیک تا خطبای بسیط عالم را | باسم نامی از خویشتن نهد اکرام
چه ذم زانکه لباس سیاه پوشیده است | گرفته در کف زر بخش تیغ جان انجام
چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت دو روی | همی کنم چو لباس خودش همه ایام
چو آفتاب شده تیغ دار بر منبر | ستاره دار روان گشته در لباس ظلام
نموده تکیه بر آن تیغ بر که یعنی | که کام می زنم خنجر باعتماد حسام
چنان بماند از تو تخلق و وعظ امام | که روح قدس ساند مصطفی پیغام
بجام اندر بالفظ تو شریک شدند | در آب جولان می خضر با خواص و عوام

اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بود است     چو آب گشت ز شرم زبان صدر کلام

تو را سپهر هنر و عنبر و ملایک جمع     چه فخر دارد خاص و چه قدر دارد عام

زهی سماحت جود تو مشک پاش چو صبح     زهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام

هزار فخر فزون میکند بهر لحظه     بدان بسند که فراش تو طناب خیام

از آن دو عرصه که او را دو کون میخواهند     بتیغ جود تو صدره فزون نماید دوام

ستانهٔ تو چنان چرخ ضعف شد که کنون     چو چرخ گوئی در شکست قدر خرد اکرام

سپهر و هر کس از آن حضر علو طلب کرده     و لیک زهمت صدر ترا بر آمد نام

سخن بلطف بگوئی سپهر صد ملوک     چو بر در تو همه چشم تنگ شد چو غلام

بهر آنکه ملک تو گشت کرد بر جبهت     ز خاک صدر تو طمغا برو برای دوام

بهار آمد و جای حسود اشتر دل     بسبزه سر خجر رود همی بکنام

بسوی تست شب و روز کرد و تست از     مگر که عدل ترا زین نهاد اوه اند علام

مخالف تو چگویم دگر از این بستر است     که اسم کین خلافت بتر ز صد دشنام

خدای اندر آگه هیچ زهر اندر رفت     بهر دعیش تو با سکها شکر سلام

هر آنکهی که خورد لقمهٔ مخالف تو     بتیغ بر قدش ز طبیر تو معده تمام

چو از رعایت سعی تو ماند گسترده     بساط شرع محمد ز حد چین تا شام

بساط خدمت تو هر که می نبوسد باد     بساط هر دو رخش ز صدمت ایام

## من تغزلاته المنیعه

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم     مه دو هفته درآمد بتهنیت درم

بداد مژدهٔ عید از لطف چنانکه گرفت ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا نشاط دمی ویش بسینه تا زاهم دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری اگر چه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلا بگفتمش آخر زمانکی بنشین مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من باش کین من ز روی خوب تو مهمان هنر و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت بپیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم

دلم حکایت لف تست از و مگذر گرفت زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان نکنم کان گرای آن نکند فدای خدمت تو گر بود صد دگرم

پسنده کن بلب خشک چشم تر با من که در دو گیتی از ین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگر نه بی تو نه جانم بماند نه اثرم

بسی بگفتم از ین جنس و هیچ سود نداشت گر اشک و چهره ببیند بنقد سیم و زرم

بخواست ناله و زاری من چو او بر خاست برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

رخش که تابش قندیل روز دار انست گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم

ز بهر خدمتی عید من همین قصه است که من بنزد جهان پهلوان بتحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او همیشه بر سر گنج جواهر و دررم

طغانشه ابن مؤید که گوید رسدش که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم

سها چو ترک نه چو هرست بر تیغم قمر چو نوردهٔ قبه است بر سرم

منم آن بهمن دریا دلم که گاه صبوح بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان معترف شد و ایام اعتراف آورد | که من خلاصهٔ تایید و مایهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو نور مشهور است | همه فضایل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من ازلی | چو جیب صبح همه پردهای او بدرم

بیفکنند پر و بال کرکسان فلک | هر آن زمان که ببینند تیر چار پرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای | که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خبرم

چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد | ز رخنهٔ حادثه حاجت نبود خود زرم

ز حرص زر چو شهان نام نیک بفروشند | منم که ملک جهان را بنیم جو نخرم

به پیش من ز نوا صنع بساعتی صد آه | زمانه خاک شود تا مگر بر او گذرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست | که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هر چند زحمتت باشد | ز حال و قصهٔ خود حرف چند بر شمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر | بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست تا غبار درت | کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز جان به آمدم اکنون و جای آن دارد | که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت ازینسان بخیر و دم امن | چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو | روا مدار کز این آرزو رسد ضررم

مرا بسحر یک صاحب غرض ز بیخ مکن | که من بباغ فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین | که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زر بدهند | بقول مرده دلان در میان مرنج برم

مرا تو با همه عیبی خریده مفروش | که چون بگوئی حقیقت بسی هنرورم

اگر بچیز دگر سرفرازد هنرمند
همین بس است که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر آن نیامده‌ام
که جایگاه دگر بود بهتر این قدرم

مرا بپیش خرد آبروی هم از پس از این
حدیث نان بزبان آورم بسنگ سرم

تو برخوری ز جوانی و پادشاهی خویش
که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

## من نفایس اشعاره

ای حکم تو چون قضای مبرم
در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرت الدین
ای ذات تو نصرت مجسم

تاریخ اساس پادشاهیت
بر فطرت آسمان مقدم

مشاطهٔ فتح خیمه بامت
از بهر تو گشاده زلف پرچم

میدان تو بخت را معسکر
ایوان تو عدل را مخیم

اقبال تو همتی بدو فطرت
چون معجزه مسیح مریم

هر جا که زده بعنف زخمی
لطف تو براوفکنده مرهم

عفو و سخطت چو شهد و زهر
آمیخته با لعاب ارقم

تقدیر حروف کاف و نون را
در نوک سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده
بر لوح وجود هیچ مبهم

جوشیده ز شوق مجلس تو
خون دل جام در کف جم

از رشک سنان دیو بندت
دیوانه شده روان رستم

وز غیرت آستان عالیت
پوشیده فلک لباس ماتم

باکوهر پاکیت از خجالت ‌ ‌ بر خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسیده موکب تو ‌ ‌ از چرخ شنیده خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال ‌ ‌ ناآمده جز اجابت لازم

ای گشته چهار فصل گیتی ‌ ‌ از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید ‌ ‌ فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت ستمی را ‌ ‌ جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یک دو مه کم و بیش ‌ ‌ صد دشمن بیش کرده کم

در موسم فتح رایت تیغت ‌ ‌ از مرکز خاک نگذرد نم

بر روزن هیبت جلالت ‌ ‌ گردون طبقی بود جهنم

یکچند ز دیو مردمی خصم ‌ ‌ پنداشت که یافت اسم اعظم

خود کوری دیو را سلیمان ‌ ‌ باز آمد و باز یافت خاتم

دشمن تو کرد ملک تسلیم ‌ ‌ وین کار ترا بود مسلم

تا هست نگرد از حوادث ‌ ‌ بنیاد بقای نسل آدم

همواره بنای دولتت باد ‌ ‌ چون قاعده سپهر محکم

## من تجلیات انوار طبعه

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم ‌ ‌ در خاک پست گشت سرانژده ظلم

صبح دوم گرفت جهان گوهر از آنک ‌ ‌ اندر هوای شاه نزد جز بصدق قدم

یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران ‌ ‌ همچون مخالفان شهنشه شدند گم

بر روی آسمان اثر بیتری نماند — الا ز گرد موکب فرخنده عجم

دارای وقت نصرت دین کز علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که تا ابد — دارد حریم مملکت از امن چون حرم

از نور پاک شاه جهان مرتضی علی — زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل — گردون باستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده — در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات مطهر تو سپهریست از علو — طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیگران بحشم التجا کنند — گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آنرا که زیر دامن توفیق پرورند — ازکرم و شر چرخ بدو کی رسد الم

صد ره فلک بخاک فرو رفت و کشند — بر دامن جلال تو هرگز غبار غم

تا کرد حزم تو محکم بنای ملک — هر لحظه با عنان تو فتحی شده است ضم

بر تو بدل چگونه گزینند جهان که هست — عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم

روی فلک سیه شود آندم که رای تو — بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

هر کس که پیش تو نرود چون قلم بسر — تقدیر در جریدهٔ عمرش کشد قلم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک — از دشمنان دولت تو پر کند شکم

خصم ترا زمانه بتعجیل میبرد که — از عرصهٔ وجود بسوی حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر — بر مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب برد — زان تیغ آبناک بزن بیخ آن ستم

بیم است کز تعاقب این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند در تن بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار / گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه باشی خندان میان چرخ و / خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

## فی الشکایة والعزلة

منم امروز و دلی زنده گیتی بدو نیم / بیم آنست دلم را که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا / نه مرا مونس و غمخوار و نه یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلا نیست بزرگ / بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز / در چنین رنج و مشقت چنان زار و یتیم
چون ز زر یاد کنم چهره بر افشاند زر / ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم زود و زخمم ران باشد / زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب / چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان جمع شدست / که همی راه نیابد سوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر / که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد / تاج دین مفخر ابرار جهان ابراهیم
آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول / آنکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر / وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او از لطافت صفت باد مسیح / کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض و کرم و عاطفت او بودی | نعمتی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تشهیر | هست بر ذات فلک نعمت او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی | آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ خسیس | ابر با بذل تو مبخل بود و بحر لئیم

منتظم تا کف دربار تو اسباب حیات | منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان | بسلامت ننهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز | بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه | گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

سطح اعلای فلک گرچه محیط است بشکل | هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج | وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا اندیشهٔ تو اقبال رهی باد رهین | قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم | خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

## مدح قزل ارسلان در عید قربان

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام | بعزم بندگی شاه بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر | یکی بچهره همی سایدش برسم مقام

زیکطرف گلوی گاو میبرد ناهید | زیکجهت بره قربان کند همی بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم | حریم حضرت عالی شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین | که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم — ز زخم نیزه فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است — بدو و عجز ببندید و چهرهٔ اقلام

نخست طلعت نور از خیال رایت او — رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای نور ملک تو داده‌اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا — طمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسید ترا نوبت جهانداری — از آن شد است مطیعت دل اهل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ — بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

منزهست مثال تو از صلاح جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع — چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

در آن هوس که شود دار از خاتم تو — بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از باده — چو تو بمجلس شادی بدست گیری جام

توئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب — دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

بجنبت دشمن تر دامنت بسی سودا — ولیک عاقبتش خشک شد بتن احرام

تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان — چگونه پیش تو دستان زند بهرزه دمی سام

در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت — لطیفتر ز هوا چیست ار دهش بقوام

در آن مقام که لطف تو باز دانه فکند — مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا — چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام

بگرد مرکز عالم خطی بکشت ناظم — درون دایرهٔ کاینات نهند کام

جهان عدل تو گرویده است از چه عجب
نهاد اساس و روی سپهر فرجام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی
ستاره آنجا معزول گردد از احکام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم ترا
که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز
سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید عید داد
طلایه سحر از بام چرخ مینا فام

بگوش نامیه در میدمید باد صبا
بگمان هم که ز عدل تو میکند پیغام

که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست
بحق هر کس ازین پس نکو نمای قیام

همیشه تا زبر اکنند کی نبات النعش
بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد از دوری
که چرخ جز تو کسی را برد بشادی نام

گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین
گهی بباغ طرب بر بخرمی بخرام

## فی مدح شمس الدین

دوش کز طره معنبر شام
چهره دهر گشت غالیه فام

از پی شهسوار ماه افکند
دهر بر نقره خنگ چرخ ستام

گرد شبدیز عنبرین یعنی شب
صحن آفاق پر ز گرد ظلام

تیره شد چشمه و آن فلک
از چه از گرد موکب اجرام

قصد افراسیاب مشرق کرد
رستم رزم آسمان بهرام

آسمان زد بدست ظلمت چاک
قرطه روز بر تن ایام

عقد گوهر نمای پروین را
از پی گردن سپهر نظام

نقشبند ازل مطرا کرد | گوی زرین این کبود خیام
هاتف غیب در چنین وقتی | بر من از بام چرخ کرد سلام
گفت کای جان قحط پرورد | گشته مخمور جام از مدام
عقل را کو چرا نمی بندی | از پی کعبه رجال احرام
شمس دین مطلع کوکب عدل | کاسمان بیدنش کمینه غلام
رازدار قضا ابن یمین | آنکه رایش بغیب کرد اعلام
آنکه از تازیانه امرش | توسن روزگار کرد ورام
وانکه از کنجخانه کرمش | زر ناب آفتاب خواهد وام
بر در او عرق روان کرده | آسمان را ز چشمه سار مسام
چرخ در رزمگاه کینه او | برکشد خنجر اجل زنیام
گرد بر گرد چشمه تیغش سر | لشکر فتح نصب کرد اعلام
خلق او گوید از ره طعنه | مشک را کای سیاه دل نمام
قلزم دست او کند هر دم | در سر پل موج التقام
هست قدرش حریف خاص فلک | گرچه گشتست خوان جودش عام
بالغت وصف مهر میکردم | گفت کم کن حدیث قرص خام
ای چرخت پرنده بر گردون | طایران جهان بزیر سهام
کرده سیراب فتح و نصرت را | بر لب چشمه تر آب حسام
مرکب سرفراز همت تو | رفت بیرون ز ساحت اوهام
بر در جامه خانه کرمت | چون قلم کرده آرغیان لام

چرخ مه طلعت هلال ابرو — کرده مدح تو خسرو نقب اندام

آستان ترا فلک خواندم — گفت تا کی دهی مرا دشنام

حجتی قاطع است شمشیرت — که بدان خصم را کند الزام

اسب اندیشه در خلاب افتد — نبرم پیش از این ره ابرام

تا کند ابر در صبوح بهار — جام مینکون لاله پر ز مدام

روز بزم تو تیغ زن بادا — آفتاب طرب ز مشرق جام

## و یکی از این قصیده که دارد بهای حشم

ای نور طلعت تو شده رهنمای حشم — دیدار جانفزای تو برگ و نوای حشم

از آفتاب طلعت ای سایه خدائی — نوری طلوع کرده شعاعش ورای حشم

در جیب قدر نور شفق طارم کبود — هر روز نور صبح وی شده در جیبای حشم

نفرت گرفته طبع تو از بخل و ظلم و جهل — چونانکه از کدورت ظلمت صفای حشم

چشم بصیرت و خرد ار گیرد آبله — باشد ز رای روشن تو دارو دوای حشم

خورشید زرفشانی و بر تخت سلطنت — هر ذره پرتو تو شده کیمیای حشم

در دعوی که روح مجسم توئی ز لطف — نزد خرد لقای تو گشته گوای حشم

چرخ کلاه دار در این عالم فراخ — تنگ آیدش به پیش تو پیدا قبای حشم

بی هیچ شک ز دوری و نزدیکی تو است — ای نور چشم دولت خوف و رجای حشم

این مهر آتشی را چون خاک درگهت — در دیده کرده جای خوش آتش و هوای حشم

هر بخت کان نه دولت بیدار تو بود — از خواب داده است زمانه جزای حشم

خورشید را که تاج فلک شد ز روشنی — افزوده ز ظلمت و حیرت صفای چشم

گر یک زمان ثنای تو نشنید وای گوش — گر یک نفس ندید شکوه تو وای چشم

هست این سخن صواب که گفتم بنزد عقل — نادیدن تو هست سراسر خطای چشم

شاها بخاک نعل سمندت که دیده است — سوگند بس عزیزتر از توتیای چشم

کین چشم من بدین شده تا که باز شد — ای بس امید بخت که گشتم فدای چشم

بدرید جامه حیرتم از نور عارضت — کور اندوخت دست نه ماند بنای چشم

چشم از بدیدن در تو سعیها نکرد — حالی از آن بداد مرا شاها جزای چشم

گویند ها بحضرت سلطان روزگار — باشد برای جان و دلم نه برای چشم

لیکن چه چاره سازم با روزگار خویش — کارم نمیکند بمراد و هوای چشم

دل در بلا فتاده ز نادیدن تو شاه — آری همیشه دل بود اندر بلای چشم

حرمان خود ز درگه عالی شهریار — از جور چرخ بینم نه از جفای چشم

هر لحظه بخت راه زند بر امید من — از طلعت تو تازه نکردم نوای چشم

کارم چو چشم باشد روشن چو باشدم — شاها خیال قصر تو در سر بجای چشم

جز خاک درگه تو نخواهد قرین خویش — گر عمر داد خواهد روزی رضای چشم

چشمم دعای دیدن تو کرد بر دوام — باشد که مستجاب شود این دعای چشم

دریای شوق بزم تو چون موجها زند — بس در آید ار که باشد عطای چشم

بی چشم زخم در سر شاهی و سلطنت — بادا بقای دولت تو چون بقای چشم

در عذر و تهنیه فرماید که

دوش چون تیغ شهنشاه فلک شب هنگام / گشت در دامن طاق فلکی خفته نیام

بود اطراف فلک ظلمت شب همچو فتن / کوه مانند خم و رنگ شفق همچو مدام

مغربی گشته درست فلک و بوته نان / چرخ ضراب و شفق کوره و انگشت ظلام

چون تذروی شده با زاغ و چو آتش با دود / یا چو مرجان و شبه عنبر چو با قیصر سام

ای عجب مهر دم گرم صبح نماید گرگ / از چه پیراهن یوسف ز شفق آرد شام

زهره را سرمه کالگونه زند شام و شفق / نیلش از رنگ سپهر آینه از ماه تمام

بر تن روشن مه تک آتش اطلس گون شد / گو تفضل کن و یک لحظه بسوی بام خرام

چون دوات زر و دستار چه صبا عنبر / شفق و ظلمت شب جمع ببین شب هنگام

آن زریری که ز کلک وی از بهر نفاذ / ز قضا و ز قدر بهر نفس آید پیغام

عضد الدین که بدو گشت قوی بازوی ملک / ملک پشت قوی زیران شد و صدر اسلام

مشتری طلعت و خورشید سخا تیر قلم / پاسبان گشته علوش بر کیوان بام

شمری بیش از قلزم دستش جیحون / شرری بیش نه از حدت تابش بهرام

با سر کلک وی از دست در آید صدف / با کف دست از پای گرفتند کرام

رایت عالی او از پی نظم عالم / آیتی گشت که او فسخ شود عهد نظام

از برای شرف بنده کیش از اصلاح / سنگها ساخته تصویر قدر را ارحام

تا بنانش برکوع آمد و کلکش بسجود / فتنه ها کرد قعود و امن بدر رفت قیام

بلبل شرع که چون کرد فتاوی تحریر / گشت خندان چو گل از گریه کلکش احکام

هر که با حرمت درگاه وی آورد پناه / امنی یابد چون ز حرم کعبه حمام

تشنه خسرو چو خر که همه تن خواهد چشم / تا طلبگار کهش آید بتماشای خیام

وانه نقطه که نفشاند کلکش که غنج    ای بسا مرغ حقایق که شود دست وام

زه زه ای صاحب عالم که همی همت تو    بر سر چرخ نهد پای پدت انعام

صوت کلک و جمال تو شهاب و خورشید    نعل و مسمار سمند تو هلال و اجرام

خوشه چینی شده از خرمن خلق تو شمال    کاسه گیری شده از مجلس جود تو غمام

کعبه علم و سخا آمده و می بندد    بسوی حضرت آمال خلایق احرام

خاص و عام شده ز عدل تو بر آسوده همی    ای جلال تو شده خاص و خلایق همه عام

دشمن ار گشت صحیح از تب شکر کرم چو عود    اندر آتش ز حسد سوخته باید بدنام

حبذا خامه در بار تو کو داند ریخت    مشک بر شقه کافور نگار از رقام

که کند نقش از غالیه بر سیم سواد    سحر از کلک تو آن لعبت سیمین اندام

فرهی ملت از او گیرد و او هست ز زر    ملک از صحت از او باشد و او عین سقام

زر دو هیئت که او راز ضمیر است شعار    پر ز ماغیت که او راز مدا و هست ز کام

پایه تخت وزارت ز تو جائی برسید    که فرو ماند ز ادراک عقول و اوهام

سلطنت باد و مدار و جهان عهد بری    جز تو در ملک وزیر آمده در شرع امام

همه ترکیب تو با کلک و زبانی شیرین    که شنائیم همی مرا و را چو شکر شد در کام

سعی مشکور ترا در حرم از محض صفا    شکر کوی آمده حج و حجر و رکن و مقام

صاحبا صدا خورشید نوالا که شده است    سلطنت تا بمکان تو زرخیت اعلام

زین پس از عمر زبانی کند ای صدر جهان    خوش خرام آیم در مدح تو چون مست مدام

دل مغرور که گشته است از ایام حرون    گر پیام تو شنیدی نهادی یک گام

چه عجب گر برد از باد دستی چون با شلل    از دعا و ز ثنا نیست تو در این الکام

رحمت او افزاو کرد مر او را گستاخ | تا بر اطباق درین خدمت آمد اقدام

تا کند دور سما عزم رحیل و جنبش | تا کند طبع زمین میل مقام و آرام

رفعت قدر سما اوج ترا باد زمین | بسطت جاه ترا عرض زمین باد غلام

تا بود حاصل حکم تو همتا باد نفاذ | تا بود لازم عمر تو بقا باد دوام

## مدح قزل ارسلان با حسن بیان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان | ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر | وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر | واسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون میان گشاد کمر از میان تیغ | ایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع | دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد | افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین | بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر | وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای | زین پس بر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق قزل ارسلان که هیبتش | با صدمتش که آتش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش | دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد | برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

شاها توئی که حملهٔ تابش تو بر عدو | چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که در او هر که غرق شد — هرگز نشد پدید ز پس آن غوطه بر کران

هر چیز دارد از زمانه بیچاره حرث و نسل — گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کار زدت — بگزید و گرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ — تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر — آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

هنگام کین چو نیزه برافرازی از کتف — مریخ را خطر بود از زحمت سنان

وقتی که کم شود رسن سرکشان چرخ — روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

و آن آب منجمد که سنان گشت نام او — از تف حمله در رگ جانها شود روان

تو در میان لشکر چون مور بیعدد — هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی — کوپال بر زمین فی و بانگ بی زمان

آن لحظه کس نبوسد پای تو جز رکاب — و از زور کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو هر نفس — خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای چشم بکم تیغ فنا را قضای بد — بر دشمنان دولت تو گرد امتحان

گر کم شود پی زحل از چرخ باک نیست — بخت تو آگهست چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

اینهم تواضعست که کردی وگرنه چرخ — داند که مشتری به نماز د طیلسان

دندان اژدها ز هر است از تیغ زار — حلیست بخت ظاهر و عاریست بر عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایه بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

## مدح صدر کبیر تاج الدین

دوش در وقت آنکه ظل زمین / گرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی تطلسه است سیاه / سر برافراخته بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان همچنان زمین مجلس شاه / جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در او ز سکرهٔ ماه / طبق نقل و خوشهٔ پروین
تا بگرد از عرصهٔ شطرنج / روی در روی کرده شاه و فرزین
راست چون شاه پیش رخ بعری / پیش بیدق شهاب بو لعین
نسر طایر بعینه میگفتی / دو پیاده است بند یک زوبین
من ز فکرت فکنده سر در پیش / برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال / بحث میکردم از طریق یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع / چند ابداع میکند تعیین
از چه مبدع یکی بود ابداع / صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را / بر طریق تماثل و تبیین
حد امکان و هم مجسم / خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منتهی حد و مکرد / بنگو بر عبارتی تلقین

شمه از حقایق اکوان / نکته از دقایق تکوین

تا بوقتی که دست صبح گشاد / از فلک عقدهای در ثمین

برکشید آفتاب آیت نور / تا دهد جرم خاک را تزیین

وز دگر سوی نیز دلبر من / برگرفت آن زمان سر از بالین

بتعجب نگاه میکردم / آن فروغ رخ و صفای جبین

ذره زآفتاب فرق نداشت / ماه من چون بزلف مشک آگین

لیکن از بس عنا و محنت و رنج / که نیاید بشعر باز پسین

در میان و آفتاب مرا / گشت تاریک چشم عالم بین

هم در آن لحظه صورت اقبال / بزبان فصیح و لفظ متین

گفت بر خاک سده که از دست / سدره مانند خاک بی تمکین

خیز و بگذر چنانکه من بعمر / بر طریق ملازمت بنشین

تا ز برج شرف طلوع کند / طلعت آفتاب دنیی و دین

خواجه روزگار و صدر جهان / شرف الملک تاج دولت و دین

آنکه خورشید چهره برچیند / گر در ابروی او ببیند چین

وانکه گردون لگام بار شد / چون کند مرکب عزیمت زین

آفت اقتضای گردون را / سد اقبال اوست حصن حصین

از بر خوان بی نیازی او / شکم آگنده بر زغث و سمین

دست افتادگان حادثه را / دامن جاه اوست حبل متین

کبک در عهد کامرانی او / کین صد ساله خواهد از شاهین

هم درختان بید بفکندند — پیش قهر تو بیلک و زوبین

هم ترازوی چرخ را بشکست — بار حلم تو پلهٔ شاهین

ای برفته غبار موکب تو — بسته میدان چرخ آذین

وی ز شکرت دهان اهل هنر — گشته چون کام نیشکر شیرین

چرخ انگشتری صفت تا هست — کرده بر دیده همچو نقش نگین

تا ز نقش مخالفت کم شد — از جهان همچو صورت تنوین

از نسیم شمایلت پیوست — در خوی خجلت است آهوی چین

وز سموم سیاستت دایم — در تب محرق است شیر عرین

تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین

بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ در موکبت رهی و رهین

تا یمین از یسار بشناسند — دولتت باد بر یسار و یمین

## در وصف یکی از پرده‌نشینان حرم سلطنت

سر برافراخته سپهر برین — عهد میمون پادشاه زمین

زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ وقت — مریم روزگار عصمت دین

آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خوانده روح امین

وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد — چرخ فیروزه‌رنگ را چو نگین

ای بعدل و سخا رسانیده — رایت ملک را به علیین

تا ببوده صبا بای رحمت تو — زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو ندیده بهم — شیشهٔ کبک و پنجهٔ شاهین

پیش عهد بلند همت از دو هشت — پادشاهان در او فتاده بزین

در جنابت بسجدهٔ تعظیم — خسروان بر زمین نهاده جبین

کرده رضوان دعای دولت تو — ماه رویان خلد را تلقین

آسمان از لطافت کرمت — کمری بسته از مجره متین

زهره را از ظرایف نعمت — گوشواری رسید از پروین

حرم عصمتت چو پردهٔ غیب — نگهان دیده ره در او نه یقین

گر قبول تو سایه بر گیرد — برکشد آفتاب خنجر کین

گر شکوهت نقاب بگشاید — مژه در دیدها شود زوبین

وهم را پرده دارت از پس در — بانگ بر میزند که دور نشین

از پی خاک آستانهٔ تو — زلف جاروب کرد حور العین

عقل را پاسبانت از سر بام — میل در میکشد که مبین

روز چند از غبار عارضه — گشت رخسار عافیت پرچین

آخر از فتح باب صحت داد — آسمان آن غبار را تسکین

لطفها ساخت کردگار در آن — شکرها کرد روزگار بر این

پادشاها تویی که در ثنایت — نظم من بنده آیتیست مبین

چون زبان در ثنایت بگشایم — بر کشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون در دعات بردارم — روح قدسش بجان کند آمین

از ره شعر منکرم که مرا — در دل از علم گنجهاست دفین

شاعری در مذاق همت من
بی ضرورت نمیشود شیرین

هر که چون گل دو روی شد با تو
بادش از خار بستر و بالین

وانکه از جان آفرین تو گفت
از جهان آفرین بر او نفرین

بار یزدان بود معونت حق
باد یزدان ترا همیشه معین

## در مدحیه فرماید

ای بوجود نظام جنبش دوران
قصر جلال تو طاق گنبد گردان

تیک برآسوده هم زمبدء فطرت
نفس تو چون عقل کل ز نسبت طغیان

صولت قهرت بکند نشتر عقوبت
بار نوالت شکسته کفه میزان

رای تو تعلیم داده تخته آداب
عقل نو آموز را چو طفل دبستان

قدر تو فرسوده بر معارج رتبت
زیر قدم فرق ماه و تارک کیوان

نامده از کنجخانه عدم انصاف
مثل تو در ساحت سرادقه مکان

عزم تو دارای هفت قلعه مینا
عدل تو معمار چار صفه امکان

چهره دوشیزگان حجله معنی
هست در آئینه ضمیر تو پنهان

رخش فلک را اگر چه تند و شموس است
داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران

هر نفسی بر جهان طلایه حرمت
تنگ کند بر سپاه حادثه میدان

گر سحری دم زند نشانه خلقت
کلبه خاکی کند چو روضه رضوان

ور غضبت شعله زند بسیاست
دود بر آرد ز سنگ چشمه حیوان

سینه نهاد از ازار جاگه گون
گر متن تا فکند سفره احسان

فکر تو روزی که از وجود کند بحث … عقل قلم در کشد بحکمت لقمان

نطق تو چون زه کند کمان عبارت … یاد نیارد کس از فصاحت سحبان

گر نرنجی ز ملال تا برسانم … قصه از ماجرای خویش بپایان

نیمشبی بودم اوفتاده بصد نوع … از غم و محنت بکنج خانهٔ احزان

طبعم از آسیب روزگار مشوش … خاطرم از محنت زمانه پریشان

خود چه توان گفت یا چه شرح توان داد … حال غریبی فتاده در تب هجران

گاه بناله فشانم از جگر آتش … گاه بگریه برانم از مژه طوفان

پای امل کرده تیر دامن و آنگه … دست حوادث مرا گرفته بدامان

از سر غفلت بخواب در شدم امشب … از بس اندیشه مانده واله و حیران

راست نگارین خویش دیدم در خواب … کامده بودی بمن چو سرو خرامان

در شکن سنبلش شکسته صبا بوی … در چمن عارضش شکفته گلستان

حلقه زلفش بگرد عارض گلگون … صد دل غمگین فکنده در خم چوگان

غمزهٔ او در کمان ابروی مشکین … جان و دلم را نهاده ناوک مژگان

از سر زلفش عیان دو سلسلهٔ مشک … زیر عقیقش نهان دو رشتهٔ مرجان

گفت زهی بی حفاظ کرده فرامش … آن همه عهد و وفا و آن همه پیمان

خیره بشهر غریب چند نشینی … گر نه اسیری بروزگار رقیبان

عزم چه داری چه کار میکنی آخر … هست درین خطه کارهات بسامان

گفتم چون نیست کس که باز شناسد … نخل رطب بخش را ز خار مغیلان

لاجرم افتاده با مقام کردون … چهرهٔ امید من نشسته ز حرمان

دیده نیم روی زر چو سکه همی زاید رنگ | سختی پیشانیم نبود چو سندان

این سر و دستارها که بینی ازین قوم | صورت بیجان بود چو نقش بر ایوان

ای کرمت خستگان زخم بلا را | کرده بصد گونه لطف مرهم و درمان

هست ز انعام و جود تو که بسازی | کار هواخواه بنده از دل و از جان

مفزع و فریادرس توئی همگان را | شاید اگر پیش تو برآورم افغان

گر ید بیضای موسوی ننمائی | ای کف تو رشک قلزم و حسد کان

عیسی اگر ز آسمان در آید و یک حرف | خواهد ازین قوم هم نکند آسان

تا نشود بر مرور سال و مه و روز | گنبد گردون ز سیل حادثه ویران

دولت تو باد آنچنانکه نیابد | هیچ تغیر ز دور جنبش دوران

## تغزل تشبیب و مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن | گریان ز حسرت تو چو باران من

آری دلیل قوت باران است | آنجا که گرد ماه بود خرمن

رخسار و زلف تست عجب کاری | جان فرشته و تن اهرمن

ای هندوان زلف تو ترک آیین | وی آهوان چشم تو شیر اوژن

تشویر خورده رخ تو لاله | وآزاده کرده لب تو سوسن

بنمای روی و عقل بغارت ده | بگشای موی و شهر بهم برزن

من پیش عشق تو سینه سپر کردم | تا دل بود ز حادثه در مأمن

لیکن نه پیش ناوک مژگانت | تا تیغ مینشود سپر و جوشن

ای باد ز باد حسن تو آن کرده | کآسیب مهرگان بگل و گلشن
ای دوستان ز مهر تو آن دیده | کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازد | بر درگهش صدور زمین مسکن
آن سروری که طوق مراد او را | گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ تحکّم او کرده | خورشید پای راست فرا دامن
از امتلای نعمتش آتش را | چون آب نفرت آمده از روغن
زین پیش پیر باحیثیت حکم او | ایام تند بود و فلک توسن
امروز بسته و با همه آزادی | وز بیم نهد بند کشش گردن
ای آسمان قدر ترا مرکز | تا گشته هیچ و هم به پیرامن
ای جان جن و انس بتو خرم | وی چشم چهره ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضا یی | کرده نفیر خوف که لا امن
و امال دو ماغ مطیع تو | داده ندای امن که لا تحزن
گشتند نیک نام ببعد تو | گردون بفضل و فلک زمین
شهرت چنان بوقت عجز الغرا | در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز گرچه بر سر غربال است | صدره تو ز آتش محبت پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشتت | رخساره برفروخته در معدن
از شرم تو و سرد دم اندیشت | کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین دوران | طبعی که شد ز قافیه آبستن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفته | کاتش جهد صواب تو وان طن

از صدمت شکوه تو میریزد ‌‌ — ‌‌ خون از عروق سنگ و دل آهن

تا درکف قضا بجنبد خنجر قهر ‌‌ — ‌‌ ایام از مشاهده پیراهن

پیراهن بقای ترا بادا ‌‌ — ‌‌ بر فرق و زرکار کشان دامن

تا عید خجسته باد که شد دائم ‌‌ — ‌‌ عید عدوی تو ز عنا شیون

## من رشحات سحاب طبعه

ای نوشه و دولت تو ملک جاودان ‌‌ — ‌‌ همچو جم سلطانی و همچون سلیمان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان ‌‌ — ‌‌ فرصتی باشد طربرا زین نکوتر در جهان

تخت کو بنشین مربع تاج کو بفراز سر ‌‌ — ‌‌ در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو ‌‌ — ‌‌ حضرتش از طارم افلاک شد آستان

آنکه تیر و تیغش چنین زخسار سپر ‌‌ — ‌‌ وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه ‌‌ — ‌‌ نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان

خوانده تیغش بر هلال تو خطبه فتح و ظفر ‌‌ — ‌‌ داده عدلش بر ممالک مژده امن و امان

ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای ‌‌ — ‌‌ دهر نازاده چو او فرمانده گیتی ستان

بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار ‌‌ — ‌‌ بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای افق دولت افق رفعت قدر پایگاه ‌‌ — ‌‌ وی همای همتت را برج برجیس آشیان

رایت از رفعت فلک را حاکمی بس کامکار ‌‌ — ‌‌ عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان

چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر ‌‌ — ‌‌ چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه ‌‌ — ‌‌ چون عجین پیچد مغز خصمت اندر استخوان

چون تو کس را افسر شاهی نزیبد بعد ازین
ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان

هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله‌
آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

آسمان با صد هزاران دیده اختر کور نیست
تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان

پادشاهی و سخا و عدل سرمایه است و تو
در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان

نیست اندر کیسه چرخ از کف نقدی دریغ
نیست اندر پرده غیب از دولت رازی نهان

صنع ایزد در وجودت تیر آن با خبر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار
بعد ازین در سایه عدل تو سازد آشیان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب کله
گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد
قهرت اندر دیده دشمن همی کارد سنان

دست همت داد اسباب جهانداری چنانک
آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان

خسروا این بنده را در عهد سلطان شهید
هر که اندر چشم ناید حاصل دریا و کان

در خیالم آنکه گر گیتی برفتی فی المثل
ملک را و باقی بماند دولت او جاودان

در دلم نگذشت کاید دولت او را زوال
باورم نامد که باشد مدت او را کران

چرخ گردشها نمود کان نیاید در خیال
دهر بازیها برون آرد که ناید در گمان

فتنه را ناگاه بازافتاد دستی آنچنانک
ملک و ملت را بماند انگشت حیرت در دهان

اینچنین زخمی ز دست ایام در وی کس ندید
اشک در چشم خدنگ و چین در ابروی کمان

هم ترا باید نمودن داوری بار دگر
هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان

بنده ازین دولت آزادیش باید بطبع
همچو سوسن در ثنای شاه تر دارد زبان

گر قبولی باشدت چون بخت کو هم بنده است
یکزمان سر برندارد زین همایون آستان

تا بپاید گردش گردون و تا گردون بپای / تا نماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین با دارا حشمت / هم نکو عهدی بحمدالله و هم صاحبقران

## تجدید مطلع

مرکز پرکار عالم نقطهٔ دور زمان / زبدهٔ تأثیر انجم حاصل کون و مکان

موج دریای سماحت فیض ابر مکرمت / چشمهٔ خورشید دانش آب شمشیر بیان

مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا / مقطع عمر ستم بل قاطع بیخ هوان

ابروی گوهر آدم نخبة الدین کیست / بر سر آمال ابر جود او گوهرفشان

خسرو تخت بلاغت آنکه شیرین اداست / از شکرریز دهان او دهان عقل و جان

آنکه گر معمار جاه او نبودی بی خلاف / چار دیوار طبایع برفتادی از جهان

هر خرابی آبرو دان سطح شمشیر خطیب / گر نیابد راست چون شمشیر او در میان

پلهٔ میزان گران گردد ز سنگ حادثات / گر کند بر آسمان سلطان ایش سرگران

از مهیب هیبتش گر بر فلک بادی وزد / زهره بیجا در بماند مشتری بی طیلسان

ور فروزد آتش خشمش نبندد تا ابد / آسمان از خوشه یکجو کاه و از خرمن نشان

آتش طبع جوانش گر ندادستی مدد / قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان

عزم او بادیست در جان سکون آتش زده / طبع او آبیست خاک افشانده در چشم گمان

خط ظلمت سای او آمد شبستان خرد / رای ملک افروز او شد روز بازار امان

بدسگال دولتش آمد کمان چون شش خانه دار / از پی این میکشد تیر فلک بر وی کمان

از برای آنکه گردد صید باز همتش / نسر طایر گشت آشفته برین سبز آشیان

بارها دیدم ز شرم تندهٔ الای او — آبگینه شکل شکسته سپهر شیشه سان

ای سر فضل را اتی تو فغفور آمده — وی جهان لطف الطبع تو باشد قهرمان

چنبر حلم تو شد بر گردنان مالک رقاب — اختر رای تو شد برج دین صاحبقران

دست تو گر دست او آمد بجان حس و ثنا — باخت در یکدست نقد کیسه دریا و کان

میکنی در باب رنجش علو ای باد سرو — از پی این میکشد بار دگر فصل خزان

حبذا خلق حسینیا تاثیر تو گر شرم او — هر دم آرد رنگ و بوی گلستان در گلستان

چون تو فرزند نجیبا را در فطرت نزاد — فیلسوف جز زده دان عقل پیش در سن جوان

روزگارت جز آمد نیز زانکه همچون ذوالفقار — خامه تو نیز مان آورشد و هم کامران

در شب خط نعر احباب هر دم عقل را — هم براق تیز گام و هم ستم ار دز زیر ران

تشنه شد کلکت بخون دشمن بدرگ روا است — گر زبان از تشنگی بیرون فتادش از دهان

آرزو چون بشکند در کام حاسد کلک تو — زهره ایام را داده بخون او نشان

سر برا چون دی رفیض چشمه خورشید شد — روی خاک آلوده این سا بخورده خاکدان

خواستم از خازن گنج هنر یعنی ضمیر — گوهری کز تابش او نقش جهان گردد عیان

لاجرم آوردم شتم گوهری کز شرم او — بر جبین گوهرش در عرق گردد نهان

با وجود اینچنین گوهر روا باشد اگر — خاک را به سر فشاند از رشک گنج شایگان

تا نشینگیر و ز میدان هنر گرد ملال — مرکب سرکش خاطر را گران گردم عنان

باد شیر چرخ اسیر پای بند حلم تو — خصم سگ فعلت شده در دست محنت مستهان

جدی از شاخ حیاتت برگ خورده هر نفس — ثور بر خوان امیدت گاو برده هر زمان

## ازین قصیده عیان شد مرا عیار سخن

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن
شکفته در چمن خاطرت بهار سخن

بگوش و گردن حوران فکر بسته
برسم نو پیشان در شاهوار سخن

پیاده اند بر تو همه سخنور از پی آنک
توئی مبارز تحقیق و شهسوار سخن

بنوک خامهٔ فکر صورتگار بدیع
گرفته گلشن ارواح در نگار سخن

نقود جملهٔ سخن هیچ گشت و قلب نمود
که نیک نیک بسنجیده‌ای عیار سخن

بدست نیست عنان سخن بجز دستت
ببینی از در تحقیق در مهار سخن

سرا کابر صدر عراق مجد الدین
اگر نه طبع تو گشتی بنطق یار سخن

شعار خامهٔ شرع تو بد شعر و لیک
همی نزیبد بنیکو ترا ای شعار سخن

ز موج قلزم طبع و دولت مضاعف گرد
روان و تر و بلند آید آبدار سخن

تیغ فضل گشادی جهان عالم نظم
بجاه و عقل شدی فضل در دیار سخن

ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند
تو شهسوار سخائی و شهریار سخن

همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل
بنفس ناطقه تا جار افتخار سخن

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد
که هست طبع و دولت مرکز مدار سخن

## سبب طبع آزمائی غلبه بدشمن بفتح و فیروزی

خدایا دور کن چشم از این دولت میمون
ازین شاه مبارک ای جهان تقدیر رفت بنده

شه مشرق لطف الله انکه در مغرب مثل وی
بنصر و فیروزی چو اسکندر بفیروزی چو فریدون

بهر ماهی نو گردد نصیب او ز هفت اختر — یکی ملکت دگرشان یکی فتحی دگرگون

خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر — سخنها زیادت گشت از هر معنی که رفت اکنون

ملک چون سعی می‌کرد همه جا نز راه و دستوری — بقهر کردن غارتگیان مفسد ملعون

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران — ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مقرون

یکی شد کشته و آن دیگر یکی شد مرده در بیشه — یکی شد خسته بالا یکی شد بسته هامون

یکی را باده در ساغر ز تلخی گشته چون حنظل — یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون

یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم — یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنایی چون

برفتند از میانشان چند کس سرگشته و حیران — بخفتند اکثر ایشان چنین بیچاره و محزون

چنان رفتند کز غیرت بنیشان طعنه زد گیتی — چنان جستند کز حیرت بنیشان خنده زد گردون

زهی ای شهریاران را ز عزم تو شده دوران — مدار دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیران را که داری زبان خسته جان در تن — امیران را که داری اسیران کرده اید دون

اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ز ترکستان — ظفر جفت علا گردد علا جفت علا ساعون

سنانش در خراسانست و اسبش بر لب دجله — رکابش در نشابور است و هیبتش بر لب جیحون

تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان — بسان عقوبت سعیت بر هامان و بر قارون

یکی را تیغ او در آب با هامان کند همبر — یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه در کار حضر و شرق چنین خواهم — سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون

خدایش یار و نصرت رهبر سپهرش بنده و چاکر — حسودش خوار و نالان کمتر و بختش نگونسار افزون

ولی در خط فرمانش عزیز از طالع فرخ — عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

## تغزل خیرا

مرا نشان دهد از بزم شاه باد خزان | که سپیده چه کردم همی بگرد رزان
چمن بشکل عروسیست خفته از جلوه | جهان چو روی نگاریست خسته از خلان
ز برگ لعل زمین چو تخت افریدون | ز شاخ بید چمن چو تاج نوشروان
چو دوستان قدیمی برنج زرد و نزار | ز روی زرد و دم سرد و داغ نشان
کجا طبیبی با هم کنون که از نکبات | پدید کرد عروسان باغ را یرقان
چمن چو روی من از باد زعفران گون شد | سزد که باز چو معشوق من شود خندان
نگار من که شکسته است بر سر گلزار | بهار من که نبیند ز دهر باد خزان
چو دوستدار بزرگیست رنج را راحت | چو روزگار جوانیست درد را درمان
گزیده تا چهره او نیک صورت مانی | خجسته عارض او رشک طلعت بستان
نه ملک خوبی او را یکمین دهد زوال | نه ماه چهره او را امکان نقصان
رخ ورا است چمن چاکر از سر اخلاص | لب ورا است جهان بنده از بن دندان
وصال اوست چو الطاف شاه جانپرور | فراق اوست چو شمشیر شاه جان افشان
محمد ابن ابوبکر سنجر عادل | خدایگان جهانبخش و شهریار جهان
ز باد پای همی آهن چو باد آتش بار | ز بیم وی اعدا چو چرخ سرگردان
کمینه چاکر او همچو حاتم طائی | کهینه بنده او چون رستم دستان
ایا بچشم نگین تو مملکت بینا | و یا بتیر خدنگ تو سلطنت پران
در آن زمان که جهان همچو کام شیر شود | زبان تیغ شود لعل همچو تیغ زبان

ز بیم نیزه شود روی آفتاب معصفر / ز هول خون رود از گوشهای چشم جهان

گهی سپهر چو زره گردد از سنان تا نخ / گهی زره چو سپر گردد از عمود گران

گهی ز بیشه گردان فرو رود خنجر / گهی ز دیده مردان برون جهد پیکان

درخش تیغ نماید ره عزیمت عقل / گشاد تیر گشاید دریچه جان

## در وصف یکی از وزرا

زمانه داد بفرمان کردگار جهان / بدست خواجه دوران زمام کار جهان

نشان دولت و اقبال صدر دولت و دین / که گشت خامه او نخل مشکبار جهان

وزیر شاه نشان آصف سلیمان قدر / که شد مسخر او طبع کامکار جهان

خدای عز و جل در ازل مفوض کرد / بنوک خامه او ملک شهریار جهان

یکی چو سنگ منقش شود بمقصد آن / بچشم همت او حاصل یسار جهان

چو کلک معتدل و مستقیم قامت او / نرست هیچ نهالی ز جویبار جهان

پیام او جهان بر زبان باد صبا / که برد باده الطاف او خمار جهان

از آن پناهی دوران ندید و نیست / بر آستان سرافراز او مدار جهان

بدور رفعت او سر بسر شرف منتشر / حدیث رفعت این سقف زرنگار جهان

ز بهر حلقه گوشش غلام او چه عجب / اگر چو ابر انجم شود نثار جهان

زهی سحاب نوالی که بست هر سر سال / ز خون خصم تو پیرایه لاله زار جهان

ز دست فتنه بماز ز تیغ ظلم قباد / که خامه تو برآمد نگار زار جهان

ز رنگ طارم کحلی هر آنچه قرر شد / که گرد درخش تو شد زنگ اعتبار جهان

بعون رای تو هر بامداد محو کند — زمانه غالیهٔ ظلمت از عذار جهان

احد که شد کهن گشته جهان آمد — بروز حکم تو سرمایهٔ وقار جهان

بوقت خشم تو دروازه گشاده گوس — خراب گشت ز آسیب روزگار جهان

اگر نه عدل تو دریافتی خراب شدی — ز جور حادثه بنیاد استوار جهان

خجسته بخت مبارک تنت کجا افتاد — بدیدهٔ بانی این آبگون حصار جهان

بدان خدای که در گوزهٔ زرجد ساخت — ز نعل رخش تو هر ماه گوشوار جهان

که در فراق جمال تو آه سینه سمیش — شکست قاعدهٔ شمع بامدار جهان

غلام خاطر خویشم که در ره مدحت — پر از لآلی معنی کند کنار جهان

بنزهتی گذرد بر تو جشن خرم عید — کزاو شکسته شود رونق بهار جهان

براغ عمر تو مخصوص شهریار فلک — بروز عمر تو مصروف روزگار جهان

## فی المدیحه

ای زنده به قوت ملک تست دین — سلطان بر حقی و شهنشاه راستین

شهپر برای تیغ تو افکند روح قدس — گیسو برای چشم تو کرد حور عین

در دیدهٔ سهیل سنانت کشیده میل — در ابروی هلال کمانت فکنده چین

که در دیار ارمن و که در دیار فارس — دشمن تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

در عرصهٔ دو ملک دو کاری چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین متین

خصم ار چه نرم گشت نگوید ترک ملک — تا برنسازد آتش تیغت قرار کین

تا موم را در آتش سوزان نیفکنی — از کام او برون نرود طعم انگبین

با سر گذشت خصم تو بیخ چند اگر چه هست  حسد گوی ظلم و بغض و حسد در دلش دفین
تا عاقبت چو یافت شکست آخر او فتاد  چون تیر گرد پاس تو دندان بیخ او چو سین
بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر  از جود صرف کردی و بخشیدی آخرین

## من قصاید العالیه

شبی بحیرم ابدا عیان کن فیکون  حدیث حسن تو میرفت و امشب تحدیث شجون
نشان ز لف و رخت یک بیک همیدادند  که پیچ و حلقه این چند و تابش اکنون
چنان نمود که گوئی بعکس می بیند  مثال طلعت تو در سپهر آئینه گون
از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل  بر آن دو گیسوی مفتول تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید  بصد بهانه آورد خویش را بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید  عقال عقل بشکستند الجنون فنون
مرا ز ضعف دل و سوز سینه ز آتش باد  نه قوت حرکت بود و نه مجال سکون
ز عشق چشمه نوشش تو اندرین مدت  برفت بر رخ چشم از آب دیده ها جیحون
هنوز آتش سودا همیشه زند بر دل  هنوز دامن مژگان همیکشم در خون
ز سوز سینه تن آتشی و صد و آهی  ز جام محنت من جرعه و صد محزون
کنون ز هستی من بیش از این دو حرف نماند  دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
رخ تو مینهد این نوع زخم را مرهم  لب تو میدهد این جنس درد را معجون
اگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد  من و مدایح صاحبقران بشرع فنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین  که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم / براز و رحیه امکان همیکنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای / گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی / ز استحالت جوهر سلیمند و مصون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو / فکنده مهر ز زر روز اطلس فرش اکسون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جانپرور / که از میانه آذر بروید آذرگون

زمین ز بغض تو بر خصم تربتی است عفن / که آورد طمع اندر هوای و طاعون

بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون

هر آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان / هزار لشکر جرار باشدت مضمون

تراست معجزه سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

اگرچه حادثه یکیست بخواب امن و قرار / نمیفتند مژه برهم ز بس فتور و فتون

زمان زمان ظلمت شب فتنش آمیزد / که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلک ز عقد حسامت حسابها زداست / که حشو بار ز آفاق الوف قانون

بهر تست اگر قطره ایست در دریا / بداغ تست اگر لاله ایست در هامون

بعلم اگرچه قیاست بانبیا نکنند / بعقل بهتری از هزار افلاطون

بزرگوارا بعد از هزار فتنه و غدر / مرا زمانه بصد تو کرد راهنمون

دو سال شد که براین فرخ آستانه مرا / شد است دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بدشمن دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون بکبر چون نمرود
فرو شده بزمین بر ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
که جز متابعت کاوکی کند گردون

ولیک از اینهمه چیز دهیچ فایده نیست
چو نیستش نیز داین ور روزکار حرون

همیکه یار همین روز هم در این مجلس
همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون

جهان بکام تو باد اگر جز در این معنی
دعای من باجابت نمیشود مقرون

مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست
ولی موافق تو چون هلال در افزون

طلوع کوکب عید بر تو میمون باد
که هست طالع تو بر جهانیان میمون

## من نتیجات اقلامه

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
برید عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که بوسه گاه سپهر است سده در او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک
مزین است رواق فلک ز مفخر او

پناه دولت عباسیان که مهر سپهر
بروز وقت حوادث پناه برد در او

سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او
سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان
بپیش رمح فلک سای ملک پرور او

شهنشهی که سراسر صحیفه های فلک
بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

بسرفرازی از آن پایه درگذشت که نیز
همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب او / کند درج سعادت نثار منبر او

ز بزم او چو معطر شود مشام جهان / فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت و تایید پیشرو باشند / بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند دشمن او جاودان صورتش در گل / چو خر ز صاعقه گرز گاوپیکر او

بزیر پرده ایام هیچ راز نماند / که هیچ روزن نشد بر دل منور او

مدور عالم از این آب و خاک ترکیبی / نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که درخور ملکست اوست در عالم / کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگانا دانی که کیست طالب ملک / کسی که عزم و عزیمت یکیست در بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند / اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

عروس ملک گرامی تر است از آنکه شود / برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست / که رمح خطی شاه است خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری در افتاد / چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدو اگرچه نماید چو خار تیز سری / شود چو غنچه بباد تو دریده مغفر او

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش / برون ز خاک نسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد / بود مسخر فرمان چرخ و اختر او

بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا / که چرخ از بن دندان بود مسخر او

## فی المدیحه

ای صدر دین و نصرت دین از لقای تو / وی فخر ملک و رونق ملک از بقای تو
عیدست همچنانکه تو شادی و روز عید / شادند ملک و دین به بقا و لقای تو
ای چون پدر برسم و قلم در کفت همای / بر خلق فرخست همایون همای تو
دولت ندیم تست و خرد همنشین تو / تایید خویش تست و ظفر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر جهان فضل / صافیست از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار / تا هست دور چرخ بکام و برای تو
پاک و منزهست ز کبر و ریای خلق / پنجاه ساله مرتبه کبریای تو
آن هیچ نیست از کرم که نکرد است کردگار / از دولت ملوک و سلاطین بجای تو
فهرست معجزات سوان مرسل است / احوال روزگار عجایب نمای تو
خورشید عالمی تو و رخشان ز برج ملک / وز شرق تا بغرب رسیده ضیای تو
چرخ بلند را نبود قدر طلعت / ماه دو هفته را نبود روی ای تو
در گوش چرخ حلقه سزد لعل مرکبت / در چشم ماه سرمه سزد خاک پای تو
صد آفتاب مضمر و صد بحر مدغم است / زیر زره دراعه و بند قبای تو
در زیر تو اگر بکدا حاجت او فتد / دو دست در فشان تو باشد گوای تو
یکساله دخل قیصر و فغفور چین بود / یکروزه در ضیافت خسرو عطای تو
چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت / بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا / داد کفایتست و هنر کیمیای تو

معیار نقش خاطر مردان عالم است　　نقش شریف خاطر مردآزمای تو

جان مخالفان تو از رنج کاسته است　　تا دیده اند طلعت راحت فزای تو

تا که ربود دولت تو دشمنانت را　　پاینده باد دولت دشمن ربای تو

هر چند بر وقار و حیا خشم غالب است　　بر خشم غالب است وقار و حیای تو

بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند　　شاید که بر زبان بود دعای تو

یارب که جاودانه بماند این سخن　　تو در وفای شاه و جهان در وفای تو

زانسان نگار بستم که بهشتی مصورست　　چون بنگرم بصفحهٔ کاخ و سرای تو

ایزد ز نقش و صورت روی بهشتیان　　گوئی بیافرید جهانی برای تو

معلوم رای تست که هستم ز دیرباز　　من بنده در سرای تو مدحت سرای تو

خواهم که برشود سخن من بآسمان　　تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو

هر چند گر عطای حشمت فزون شود　　از صد عطا بهست مرا یک رضای تو

تا پادشاه تن همه اوقات دل بود　　از تو بشکر باد دل پادشای تو

عید تو باد فتح و هر روز عید باد　　از خدمت تو بهره خدم و اولیای تو

امروز عز و جاه خدای تو در جهان　　فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو

تو شاه را بشیر و بشیر تو بخت نیک　　تو کدخدای شاه و خرد کدخدای تو

## من نفایس اشعاره

آن جانداری که اصل دولت ایام اوست　　حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او

بشکند ناموس لشکر ز یک تهدید او　　بفکند نیزیک صد دشمن ز یک پیغام او

شکر یزدان آن کند ظاهر که باشد امر او
حج گردون آن کند حاصل که باشد کام او

آنخداوندیکه او اقلام و اقلیم افسر
قاسم ارزاق هفت اقلیم گردد اقلام او

جان ستاند بی نبرد او بنام او از دشمنان
راست گوئی دست عزرائیل گشت ایام او

تیغ خون آشام خونخوارش چو کرد آهنگ جنگ
صبح دشمن شام گشت از هیبت صمصام او

وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترد
هر کجا شد دشمنش زود او فتد در دام او

شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام
نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او

در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او
در هزیمت غایت ادبار شد فرجام او

چون نقاب روی کرد و بست از خشمت خصم
شد جهان بر چشم او چون دیده هم نام او

از بن دندان هزیمت کرد و ز پیش تو شد
چون بن دندان بشد هر موی اندام او

او شبانی بود عاجز بر سر اغنام خویش
لاجرم گرگ اندر افتاد در سر اغنام او

تا بود شمشیر بران تو او را در قفا
هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او

خسروا گوئی بر اعلام تو نصرت عاشقست
زانکه بر اعلام بست آرایش اعلام او

گر بخوانی میر خطا خود را بخدمت پیش خویش
سست گردد هم بتعجیل اندران اقدام او

ور فرستی تیغ و چاوش سوی فغفور چین
مسجد جامع کند بتخانه را اصنام او

هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو شد
نیست از خیر و سلامت به ز اسلام او

جام جمشیدی اگر کس می نبود در روشنی
رای تو در روشنی و شستن تراست از جام او

خسروا شاها همی سنجم اندر گردون که هست
اختر فرخنده تو اختر اجرام او

همچو کیوان اختری اجاگرد فرمان برند
تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

می خور از دست بتان گر نکند گر ریا
در بهاران نرگس و شمشاد و گل بادام او

چون بهاری خرمی چون بوستانی تازه‌ای — مجلس میمون چون بهشت از عیش پدرام او

از شعاع دولت تو روشن است ایام ما — هر که این دولت نخواهد تیره بادا ایام او

هست تجدد و نهایت با تو انعام خدای — تا جهان باشد تو باشی چاکر انعام او

## من عرائس ابکاره

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو — حل کرده عقده‌های فلک را ضمیر تو

فخر زمین و نصرت دین و دول توئی — ایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مناسبت — دریای اخضر است کمینه غدیر تو

وان بدر ازهری که مقدر شد از ازل — تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه بحار و معادن بود حقیر — گر نقش کنه عطای خطیر تو

شد مکرمت ملازم ذات تو همچنانک — تو ناگزیر اوستی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه که استاد چابکیست — ننگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه‌اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سپرگراست — هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو

از آنک سرو نابرود خو کند ما — لرزان بود ز خنجر چون برگ تیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستی است — زین پیش اگر رود سوی بهمن صغیر تو

جمشید راستینی و زان است منبرش — خورشید و زر و شب کلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی از آن مهر و دبیع — مریخ زیر رایت و تیر است همسریر تو

گردون بسته و نور راضی که نام او — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را ز چرخ | لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو
صاحب قبول صفهٔ روحانیان شدست | بخت جوان تربیت رای پیر تو
خلق ترا نسیم عبیر است لاجرم | شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
دانند همگنان که ظهیر است آن تو | اورا چه قدر تا نبود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق جهانی درین جهان | بادا خدای در دو جهان دستگیر تو
روشن نمیشود ببراهین عقل و شرع | هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

## من قصائد الغرّا

ای ذروهٔ سپهر نهم آستان تو | وی توسن زمانه بزیر ران تو
دولت بهر دو پای فتاده امام تو | نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو
در دفتر سیاه و سفید زمانه نیست | جز حرزه نوشته ام از بهر جان تو
از گرد لشکرت چو شبی زاید از زمین | صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو
آبی بجوی فتح و ظفر در نمیشود | یکروز جز ز چشمهٔ تیغ و سنان تو
بر چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر | رمزی کند بگوشهٔ گردون کمان تو
ورنه بدارد ار چه گرانجانی عدو | در پیش زخم ناچخ و گرز گران تو
در جان خصم صاعقه افتاد از کفت | چون برق داد خنجر عالم ستان تو
هر صبحدم ترا ز فلک این بود خطاب | کای چرخ پیر چاکر بخت جوان تو
مرغیست تیر تو که نشیمن نساخت است | اندر زمانه جز بدل دشمنان تو
برکوه ید جای اگرچه ز روی قدر | باشد ورای قبهٔ اعلی مکان تو

زان بعد و دو کوه بکوه آفتاب چرخ — تا یک شبی بجنبد بر آستان تو

آوارگان و هر ستمگر کنون شوند — آسوده در حمایت امن و امان تو

این بارگاه سبز که فراش غیب زد — از روی مرتبت نشز و سپایان تو

وان منطقه که جمله بجوهر مرصع است — هم نیست لایق کمری بر میان تو

بر چرخ بس نماند که مریخ چون زحل — گردن نهد بهندوی پاسبان تو

واجرام چرخ نیز بپیچید سر کنون — یکلحظه چون زمانه ز حکم روان تو

لاف از دلاوری زد و شد سرخرو بهرام — بهرام پیش دست و دل قهرمان تو

ما هست مشکلات سپهر آنچنانکه کس — واقف نشد بر آن چو دل غیب دان تو

دوران چرخ حادثه زا کز زمان مباد — جز بر مراد و وفق دل کامران تو

## من تغزلات الملیحه

از روی تو چون گرد صبا طره نکو — فریاد برآورد شب غالیه گیسو

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو

از شرم خط غالیه تأثیر تو ماندست — در بادیه غم تا جگر سوخته آهو

خواهی که صدف دیده گهربار ندارد — هنگام سخن عرضه مکن رشته لولو

ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

آخر دل رنجور مرا چند برازی — زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو

گفتی که بزر کار تو روزی سره گردد — از بی همه امید من است ولی کو

گردون ستمکار جفاپیشه نماند — تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو

بستم در اندیشه که چیزی بخشایشت — زین ها نیشش گوشه دیدن قلعه تو
آن نه که نهم روی بدرگاه وزیری — کز بهر شرف چرخ کشد غاشیه او
دستور جهان صدر رهی اینکه جوان گشت — از دولت او چرخ خرف گشته بدخو
آن کز هوس استی طبع لطیفش — هر سال دو چشمه خور سوی تن از او
گر تیغ فلک شرح دهد منصب دلکش — بی آب شود خنجر بهرام از بالو
چون حضرت او دید جهان گفت بگردون — زین پس بکند هیچ کسی یاد مین تو
ای کلک سهی طلعت فرخنده جنبت — از طعنه براف دوخته وی شب جنبد او
بقاعده بزم تو یا هست فلک را — بیرون نشد از دل هوس وصف منیو
بواسطه جز مدیح تو مینا خسته — نقاش سبک دست قضا صورت بازو
چون تکیه کند رای تو بر تخت معدو — ارکان فلک جمله در آیند بزانو
یکبار کی از چشمه خورد است ستم — کان هم نزند با کف زربخش تو پهلو
کلک تو را چرا در طلب خون اعادیست — کش بید نهالی که شود دسته خنجر او
خشن تو کند کار چو دو سوزن یک چشم — گر باز بجوید دلی از زاده ترفو
خاصیت عدل تو چنان باد منوش — گر چشم عنایت نکرد باز بتیهو

## من صنایع طبعه

ای پر چشمت جویبار حسن عنبر بافته — وز لبت باغ ملاحت شاخ نشاخ یافته
نافه زلفت دم عیسی مریم داشته — سرو قدت نار برا هستیم ازدر یافته
درس خط لب لوح پیشانی تو آموخته — زرفشت نه حلقه گیسوی تو در یافته

زلف را در رزمگاه فتنه سپر تیغی سیم ‌‌ از هلال شام گون لعل معنبر یافته

بر بساط دلربائی همچو شاهی شد رخت ‌‌ از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته

هم ز عکس زلف تو مه پردهٔ خویش ساخته ‌‌ هم ز دور چشم من گردون همی تر یافته

بر سر چاه زنخدانت که آب بابرو ‌‌ یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته

تار زلف تو که بود کسوت حسن ابد ‌‌ مجلس دل از نسیم خود معطر یافته

هر نفس از غایت گرمی بازار غمت ‌‌ طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته

همچو اشک خامهٔ دستور آصف منزلت ‌‌ آب یاقوت لب تو آب کوثر یافته

صاحب عادل نظام الملک صدر دین که او ‌‌ مطلع آمال را بیننده اختر یافته

خواجه محمود افعال محمد نام و صیت ‌‌ آنکه شاخ ملک از بنیاد او بر یافته

ریزه‌ها از خوان جودش قرص مهر انداخته ‌‌ پایه از قصر جاهش چرخ اخضر یافته

بی نشان یادار او که حرز ملک شد ‌‌ دسته خط ثریا را برابر یافته

کمترین نواب ایوانش که آمد تیر نام ‌‌ برگ شاخ جدی را اوراق دفتر یافته

بد سگال او که قانون شقاوت امداست ‌‌ چون زحل خود را سیه روی بداختر یافته

حاسدان او بسان دود تیره روزگار ‌‌ خویشتن را در تب محرق چو اخگر یافته

گاه جولان براق همتش از بس غبار ‌‌ خنجر مهر آسمان آب خود مکدر یافته

گاه این فیروزه گون گلشن مشام خویش ‌‌ از نسیم کلک او بر بوی عنبر یافته

شد هلال راست قامت کلک میمون طلعتش ‌‌ ذکر کارش بر زبان الله اکبر یافته

مشتری حکما عطارد فطنتا از خط خویش ‌‌ عارض اقبال بین هم نبت هم عنبر یافته

گشت طفل بخت تو در مهد سیمین فلک ‌‌ از عروسش هر دمی بهره ز دره یافته

چرخ کو در جشن احسانت کلید مطبخی است
کاسهٔ همسای گردون را مزوّر یافته

دست تو گر دست او گرد هست دریا خانهٔ صبر
نقد دار الضرب کان را بس محقّر یافته

خرمن ماه سخای تو ز بسیاری که هست
کیل میکائیل را پیوسته با سیر یافته

مسند دین از تو بس صدری معظّم داشته
کار ملک از تو نظامی بس موقّر یافته

عطرسای رسته لبنان که خوانندش صبا
از نسیم نشر تو مشک اذفر یافته

دشمنان تو چو حوت چرخ بی آب آمده
خویش را در شست غم صد بار مضطر یافته

عیش خلقت کیست گل جز خادمی ریحان لقب
کیسه از خورشید اقبال تو پر زر یافته

گر نبودی شرع مانع گفتمی بی هیچ شک
کی ز تو امید رزق ما مقدّر یافته

شاهد این معنی که او را در بنای جاه تست
ای الفاظ تو گوش عقل زیور یافته

از فلک سلطان قدرت قصر زرق ساخته
در زمین مسند این حکمت کوی عنبر یافته

## من ابیاته الفصیحه

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرم است
نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جان و دل ذخیرهٔ عمر
که کیمیای حیاتست خاک این درگاه

اگر چه مدت غیبت دراز گشت ولیک
زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد
که منهزم نشود از چنین هزار گناه

ز آستانهٔ او برمگیر زین پس روی
که هست دولت و دین را جز این حوالتگاه

رضای او را از کاینات گیر عوض
جناب او را از حادثات ساز پناه

شب بخدمت او همچو شمع باش بپای | بروز بر در او همچو صبح خیز بگاه
که آفتاب سعادت بر آنکسی تابد | که همچو سایه رود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه
جهانگشای ابو بکر بن محمد کوست | ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضای درگهش | عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه
بپیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم | بود ز بیخطری چرخ را ثبات گیاه
همان نفس که سر از جیب خسروی بر زد | فتاد بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بسکه بر در او سجده میبرند ملوک | مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه
ز کامکاری قدرش هر آنچه عزم کرد | فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق ستم | چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز | نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک | ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
توئی که سر بسر آثار تاجداری دید | هر آن زمان که حسد در رخ تو کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک | فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه
هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارد | دمید از آب و گلش کیمیا بجای گیاه
ز رفق و لطف جهان را اطاعت آوردی | اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه
بپیش موکبت از فتح و نصرت است حشر | بگرد درگهت از یمن دولت است سپاه
مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم | حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
همیشه تا بنوشت سال و ماه محفوظ است | یکی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی | که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

## در مدیحه منیر گوید

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده | سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان یافته است فرمانش | بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آمده‌اند | ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان | هزار باره و آنگاه در تو بگزیده
ز سنجق سپهت نور صبح می‌تابد | چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جای ترا | در او بساط نشاط تو گسترانیده
بفر دولتت این قصر آنچنان آمد | که مثل او نه بدیده است کس نه بشنیده
چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه | ز حسن بر فلک آفتاب خندیده
برای زینت دیوار و سقف او کحلی | زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده
در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر | بزیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن سرای او در وی | همی نماند اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر | سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده
بخفته در کنف او بامن و آسایش | جهانی از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد سقف از رقش صدبار | سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده
ظهیر قصه قصری بدین درازی حیف | نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو چو من گفتست | عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بر تو نشسته در او مزین باد | جهان بشادی و جام طهور نوشید

## من اعجاز فصاحته

زان زلف عنبرین که برخ بر نهاده | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مخمور عشق ترا نبود چاره چو تو | مهر عقیق بر می و شکر نهاده

از اشک لعل ساغر چشم لبالب است | تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده

خود از برای سبزه از بهر بر بود | تو چین نکوی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چون خود همنشین | وانزلف چون زره را بر سر نهاده

سر بر نمیکنی ز نکته مگر که پای | بر آستان شاه مظفر نهاده

ای شاه شاه زاده که اقبال کومت | از فخر پای بر سر اختر نهاده

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر | آتش هزار بار چو حیدر نهاده

دولت بتست زنده و ملت بتست شاد | کاین هر دو کار لایق و در خور نهاده

با آنکه در بدایت عمری هزار بار | پا بر سر سپهر معمر نهاده

کس را فراز خویش نبینی چو از علو | مسند فراز گنبد اخضر نهاده

زانم که از لب تو لشته است دشمن | لب را بمهر بر لب خنجر نهاده

هر کس که با مناقب حیدر ببیندت | داند که جبر بر در خیبر نهاده

تا کرده بر باینه سنجی تبوی هوا | تکبیر در زبان دو پیکر نهاده

دیریست تا هم از تک اسب تو زکرد | رخت مسیحیان همه بر خر نهاده

دیریست تا بجای صلیب و کلیسیا | محراب راست کرده و منبر نهاده

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر | تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
اقبال زاد با تو برابر بیک شکم | خود را بدیگران چه برابر نهاده
دانند ممکنان که تو تنها بذات خویش | صد لشکری که روی بکافر نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی | بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد زانکه | بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

## من نتایج طبعه العالیه

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره | حزم تو کرد مرکز اسلام را زره
در طلعتت نجوم افق را مطالعه | با منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست | برجیس زمین نهد ز رشک محبره
زانرو زبان حجت عدل تو قاطع است | کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی راست از امم | گر عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان در سر کشید | کز دیک عشوه داد بشهرش مزوره
باطل طاعت نفس آنکه بهاد خصم | کآسیب قهر تو دهدش تنگ حنجره
در تنگنای معرکه گردون تنند را | از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف تو نسخه احسان نوشته اند | هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال | شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید را که از حشمت تکیه ستاره است | قانع بدیده بانی این سبز منظره
این حشمت از کجاست که با چون تو رفعتی | از مرغزار چرخ ربایدهمی بره

چندان بقات باد که سکان حضرتت     عاجز شود محاسب وهم از مر اوش

## ومنه قدس سره

هرچه فر و جاه و قدر است ای همایون بارگاه     در حریم حضرتت جمع آمده از اقبال شاه

در ازل چون نقش شهرنگ تو میبست نقشبند     دولت آنگه آستانت داد خود را جایگاه

در فضای ساحت قدر تو گردون را شکست     در جناب کبریای تست گیتی را پناه

شیر شادروانت از ثور و حمل گیرد شکار     آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت     ایمنست از خوف و فتنه وز درازدستی گناه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند     از پی کار تست آری این سفید و آن سیاه

گرچه گردون صد هزاران دیده از ثابت نشست     از سر حسرت نیارد کرد در رویت نگاه

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع     زیبدش گر روی نخوت بر فلک ساید کلاه

پیشگاهت گردنان را داده تمکین سجود     تا کنند از خاک درگاه تو تزیین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند     از مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه

ور برجعت با جهان آیند اسکندر و جم     پرده دارت ندهد ایشان را درین ده راه

بر وضوح دعوی تمکین آسمانت جا گر است     گر گواه عدل خواهی عدل شاه آنک گواه

آنکه میپوشند خاک درگهت انس و جان     از جلال تست کو شد بر جدر پادشاه

خسرو خورشید فر جمشید فر گیتی ستان     شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه

آنکه چون اسبش ز راه کهکشان آخور کند     خوشه گندم شود در آخور خورشید کاه

صد بیابان گر بسوی جهان جهد میل رفت     در دو چشم فتنه از نعلش کرد کحل اشتباه

شاد باش ای شاه چندین بخت تو بر کام — ویرانت ای خسرو دریادل کان دستگاه

گرچه در دولت رسیدی مجتبائی کز شرف — درگذشت از عرصهٔ آفاق بیدق دستگاه

باش کین همت ز نسبت با جلال قدر تو — اول عهد خروج یوسفستان از قعر چاه

تا جهان برپای باشد در جهان برپای باش — باده نوش و جام گیر و جان فزای و خصم کاه

شاد بنشین اندرین خندهٔ اقبال چنین شاهان — نام جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

## من سحر بیانه

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری — مسلم است ترا منصب جهانداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری

در آمده ازل زیر سقف همت تو — چهار عنصر عالم بجای دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری — کمینه خاصیت دست تو گهرباری

تو آنکه تا ابد از رنگ و بوی دولت تو — چمن برنگرزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود — که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد — که گل ز جای درآرد لباس زنگاری

فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان — که هست دیدن دشمنت بدشواری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود — کشید خنجر تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بیفکند گر تو — بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطع آمد آن — که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند | که عذر لنگ برون میبرد ز رهواری
جهانیا ز تو امروز چشم آن دارند | که زیر دامن انصاف شان نگهداری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت | دگر بدست زمین و زمانش نسپاری
تو پادشاه معانی چه باشد ار نظری | ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بزرگوار تو با اینهمه عزیزی فضل | روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پرده فکرت مرا عروسانند | که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
اگر که چرخ خلافی کند تو دفع کنی | و گر زمانه خطائی کند تو نگذاری
بکن معونت احوال من باستقلال | که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن عزیزترست | که خیره بار رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود | مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا باشد | که تو بنای جهان را بعدل معماری

## من دلائل بلاغته

می خور که هست موسم شادی و خرمی | آن که روز را گذرانید بی غمی
فصل گل و نوای نی و بانگ عندلیب | بی ساغر شراب کجا باشد آدمی
بی می مباش زانکه ز تاثیر جام می | گیرد اساس قاعده عمر محکمی
آن ساغر ملون مصقول بر انگرز | گوئی مگر که جرم هلال است در کمی
زین طشت سرنگون سیه کاسه حریف | درهم مباش نوش کن از راح درهمی
می نوش و ساغری بمن تشنه ده | کاینست ای نگار علامات همدمی

گر تاج میسّر نشدی کردم تیغ میسر نشدی — جائی بمن و جم که تو هم در دو همی

همدم بیا که دم بدو باز آمد از غنیمت — وقت نیست اگر دمی زنی از وی همدمی

با این جمال و حسن و جوانی و شاهی — ای فتنهٔ جهان مگر آشوب عالمی

ای زلف یار چمنه بگذار از سر نشین — بر گوشه‌ها که از چه پریشان و درهمی

از من مپرس آن رخ بنگر خیال — پیوسته در سراچهٔ چشم چو محرمی

## من آثار افکاره

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست که جلوه گری

عقل خوش خوش پی خبر یافت از این معنی گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری

گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر — چون بهشتی شود آراسته چون در نگری

گل اندیشه چو از وصف بساتین بشکفت — نوش کن بادهٔ گلگون بچه اندیشه دری

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری

مجلس بزم بیارای که آراسته‌اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری

همچو مستان صبوحی ده فشان خیزران — شاخهای سمن تازه و بید طبری

سخن سوسن آزاده همی آرم گفت — آنچه از کم سخنی دانسته از بی هنری

دوش تا که سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت سزد گر ز سر آن درگذری

چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری

آن جوانبخت جهانبخش که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن — چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری

خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن
که بعهد تو برستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللی ظاهر بود
کرد اقبال تو بی منت گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهرافشان تو دید
خویشتن زود به پیش فلک افکند و گری

که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت
تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری

فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا
هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری

میوه خوردند بسی این غم هم سود نداشت
تو درین باب قوی‌تر ز قضا و قدری

بعد ما کز طلب پایهٔ قدرت ناگاه
دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته‌نظری

خواست اندیشه که در کنه جلالت برسد
عقل گفتش که تو هم بیهده سازی سفری

شهریارا تویی آن کز قبل خون عدوت
گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست
نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای
چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا برنارد
وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه
که مهندس نکند عقدش اگر بشمری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی
که به پای عظمت تارک گردون سپری

## در مدح و اعتذار از بعد ملازمت خدمت

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی
ستاره سپاه و سپهر خرگاهی

تویی که از پی ترتیب ضبط روزی خلق
بدست تست گر افزایی و اگر کاهی

چو بندگان تو خورشید در شب و روز
نشسته‌اند بهر خدمتی که درخواهی

تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحلم و پر خردی چون خرد در ارواح
برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بملک مصر خدایت عزیز کرد و هم اوست
که داد تخت عزیزی بیوسف از چاهی

زنست چهره دین را طراوت از پی آنک
بتیغ محیی آثار صنعة اللهی

بروشنان تو از چشم روز بینائی
دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست نامدش از هیچ روی عهد تو
مگر بطره و جعد بتان خرگاهی

کجا کند شه خورشید چون کشی می لعل
هر روز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا
مقدم است بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سر ز تشم کرد و گفت خیره چرا
فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
گر این بهانه منم با تو مخطی و ساهی

اگر فتاده ام از مدحت شبانروزی
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیده است و شاه ایزد را
نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان حسد
همی برند بتفهای سرد دیماهی

تو بر سریر ملکشه نشسته چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدا عشرت ز باده آن کن
بگیر داد از پی خفاش نور کوتاهی

بامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود جز ترا امر و ناهی

## من طرایف افکاره

درین هوس که من افتاده ام بناپدائی
مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی

فراغ دل بتأمل بدیدم اینک زود — کند چو زلف تو سر در سر پریشانی

قیاس دیده گرفتم ز دور و نزد محبت — که بر سر آوردش موجهای طوفانی

تو مرد آن نه که روزی نغود بنده اگر — کسی بپای در آید سری بجنبانی

چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ — بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی

کم اوفتد چو تو چابکسوار در ره عشق — که هرچه میرودت چون ماه میرانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند — ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی

بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را — عجب که می‌نکنی دعوی سلیمانی

بخشم گفتی تو دوست پای برگیرم — حکومتی که بدستت در است و بتوانی

کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است — بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

مباش غره بدان لطف کافرت که تو را — بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی

سر ملوک جهان تاجبخش نصرت دین — که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی

شهنشهی که ببیند درون ده غیب — ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق — فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه ساکنان فلک — نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

تویی که دامن همت بگاه عرض هنر — بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی — بعدل زبده ترکیب چار ارکانی

در آن مقام که آیند خسروان در عقد — تو ما بحسن اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکلی ملک جهان در آری سر — نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد — نگویمت که بسوی عنان بگردانی

ز کیمیای بقا آفریده اند ترا — بالتفات تو ارزد زمانهٔ فانی

جهان و هرچه در او هست آن محل دارد — که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد — همان حکایت گنجی به کنج ویرانی

هر آن صفت که خرد را نظر بدان برسد — چو بنگری بحقیقت هزار چندانی

بتندئی که کند خصم تو چه پندارد — که باز گردد از او بأس تو بآسانی

درخت اگرچه تنش پرورد بآن برسند — که آره دست برآرد ز رکند دندانی

ترا برغم عدو عمر باد چندانی — که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو در جهان تا کی — بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

## من طلایع افکاره

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه عنه را نیز مان بسر بنهد — که هست افسرش بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگرداند — که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو بال بگشاید — ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت درآمدست بجوش — ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی

چنان بساخت جهان را هوای طاعت شاه — که از طبیعت اضداد درفت بازی

از آن گذشت که گستاخئی کند پس از این — سحر بپرده دری با صبا بغمازی

از این سپس بصدای بانگ پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین عصر نصرة دین — که دولتش بحوادث همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همت تو شکست — دل عقاب فلک از بلند پروازی

سنان پرچم رمحش یکی بسر تیزی — گرفت قلعه گردون یکی بسر بازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده الحق سزای اعزازی

مسافران فلک را بود هم همراهی — مدبران قضا را برای همرازی

ز مجلس تو نظر نگسلند همی باید — بدان طمع که بخشایگریش بنوازی

تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید — که این سخن مرغ نیست با رازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی

سیاره در اخلاص تو نخواهد گشت — اگر بود که کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود اینجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاکت در تو می نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدان نازی

ستاره در امن عصمتت ز بیم درجهند — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت جهان برآورد — چه لحظه مهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بوضع تمناست — تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا — که اسب حکم براجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک کی را — که همعنان بود با شریعت تازی

اگر بعینیت تو خصم فرصتی طلبد — حدیث سنگ بود و دستگاه بزازی

## من محاسن ابیاته

خضرای گرفته وی گل از عارض تو خوی تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می

دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام تا سرو در هوای تو بندد کمر چو نی

بلبل نگر که در طلب باغ عارضت فرسوده گرد عرصهٔ آفاق پی بپی

ای دلبری که قرطهٔ زنگار فام گل از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار پی

از یک مدد که نزهت رخسارهٔ تو کرد لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی

گل با رخ چو زر ز هم زقبه پیش نیست بگذار تا عذار تو نسبت کند بوی

از نرگس سیه دل جادو سؤال کن کاین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی

عدل خدایگان وزیران جهان گرفت زین بیش تیغ جور مکش بر زمانه بی

فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او بر هم شکست قاعدهٔ خاندان طی

عادل نظام ملک محمد که رای او بر روی شهریار کواکب نهاد کی

چون ورکار گنج سماحت بدو سپرد منسوخ ماثر دستور ملک ری

نقدی تر بی اشارت رای رفیع او در حیز وجود نیاورده هیچ شی

آن دم که زاد بخت همایون لقای او اقبال گفت اینک آمد یا صبی

گر هیچ خشم کینه ورش تیز تر شود بر خیمهٔ نهاد نماند طناب پی

طبعش باز گفت که سیم درم مخواه کاین یک سیه دل آمد و آن یک سفید پی

جایی که نعل ابرش خود کام او زنند گردون چگونه میل کند سوی تاج کی

آنکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید دانم که طمع او نکند یاد هیچ فی

ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده از پای قدر رفعت مه و تارک جدی

پیش گفت چگونه ستایم محیط را کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث فی

گر عمر با تو لاف سخا میزند رواست — واندر خرد چراغ هدایت ز دود نی

چون بنده از مآثر الطاف فرّ اقرّ — خورشیدوار گرد مشال نهار طی

زین پس نهد بعون مسیح گنج زر — تا حشر صفدران سخن میبرند پی

تا لازم ثبات بود اعتدال طبع — با دار سیده صیت جلال تو جی

ذات مبارکت که پناه سعادتست — آسوده در پناه جهان آفرین حی

## مطبوع طباع گهر با مطبوع عیست

ای صبح شب زدای مگر تیغ آفتابی — یا در میان زنگ خطا گوهر صوابی

از کوره اثیر چه تیغ علم کشیدی — تا بوته مذهب خورشید را بتابی

گفتی که هست نسل من از دودمان آتش — چون نادیده نافه کرد برای چه مشک نابی

زینسان که تابخانه چرخ از تو پر شد — بشکن زبانه زنهانخانه غندابی

بشکفت اگر رگاب خور شعله پوش شد تو — چون خوشه خاطر خورشید انتسابی

والا عماد دولت و دین آنکه خنجر او — بر گردنان عهد کند مالک الرقابی

آنجا که چرخ عتبه اقبال او گشاید — در سینه سفید چه باشد یکی عتابی

خود را شهاب تافته دانی چرا منیه — تا از برای خیمه قدرش کند طنابی

معذور دار اگر ز حسام ستایش — بر طاق سینه هم سخن طارم سدابی

هین ای قصب ز پرده برون آی از آنکه تیغش — از ماهتاب گرد برون طمع ماهتابی

هان ای نیاز خشک لب تشنه اکنون — باری ز بوی جرعه انعام او خرابی

ای دوستان تب جگر سوز مدعی شد — تا در دل منافق او از پی کبابی

ای مهر اگرچه مشعلهٔ عالمی ولیکن | زنهار تا که از خط فرمانش سر نتابی
شبدیز شام را مگر ای ماه تو کشی | چون از برای مرکب او میکنی رکابی
دریا که آبروی جهان بود و هست | پیش سحاب لطف تو تن داده در سرابی
ای چنبر از کمر لاجورد قامت | در برج فتح لوح ظفر کرده آفتابی
با آنکه مه بکاسهٔ زرسته حد و پشت | در مجلس تو کمتر یکی سیمگون شرابی
گر دشمن تو دیو صفت شد چه باک باشد | اینک خدنگ تیر تو میکند شهابی
خصمت گرفته شیب صفت شب دو رنگی | زان گشت خاکسار و سیه دل ز رنگ آبی
ما از برای نرگس مخمور هر سه سال | در قحف لاله قطرهٔ باران کند شرابی
باد اطرب‌سرای ترا آن شرف که باید | گردد ز بهر زینت او کمترین ربابی

## تغزل

آخر ای آینه روان چه سبب نمائی | تا از آینهٔ جان رنگ هوس نزدائی
ز آب حسن تو مگوئی که چه کم خواهد شد | گر ترا تشنهٔ سینهٔ من نخشائی
مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد | چون نقاب شبه گون از رخ خود بگشائی
زعفران زار رخم تازه شود و آب دو چشم | چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسائی
همه سرسبزی بستان جمالت که از او | ارغوانست مرا در حرم مینائی
روز بازار بقا کی شکند چون آورد | لعل شکر شکنت عادت روح افزائی
دوش با باد صبا زلف تو میگفت | کی هوا خواه من آشفته کجا میائی
خط سبز تو که طغرای جمال افتاد است | هیچ دانی چه نوشته است بدان زیبائی

هر که بیند خط گل پوشش تو گوید با چرخ — کین چه مشکیست که بر دامن زیبایی

چون شد از حاشیه گل خط سبز تو پدید — عقل شد همچو قلم سر زده سودایی

همچو آوازه خورشید زمین چند کنید — آه من در شب هجر تو فلک پیمایی

شمس دین بحر محیط هنر اکسیر تمکین — کاستوار است بدو قاعده دانایی

خلق تو مشکین دم و باد صبا را گفته — از ره طعنه که ای یاوه رو هرجایی

از پی مدح شکر خاصیت او باشد — نغمه طوطی شیرین سخن گویایی

شاید از جام جهان در زر و گوهر گیرد — چون کند دست سخاگستر او دریایی

ای جوادی که ز شرم کرم تو زکات — شاه رومی نسب چینی کند خورایی

چرخ هر چند که فرمانده ملک قدر است — هر زمان پیش تو آید که چه میفرمایی

زان سبب رشته دریای قضا تیر شهاب — تا بدان حلقه سیمین فلک بربایی

شام را از حبش ظلمت از آن آورد — تا که بر درگه جاه تو کند لالایی

نعل شبرنگ ترا گفت جهان زرین تاب — چون نبرد یک حشر ماه نو هیجایی

گفت گردون که تا با تو برابر نبود — گفت کای پیر فرومانده بدو برنایی

تیغ سبز تو که جان گرد عدو برشان — هست در گنج سیاست گهر فنایی

ذره گر شود از عالم مجد تو پدید — زال زر رستم کش گیتی بکند رعنایی

از لب تو نشود کام خرد شیرین تر — چون کند شمس که مدح تو شکرخایی

باد مهر روز غلامان اعادی تو — تا که بر کوکب عیش است شب تابایی

## من بدایع اشعاره

منادیی ز فلکش سوی خلق کرد ندی — که پادشاه شریعت سپید صدر بدی

مدار عالم اسلام ناصر الدین آن — کز اوست قاعدهٔ دین و رونق دنیی

رکاب عالی او باز نهضتی فرمود — بمستقر جلالت ز حضرت اعلی

شهان کرد رهش توتیا کنند و دوا — سران خاک درش طیلسان کنند ردی

شعار شرع گر باز تازه شد که رسید — بشارتی بمقیمان عالم کبری

رسید باز چو موسی ز طور و شاید اگر — ز بهر تهنیتش ز آسمان رسید عیسی

زهی مخالف تو بیش جهل را فرعون — خهی موافق تو طور بخت را موسی

ثنای تو اثر فتح چون دعای سحر — هوای تو مدد رزق چون بخار ضحی

ستوده لفظ تو آبی ز چشمه کوثر — خجسته کلک تو شاخی ز دوحه طوبی

کهی لطیفه گرو بیان برند حیات — کهی ز نطق تو جانیان کنند غذی

ز بارگاه تو اقبال ساخته منزل — ز نکته جای تو خورشید یافته مأوی

بر آستان تو دولت مقیم شد که ز تو — اساس جاه تو بگذشت زین بلند بنی

جهان جاه گرفتی بذو الفقار قلم — علی گرفت جهان را بذو الفقار علی

ز مشتری که شد اقضی القضاة کشور چرخ — رسید منشور تو هر دم تمسک و فتوی

ترا بعلم هزاران مرید و معتقد است — ز ساکنان صوامع بعالم علوی

ز بهر آنکه نویسد عطارد بر چرخ — ثنای جاه ترا مشتری کند املی

هر آن سخن که ثنای تو شد ز غایت صدق — توان موافق آن یافت آیتی ز نبی

اگر تو دعوی ملک ختن کنی از خلق — دو گیسوی تو گواه بس بود بر آن دعوی

نبرد خلق که مولای جان ندانت تو اند — چه تحفه است و چه حضرت ...

شود ز دیده او آفتاب طالب نور / اگر ز پیش لقای تو بگذرد اعمی

در آن مرض که بود منقطع امید حیات / ز یاد لطف تو حاصل شود امید شفی

ز زخم حادثه بر سینه مخالف تست / جراحتی که نه مرهم پذیرد و نه طلی

باسمان زمرد مثالشان نبیند / مخالفان تو گر فی المثل شوند افعی

ز ننگ آنکه ثریا شد اشک دشمن تو / گمان برم که ثریا فرو رود به ثری

تویی که اهل زمین اجل و عقد امور / کند ضمیر تو از راز آسمان انهی

اگرچه چتر تو شد آسمان بصوت و شکل / ز بهر چیست درو آفتاب اجمری

به آفتاب چه نسبت کنم ترا که ز قدر / بسایه چتر تو با آفتاب کرد مری

تبارک الله از آن دم که اهل حضرت تو / مبشر تو رسانید نامه بشری

بسا کسا که بر او جان نثار کرد از شوق / که بر بشیر تو جان بود نثار اولی

چو در فراق تو اقبال شد مخالف خلق / موافقان تو بودند در غم و شکوی

یکی گروه چو وامق ز حسرت عذرا / یکی فریق چو مجنون ز فرقت لیلی

هزار شکر که باز آمدی به مسند خویش / ز بخت یافته بر هر مراد استکفی

بزرگوارا چون قصد مدحت تو کنم / بجاه تو همه الفاظ من شود معنی

ز قاصدان سعادت بمن فتوح رسید / قصیده چو کنم در مدیح تو انشی

ز بهر مدح و ز عشق ثنای تو همه عمر / تنم به مهر اسیر است و دل بعشق فدی

همیشه تا که ز پاکان سخن رود بجهان / بود مقالت اول حکایت یحیی

هر آنکه با تو نباشد ز دل چو یحیی پاک / بریده باد سرا و تیغ تو یحیی

منازع تو و خصم تو ز رقه زغام / یکی بعلت طاعون یکی بمرگ فجی

موافقان ترا دولت از جهان اولی ... مخالفان ترا محنت از جهان اخری

## در مدح صدر زمان و اشاره بیکی از بدگویان

مرا زمانه بدور سپهر ثابت رای ... بچار طبع یکی بحر زاد گوهرزای

پناه ملک جهان صدر دین که لازم شد ... نهاد سایه او را خواص پر همای

قضا نشان وزیری که راستی ثابت اوست ... ز روی آینه ملک شاه زنگ زدای

ز بهر خدمت او آسمان مواصفه داد ... که پیش از این بکشاید بدست صبح قبای

ز ملک دهر برافکند رسم ظلمت را ... بعون رای ضیا گستر جهان آرای

جناب حضرت او را کجا توان پیمود ... بگام وهم زمین گرد آسمان پیمای

اگر مدد بکند عزم آسمان سیرش ... درآید ابلق تیز آسمان از پای

زهی ستاره ضمیری که میرد هر دم ... ز شرم رای منیر تو آفتاب از جای

نشان عارض ماهست حجتی روشن ... که حلقه سر تنگ تو شد فلک فرسای

ز بهر گوش غلام تو ماه را هر شب ... مدار رسد که سر حلقه فلک بگشای

ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت ... غبار حادثه از روی این کیا بسرای

خجسته رای تو چون پیشگاه عرش گرفت ... لطیفه گفت فلک را که خیز و پیش آی

بنای ظلم تهم آنکه فرو شود بزمین ... چو آستان جلال تو برکشید خدای

ظهیر برای رفیع تو مشرقی آمد ... که زو طلوع کند جام آفتاب نمای

اگر ز خلق تو گردون لطیفه راند ... چو باد سرد برآرد نسیم روح افزای

مزاج کرم براق تو شرح می دهم ... که باز تیره شود روی صبح غالیه سای

عجب که ماه ز خرمن دین نمی‌ترسد / چو روی خصم تو شد بر نشان کاه ربای

محیط مکرمتا قصهٔ رهی بگذرم / ز روی بنده نوازی ملاحظت فرمای

روا مدار که در باب من دراز شود / زبان طعنهٔ این یکدو قوم کوب گدای

اگر مرا ز جناب تو غیبتی افتد / بسا زنخ که زنند این جهان یاوه درای

مدبران ازل نصب کرده‌اند مرا / برای خدمت این آستان عرش آسای

ز بهر گوهر مدح تو آسمان بخشید / مرا بجای زبان خنجر سخن پیرای

سپهر آینهٔ پیکرم بر آن آورد / ز بهر سبز رنش طوطیان شکرخای

ازین طراوت گفتار عشوه نشو روش / که چرخ پیر نیارد چو من زبرسای

دوام عمر تو خواهم ز چرخ چندانی / که ضبط آن نتواند کسی بقوت رای

## لغز خطاب بشمس

ای جرم نور بخش ندانم چه پیکری / مانا که طوق مرکب خورشید کشوری

چون زرگران صنیع ترا پیشه شغلند / پنداشتیم کاب شهنشاه خاوری

بر تیر رفتن تو مرا اعتراض نیست / چون نو ورق مذهب دریای اخضری

زین پیش کمان شان سر ز راستی نیاب / چون تیغ آب داده بهرام لشکری

از نور خویش طایر شب اندر قفست / گر شمع خیمه گرفته این هفت منظری

چون عاشقان تشنه جگر بیش ازین مباش / با روی زرد گشته و با قد چنبری

از عکس آفتاب هم اکنون روا شود / در خدمت تو کوکبهٔ نور گستری

گردون بحکم تربیت شاه اختران / حاصل کند ز نظرهٔ تو منشور دلبری

یکبارگی چو عارض خوبان بخط درو / گر خامه وار وصف تو کردیم سرسری

اینها که گفته شد همه اوهام باطلست / نعل سمند آصف جمشید سروری

فرخنده صدر دین که جهان از لقای او / تحصیل کردهٔ مایهٔ فرخنده اختری

والا محمد بن محمد نظام ملک / آن آسمان رفعت و خورشید سروری

آن صاحبی که پیر جهاندیده وقف کرد / بر بخت شیرخوارهٔ او ملک پروری

آخر بسعی دست گهربار او رسید / پاس نیاز بر سر گنج توانگری

تاثیر حسن اوست که هر شب برون رود / از طبع آفتاب تمامی برتری

از ماه روزه شحنهٔ فرمان قاهرش / بر روی روزگار نهد داغ چاکری

زان دم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد / معدوم شد رسوم قدیم ستمگری

آنجا که نقشبند ازل صورتی کشد / تا منجلی شود آینهٔ اشکال آذری

صدرا بدور حاکم عدل تو باده نیست / تا بر سپاه عقل کشد تیغ داوری

از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد / گردون لاجوردقبا را که خون گری

شام و سحر چو کلک ترا متمثل شدند / معلوم شد که عاقله رای قیصری

شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد / چون شانه ای که شانه زند زلف عنبری

خورشید وار بین که چو تابنده گشت باز / از نام بنده خاتم ملک سخنوری

تا طعنه میزنند بتان سرو و ماه را / از عارض منور و قد صنوبری

سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه / تا از نهال سایه و از بخت برخوری

## تغزل بی نظیر در مدح وزیر

باز بر طرف مه از غالیه فام آوردی  گرد بر گرد سحر پرده شام آوردی

هر سیاهی که شب از دوش فلک ...  در سر سلسله غالیه فام آوردی

تا که سیمرغ خرد صید هوای تو شود  بر گل از طوق سیه خط حمام آوردی

طاق ابروی تو نو نو سم ازو کرد ...  مژده نو شدن ماه صیام آوردی

بنده آن لب لعلم که بیک بوسه او  حال شوریده ما را بنظام آوردی

ساغر چشم مرا بس بجز خون لعل مکن  کاب دیده بر گوهر جام آوردی

نغمه هر نفسی تازه دلی آرم ...  بیش ازین رنجه مشو لیک مدام آوردی

در پی جان و دل سوختگان بو دیدی ...  می ندانم که ازین هر دو کدام آوردی

ای شکرخنده نگاری که بهنگام سکون  طوطی سدره نشین را سوی دام آوردی

تا شود منظر چشم تو سراسر پر نور  رسم این شیوه طاووس خرام آوردی

بارها موی کشان چرخ زمرد گون را  بر در خواجه خورشید غلام آوردی

صدر دین آصف اعظم که زمین ...  پای با رکب دولت رام آوردی

آنکه صد بار سوی آسمان اغرورش  از دم خسرو سیاره سلام آوردی

وانکه از خط زره پیکر شب گرد ...  روز را در پی جلباب ظلام آوردی

ای جهان پرتو انوار کف دستور ...  هر چراغی که برین طاق رخام آوردی

ای فلک شغل صاحب خورشید عطا ...  هر نشاطی که ز تأثیر مدام آوردی

ای صبا صبحدم از نکهت خلق خوش او  نزهتی در چمن باغ مشام آوردی

ای حسام از اثر خامه حسن سحر بیش  رخت با خانه تاریک نیام آوردی

زان شد خاک تو ای ابر که همچون کف او  در جهان قاعده بخشش عام آوردی

ای زبری که درین محیط کرم در پاک | عادت بخشش و آیین کرام آورده‌ای
دیده ابر سیه کاسه همان دم ترشید | کز پی کشت امل طبع غمام آورده‌ای
آن زمان کز پی توقیع قلم گردی تیز | حسرتی در دل مجروح حسام آورده‌ای
دهن ابر سخن خوشکام تو شکفت پیرس | زانکه از فتح و ظفر طوق وسام آورده‌ای
خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین مشکفت | ای گل کهنه هتا بازچه لام آورده‌ای
ای خز عیش دل خسته کان آب ملین | زین یکی دانه که در سلک کلام آورده‌ای

## در مدح یکی از فضلا

لاف ضیا میزند مشعله خاوری | خیز و بیک سو فکن سلسله عنبری
باز سپید سحر بال ضیا گسترد | گر نکند زلف تو دعوی شب گستری
چرخ بدست سحر چاک زند هر شبی | پیش تو مظلوم وار قرطه نیلوفری
هیچ شبی بگذرد تا نکند روی تو | کوکبه ور را سوی جهان مهتری
پیش خرامان مشو در چمن ای لاله پست | شیوه رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن برگ صبح | شاخ صبوح از پیش تا ز جهان خرمی
عکس کرد و دوان چشمه کهسار چرخ | در دل ساغر فکن از ملح خویش گوهری
زهره خوش طبع را پیش نشان تا کند | چرخ جلاجل نما در دف و خنیاگری
شاخ گران ز آن مخور پیش غم ایجهان | خون قدح خور مخور بیش غم آن پری
رنگ صفت باده گر ندد عکس او | با سپه زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نور | خدمت روی ترا گشت بجان مشتری

از لب لعلت جهان چشمهٔ کوثر گرفت | سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری
بزم علاء هدی ناصر شرع رسول | گر پی او نصب شد رایت نیک اختری
افسر ربانیان آنکه ز خاک درش | زر گر قدرت زند تاج سر سروری
نفط شفابخش او نایب روح الهست | آمده در شان او آیت جانپروری
لذت لطف خدا گشت نهان در لبش | لذت آب حیات طعم نی عسکری
تا شکرت را خدا گونه یاقوت داد | از عرق شرم شد روی نی آذری
طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد | تازه ترا از روی تو در چمن دلبری
بر فلک دلبری روی تو گویم که چیست | تیره کرا آفتاب طعنه زن مشتری
روی سیاه زحل گرد تحوست گرفت | تا نزند پیش او بیش دم برتری
زهره سوی تخت او تیر نگه میکند | موج زنان در دلش حسرت خنیاگری
گر نفس خلق او آب ز آتش برد | عقل تمنا کند منصب خاکستری
تازی خوشگام او باد صبا را چه خواند | شقشقه و بیقرار سرزده و هر دری
نسبت عالی او دوش خرد شرح داد | چرخ بسی طعنه زد در کمر قیصری
چون کرم کردگار جلوه کند کعبه را | بت کند روزگار بتکدهٔ آذری
هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید | عیش تامل کند در سخن سامری
دیر زی ای آفتاب در کنف ظل بخت | گر ز در عرش آستان آب فلک میبری
چون بتو اقطاع داد ملک شریعت خدا | گنبد فیروزه یافت هیئت انگشتری
رای منیر تو گفت صبحگه خیر را | گر پی این هر خند شمع صفت خون گری
پیش تو تیر فلک چرخ پای آرد بلی | معجز موسی شکست قاعدهٔ ساحری

آب شد گل مباد پیش تو آنکه گفت | رسم تخلص سوخت آتش بی قهری

## تجدید مطلع

رو که بکام تو شد مملکت دلبری | عارض گلگون مدار در زره عنبری

از مه شبگون نقاب ده پچه بگیسو فکن | تا که ز تشویر او پرده کند مشتری

بو که ز باغ رخت دیده من برخورد | چشم که از برگ گل سبزه برون آوری

تا که ز لعل لبت کدیه کنم بوسهٔ | نقد روان میدهم گوهر دل بر سری

ای صنمی کآفتاب لاف زنان میکشد | عکس رخت روز و شب غاشیه چاکری

سوسن آزاد را چرخ زبان بند کرد | تا نکند خامه‌اش ار وصف رخت سرسری

در نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو | عقل نزوی وز کار بر در پیغمبری

از دهنت چون قضا حلقه یاقوت بست | گشت پر از اشک لعل دیدهٔ انگشتری

نقش هوس وز کار در دل ما وا کند | چون ز رخت شد عیان چشم خوش عبهری

هیچ شبی بگذرد تا نکند چشم تو | قافله فتنه را سوی جهان رهبری

گر بنهی چرخ وار تیغ ستم را ز دست | بر در خورشید عقل از تو کند داوری

ذات کرم تاج دین آنکه از و دیده شد | دست و دل مردمی جان و تن سروری

خسرو آل حسین آنکه بدو مفتخر کرد | هم نسب احمدی هم گهر حیدری

دولت او کو و کی گرشته تعف... بلند | کز پی او میکند طفل ازل مادری

گر که خوش تیغ عدل کند رای او | چرخ زند بر زمین آینه خاوری

کلک سنان فعل او چمد سوی قبه زرد | اشک روان گردد تیغ بر رخ نیلوفری

چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق | ابر بسر ایستید گفت برو توانگری

چرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسید | چون بسر دنا کسی بارگه قیصری

عرش جهان با سپهر با همه جاه و جلال | طالع سعد ترا گشت بجان مشتری

توسن ایام را رای تو بجستن بگرد | شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری

از پی آن تا برد خصم ترا آبروی | دلو پدید آمد است از فلک چنبری

هندوی هفتم سرا حارس ایوان است | ورنه کجا یافتی منزلت برتری

تربیت مشتری گر بکند طالعت | چرخ نبیند بخواب چهره نیک اختری

از پی خصمت که داشت با تو سر گردنی | در کف مریخ بین تیغ اجل آوری

تا که زند آفتاب خاتم اقبال تو | در دل کان تازه کرد عقده زرگری

گر کند عزم عیش رای تو بطبل کین | زهره بربط نواز حرمت خنیاگری

ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته | چون قلمت ترکند چهره خاکستری

از مه حسن من کند پیش که با داوری | گر تو بدست ضمیر فرش صنما گستری

سوی من خسته دل از سر رحمت نگر | گرچه زبس منزلت سوی فلک ننگری

پشت مرا زور کار همنفس از بار غم | حلقه صفت میکند گرچه نیم بر دری

گرنه مرا مدح تو خضر حیات آمدی | خامه کجا راندمی بر ورق شاعری

خاطر محمود را آینه دان گر تو | آتش غیرت فتاد در جگر عنصری

نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان | از پی گفتار او عاشق شعر دری

مدح تو دانی چه آب فلک چنبرد | زانکه زبانش گرفت طبع نی عسکری

شاید اگر زین مقام خاطر من بگذرد | زانکه همین است و بس حد سخن گستری

# در جواب حکیم فرخی فرماید

هر صبحدم که شاهد مه روی خاوری — از روی مهر محو کند خال عنبری

فراش غیب چشمه خورشید را کند — قندیل سان معلق از این طاق چنبری

در کوزه اثیر جهان آتش افکند — تا آفتاب تازه کند رسم زرگری

ایام همچو مردمک چشم عاشقان — از سعی آفتاب کند لعل پروری

چرخ از تنور تافته صبح بر کشد — قرص خمیر مایه چون زر جعفری

از بهر برگرفتن زاغ سیاه شب — صبح سپید جامه کند صید کازری

وز بهر منهزم شدن لشکر ظلام — خورشید بر کشد ز میان تیغ گوهری

تا روزگار چهره بشوید ز گرد شب — گیرد فراخ چشمه خورشید کوثری

گیتی در این زمانه که خود شرح میدهد — هر روز گویدم که بخوان لوح شاعری

با طایران سدره سوی جنت روح — روزی گزین نشیمن تاریک بر پری

تا طفل وار جان تو در مهد قالب است — ای بس که در مشیمه ایام خون خوری

صبح نگاه حشر شود بی قدم روان — پیش عنان حشر دوران بچاکری

تا زرچه چرخ نعل صفت کرده مرا — از چار طبع کی بسلامت جان برون بری

یکچند شد که تا به سر روز مهر او — در قبضه بصر قضا این هفت اختری

صد را ز بهر جرعه جام نوال شد — در فصل نوبهار کند لاله ساغری

زعفران صفت از دو چشم از جفای چرخ — چون در جوار کعبه دولت مجاوری

ما خی نکه چرخ بر و تسم صد دین گراوست — صیقل گری آینه روی قمری

اقضی القضاة عالم عادل که رای او / گرو از برای صخره اسلام گوهری

آنجا که نور افسر اقبال او رسید / باشد کلاه گوشه خورشید سرسری

هنگام حکم قاطع او چرخ تیز رو / از تیغ غزل جسته کند حلق مشتری

کیوان که سر جریده رفعت نهاده است / چون قدر تو بدید نزد لاف برتری

با برق گفت شمع ضمیرش که زهر خند / با ابر گفت بحر نوالش که خون گری

سلطان همتش بد و گیتی نگه نکرد / شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری

چون خطبه جلال تو میخواند زروکار / گرد آسمان دایره گرد ازبری

چون بر سریر عدل سلیمان توئی چرا / بر بام آسمان نزنی کوس قادری

چون صبح گشت حلقه بگوش غلام تو / از شام بجز چتر اعلام سروری

خورشید و ماه را دو غلام سیاه خواند / رای جهان فروز تو از بس منوری

زانجا که استقامت میزان عدل تست / میزان چرخ را بیکی حبه نشمری

روزیکه صفدران وغا تیغ برکشند / چون حد خویش بر همه اعدا مظفری

طبع لطیفه پرورش از مدح تو / آنکه فتاد بر سر گنج سخنوری

با این دو شمع تافته نیلگون لکن / روشن کنند قاعده نورگستری

آن روز تیره باد که چون شاه اختران / از پای قدر تارک افلاک نسپری

این بر قیاس آن غزل فرخی نهاد / کای برهمنی بچه اندیشه اندری

## من برایمن علو طبعه

ای ظفر موکب ترا در پی / دو جهان پیش همتت لاشی

در صفت بندگان تو مریخ — روز رزم از قبیل بیدقی

بر تن خصم بسته راه مسام — نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که جادو را — ره نشد در حریم ملک تو پی

در تن اژدهای آیت تو — مار افعی شود عصا در نی

تا ابد راست ماه چتر تو را — جرم خورشید همعنان جدی

هر شب از امتلای غصه کند — خون دل در کنار مغرب قی

بر زبان آسمان زند رحمت — هر زمان بانگ بر زمانه که هی

وز به معجون کند بجای شکر — زهر آغشته در مفاصل لی

عقل در سایه قبول تو دید — نور خورشید از ورای ظلمت فی

نفس کل از برای اثبت رزق — بی اساس خلقتت بیدی

چنگ در دامن قضا زده بود — کرمت گفت ان الضمان علی

ای خرد از نشاط مجلس تو — آشتی داده با طبیعت می

آسمانی چنین که حضرت تست — از جفاهای آسمان تا کی

غیبت دل گرسیمی مراد درخور — سروری از کار و موسم دی

چون میسر نمیشود به مراد — خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده ام بر دل — گفته اند آخر الدوا الکی

تا بکلی زمانه طی نکند — نسخه مکرمات حاتم طی

دایم از معجزات جاه تو باد — آشکارا سجل دعوی طی

تا ابد زیر سایه علمت — از در بلخ تا نواحی ری

# فضیلت علوّ سخن و مراتب فضل خود

هر کجا تازه بخندید گل رخساری | بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست | که بجز این کار ندارم ز دو عالم کاری

گر تنی داری جانیت نباید ناچار | گر دلی داری نگریز دست از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هر کسی را بجز خویش بود تیماری

همه آفاق در اینجا شده یار ندم را | وین عجبتر که ز آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی کشته ز خون شد بست | تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری

بر دل از عشق جز این نیست که تا دریابی | آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری

تا ببازار غمت دست بسودا بردم | داستانیست ز من بر سر هر بازاری

طرّه او زد و چشمم بحیل خواب ربود | دل ما نیز بدادم بچنین طراری

بارها در دلم افتاد که این مطلع را | بدر صدر آفاق برم یکباری

قبله وقت و شه شاهان جهان صدر الدین | که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز | گرد معموره اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید | آسمان بر در تاویل زند مسماری

ای بجود تو توانگر شده هر درویشی | وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

عاشق فن کرم جمیل تو شاهان جهان | در حدیث درمی با سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو مقر | بس بود خاصه بخصمان تو چنین اقراری

نه غلط میکنم این کیست که خصم تو بود | کور پشتی خرفی خیره کشی غداری

حال بدخواه تو گر چون گل ما راست چه باک — زود باشد که شود در دلش آتش ناری

بسته چون طوق کبوتر ز نهاد وجود — طوق فرمان تو در گردن هر جباری

آسمان تازه نهالی بد و ماند ز زمین — آن چه دانی تو که نحسی کندش باداری

سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید — کم ز یک روز عطای تو بود بسیاری

لاف دریا چه زنم قاعده کان چه نهم — گر حدیث کرم و جود تو گویم باری

جاودان فتنه سر از خواب گران بر نارد — تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خود — همچنانست که مستی بسر هشیاری

صفت گلبن جاه تو در نعت دریغ — جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری

شعر پندار که گوئی بحقیقت وحی است — آن حقیقت چو ببینی بود از پنداری

در نهانخانه طبعم بتماشا بنگر — تا ز هر زاویه عرض دهم گلزاری

این سخن گرچه که در صورت دعویست ولیک — عقل داند که بر اینش نرسد انکاری

یارب این کفر ببین باز که گوئی افلاک — بسته اند از بر هر منطقه زناری

من که بر خلق تصدق کنم از دارم فخر — سخره بهتران گشته نباشد عاری

آبروی از پی نان بهده دادم تا — آتشم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم — چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری

بخت هر حادثه را گر نهد اکنون نامی — وآسمان هر گنهی را کند استغفاری

تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود — که نماند ز رسوم و طللش آثاری

| تمت | خانه عمر تو معمور چنان باد که نیز<br>به ز عدل تو جهان را نبود معماری | القصاید |
|---|---|---|

## من بدایع افکاره فی المقطعات

خدایگان جهان مالک الرقاب امم
توئی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهد محاسن خلق تو از نفایس عطر
هزار گونه بضاعت در آستین صبا

زند باد شکوه تو دم بموسم دی
که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما

شب گذشته مرا میگذشت در خاطر
که چیست موجب فسخ نبید و علت سرما

در آن میان نفسی برکشید حاسد تو
که از برودت او زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کاصل برف و سرما ست
سپیدکاری حساد و سردی اعدا

لطیفه‌ای از انسم یاد می‌آید
اگرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا

ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان
فلک مفرح کافور ساختش ز هوا

نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر
زمانه را همه کافور میدهد عمدا

که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نبود
نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

نظیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت
زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا

بگو تو شاد بشاهی و بن بپای حیات
حسد برد همه امروزهات بر فردا

## فی الشکایة والهجو

من از طعن تو ای قاضی خزاعی
کجا دانم طریق شاعری را

ز کردی کز هوای کفر خیزد
چه زحمت موکب پیغمبری را

زخاری که در خدمت شرک روید | چه نقصان ذو الفقار حیدری را
زبان را ذو الفقار آسا کنم تیز | که بیمانی یهود خیبری را
چنان هجو توام سودا گرفته است | که بشستم لوح مدحت پروری را
سیه دل بوده ما نا جوالی | که پوشیدی گلیم مدبری را
ندانم تا چه بدبختی که هرگز | ندیدی چهره نیک اختری را
ز زن کمتر نه که گاه میکن | مراعات رشید از هری را
مرا طبعی است خشنده که تابش | حسد آرد چراغ خاوری را
ز نظم دلفریب معجز من | طرب زاید روان انوری را
اگر چون خار دامن گیر ما | نمائی سیرت بدگوهری را
ازین پس همچون گل مدعهد میکش | جفای گنبد نیلوفری را
چه بودی گر جهان ز دانش من | خبر وادی جهان سروری را
نصیر الدین الغ صاحب که کرد | بتیغ آیین ملک سنجری را
غبار رخش او پیرایه بند | شمال مشک بیز عنبری را
سرشک جام او سرمایه بخشد | زلال خوشگوار کوثری را
قرینش در زمانه دلبری باد | کزاو غیرت بود حور و پری را
همیشه بارخ و زلف نگاران | نوید آماده کار دلبری را

## اشارت بحکم حکیم انوری در وزن پند باد

ای خسروی که از رخ و شمشیر کان غیب | هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب

در عرصه گاه خدمت تو فی المثل مرا
طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت بهر زمین که سپر در سر کشید
ممکن نشد که رخنه کند تیغ آفتاب

وز بیم میل قهر تو کان هم بدم بود
بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاباز کوه گوش و زبان از ره لطف
بشنو ز من سؤال و به تشریف ده جواب

آنکس که حکم کرد بطوفان باد و تفت
آسیب آن عمارت عالی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دیدنش
در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

منعم چو من بجنبش ابطال کرده ام
با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من به پیش تو
هر ساعتی که من بهنر کردم انتساب

کو نیست کرد عالم و کو پست شد فلک
بر من نسیم چو گذرد فتادم بن عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه سالهاست
از آب دیده شربت و از خون دل کباب

سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین
من در دهم از آنکه نه نانم بود نه آب

لیکن ز دست فاقه نترسم عاقبت
سیم من ز جان برآیم و هم جز از عذاب

## قطعه

عالی رضی دین توئی آن شمع دل که هست
لفظ شکرفشان تو پیرایه صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار
در کام آرزو چو گلشکر گشت صبر آب

چون بخت رخ تو شکر خنده زد چو صبح
شد تیره رخ ز غیرت آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و مدان
چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

یاری که شمع مجلس انس است در جهان
بر من ای شمع و شکر گردی حجاب

جاری بادن من عتاب چو شکرش　　افتاد چون پایه شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست کز پی تدبیر آن کنون　　چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

## قطعه

ای خداوندی که در منشور عالمگیر عدل　　خسرو پرویز جنگ آید ز گردونت خطاب
مسهل نوبی خویش دارو بی احتساب برد　　صفرت از روی خور و کلفت ز روی مهتاب
عکس عدل است کارت گرفته آسمان　　مانع آید طبع خرچنگ فلک از انقلاب
می ندانم من که دیشب خور ز شرم رای تو　　بیسرا پا ساختی حتی از تب با سحاب
گوهرافشان دیده خصم تو ای بهر حسبت　　زانکه جز شمشیر تو چیزی نمی بیند بخواب
کار شرع و رسم دین از جود تو بر جا شده　　کاهنین سرمایه شمشیر تو زرین نصاب
پشت پا میزد جهان را جود عالی همتت　　چرخ را تر بین بنخجید و بیکر اضطراب
تا چنان در پشت دستی همت بر روی چرخ　　کز نهیبش نیلگون شد جسم و جان آفتاب
آب باریکیست شمشیر تو در چشم عدو　　زان قبل پیدا شد است اندر دو چشم او حباب
دشمنان دولتت بسکه خون بر خاک ریخت　　اکنون تیغ ترا کنیت سزا شد بوتراب
خسروا تا کی برین قوت آدم خوارزن　　تا مرا از روستایی تا نمانم در عذاب
اهل معنی را رها کرده خسان را برگزید　　درخور آمین که گردون مینهد در اجتناب
چون فلک پشتم دو تا شد بهر نان شام و چاشت　　کاشکی ممکن شدی مدت عمرم شتاب
بر خود دلسوز میباشم که تا کی همچو شمع　　باشم از بهر خورش در اضطراب و التهاب
دی شنیدم تا یکی ز ابنای جنس روزگار　　بر دو بد نوعی ز شفقت خسرو گردون جناب

پس در اثنای سخن گفته فلان نعمتی رهی — از چه میدارد عروسان سخن را در نقاب

این سخن کرد یکی گفتی جوابش بدو نیک — چون شبستان سخن خواهد ماند آندر تاب

با دم باد صبا گر نیستی احسان ابر — کی دمیدی گل ز خار و چون شکفتی شب سحاب

تربیت یابد سخن از آنکه دست تربیت — خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

## قطعه

خدایگانا شاکر درای تست قضا — عجب نباشد اگر بگذرد بحکم ادب

زچوب سبز خشک از نشاط گل دمد — نسیم لطف تو چون بگذرد بلفظ چلب

بقطره یابد دریا نه ذره در صحرا — که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدوستیت نسبت است از پی آنکه — تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

زفر بزم تو دوری بوده در غم هیبت — ز دوست جدا شده ام زور میکشتم بعید

مرا ازین مثل صوفیانه یاد آمد — اگر بحجره بخزد مرگ یار رقیب

## قطعه

سلام من برسان ای صبا بحضرت آن — که رکن کعبه ارباب معرفت در اوست

گره گشای گرههای مشکل خردمندان — حدیثهای گهربار همچو شکر اوست

اگر کسی مثل سر جام جم پرسد — که چیست آنکه بدو غیبیان جزو مضمر اوست

باتفاق اشارت بدو کنند همه کس — که عکس آینهٔ خاطر منور اوست

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین — که حسن منظر او ترجمان مخبر اوست

کرا رسد که زند لاف همسری سخنش ‌ ‌ ‌ نگشته شعر فنا اول آنکه کهتر اوست

بباغ فضل چو او هیچ سرو سرور نیست ‌ ‌ ‌ که جاه اصل و شرف شاخ و مکرمت بر اوست

بسی تفحص حال سخنوران کردم ‌ ‌ ‌ ندیده ام که کسی در جهان برابر اوست

## من افکار ابکاره

[illegible]

این فلک سبز من فرو آرد ‌ ‌ ‌ که تو گویی که خاک پای منست

زینت آفتاب و زیور ماه ‌ ‌ ‌ عکس جام جهان نمای منست

سایبان سپهر نو پوشش ‌ ‌ ‌ آستان در سرای منست

آفتابی که عقل ذره اوست ‌ ‌ ‌ ذره ز آفتاب رای منست

حجتی کان زبان فتنه ببست ‌ ‌ ‌ سر تیغ جهان گشای منست

دو جهان را بپشت پای زدی ‌ ‌ ‌ که کمین فضله سخای منست

پایت از زه شد و صد شست آن ‌ ‌ ‌ خود چنین با جرا گوای منست

درد در پایت اوفتاده بعمد ‌ ‌ ‌ که گناه من و خطای منست

چون بپایت رسید آسیبی ‌ ‌ ‌ گر ببری سرم سزای منست

عقل سوگند بر جهان میداد ‌ ‌ ‌ که اگر در دلت هوای منست

بسر من که درد پایش بچین ‌ ‌ ‌ که تو دانی که بوسه جای منست

جاودان زی که چرخ میگوید ‌ ‌ ‌ که بقای تو با بقای منست

## من جواهر طبعه

بزرگوار او انم که بر خلاف قدر / حقیقتی است که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید / مقدر است بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی من نشود هیچگونه روزی بیش / ز روی حکم خدای مرا اگرچه صابر نیست
ولی عنایت صاحب که در مصالح خلق / بیک دقیقه ز انواع لطف قاصر نیست
چو سوی جمله نظر میکند بچشم کرم / چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست
بصد امید دل اندر تو بسته ام که ازان / زبان حال بابتسام هیچ ذاکر نیست

## من ابیاته الرقیقة

ای قبای سپهر آمده تنگ / از چه از رشک حلقه کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه / تا بروبند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری / همرهانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد / بدو روز از ملازمان درت
مددی راست میکند ز دعا / تا فرستند دو اسبه بر اثرت

## در تغیر خاطر ممدوح

ای گسسته قلاده پروین / زهره از بهر عقد بازوت
بنعیم وجود پر کرده / هفت کشور شکم ز پهلوت
نیست در خزینه افلاک / کسوتی کان سزد بزانوت
دی نگر اندکی بعینه داشت / رای صافی و روی نیکویت

| | |
|---|---|
| خسرو اختران بدامیکرد | که من و نه وثاق هندوبت |
| کو عروسان خلد بنشیند | گره زلف خود در ابروبت |

## در اعتراض بنظم یکی از شعراء

| | |
|---|---|
| فرمان ده اکابر دنیا بهادرین | دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست |
| تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت | کار مخالفان تو جز انخفاض نیست |
| از بس که چرخ مدح تو ورزید یا نوشت | در دیدهای چرخ که سواد و بیاض نیست |
| در حل و عقد حبل متین است عزم تو | زان همچو رشته فلکش انقراض نیست |
| گر هست در جهان اثری از شمایلت | جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست |
| افتاد کان صدمهٔ قهر ترا دگر | تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست |
| رای تو رایضی است که گردون تند را | بی جد و جهد او سمت ارتیاض نیست |
| قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک | تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست |
| شب نیست تا زمانه که آبستن عنایت است | از زادن مراد تواند مخاض نیست |
| بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند | در کاینات اگرچه مآل قراض نیست |
| گر اعتراض کردم بر شعر دیگران | زان منقبض مشو که ترا انقباض نیست |
| بیرون دولت تو چه چیز است در جهان | گر صد هزار گونه برو اعتراض نیست |
| جاوید زی که پیش عطاهای فایضت | بحر محیط پیش رشح حیاض نیست |

## در تقاضای شمع

| | |
|---|---|
| ای نور وجوه شمع و شکر | نقد هر کیسه کاسمان دوخت |

چشم گردون ندید روی امید
هین که پروانهای عدهٔ تو

تا قضا شمع دولت تو فروخت
جمله در انتظار شمع بسوخت

## من دقایق افکاره

خدایگان جهان شهریار روی زمین
تویی که رایت عزت همیشه منصور است

برنده کردن ارواح نصرت و تایید
صدای نوبت تو تسبیح نفخهٔ صور است

بیاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر
که صوت مرغان همچون نوای طنبور است

تنک شرابی مسکین بنفشه بین که نگاه
سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است

شنیده‌ام که زبانرا بذکر من بگشود
کسی که او بزبان جلال مذکور است

درین شرف که مراست از هوا بگفت
که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است

ورای این سعادت دگر مقامی نیست
برون از آنکه زادراک آدمی دور است

مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است

کنون عنایت خسروان اضافت شد
اگر حسد برد از من زمانه معذور است

## من عرایس افکاره

ای سینهٔ روزگار ریش
از آتش تیغ آبدارت

هر چه از لب آرزو برآمد
ایام بهاده در کنارت

در مدت عمر نارسیده
خورشید دو اسبه در غبارت

چون عزم سفر درست کردی
دولت که همیشه هست یارت

پیش از چشم تو بیخبر آمد | منزل منزل در انتظارت

## قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو | سر بر محیط عالم علوی فراشته است

شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب | مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است

از چیست زمانه فرو شوی گرد ظلم | کایزد ترا برای نه بازی گماشته است

گردون مطلع آسیست که در عرصهٔ وجود | خصلت همیشه بر سر ملکت افراشته است

مگذار ضایعم که مرا دور روزگار | بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

## ومنه قدس سره

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین | تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است

هر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر | بعمر دامن جاهت بدان نیالوده است

قلم که دعوی وصف کمال تو گیرد | ز خشم بوده و خجلت همیشه اندوده است

بزرگوارا بی سعی تو درین مدت | دلم ز غصه و جانم ز غم نفرسوده است

ز چرخ سفله جفاها کشیده‌ام گرچه | هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده است

از آن زمان که در اینجا نشسته‌ام صد نامم | همه بسیط زمین صیت تو بپیموده است

کنون بکام و بناکام میروم که مرا | جهان عنان ارادت ز دست بربوده است

بخدمت آمده‌ام بنگاه دی گفتند | که خواجه دوش بساط شراب فرموده است

ز خرمی همه شب تا که دمیدن صبح | چو بخت خویش نخفته است و نیز نغنوده است

کنون ز مستی و بیخوابی شبانه بشوی / چو خلق در کنف اهتمامش آسوداست

زرو کار و زنجم شکایتی است عظیم / که این سعادتم امروز روی ننموداست

ز حضرتت چو مرا فرصت وداع نبود / کنون امید ملاقاتم از تو بیهوداست

تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا / دو منفعه عمر بامید تو زیان بوداست

## فی الهجا

حاجب جلدکت از راه ببرد / انیهم از جلدی این قحبه زنست

ورنه آن سیم بر زرین گوش / چه پسر او ار چو تو سیم تن است

یکشبی کلبهٔ من روشن کن / که بعشق تو دلم مرتهن است

چند ازین جلد که حاجب رگ زد / تا درین نرخچه دستان و فنست

حاجبت رگ زد و گر حق خواهی / حاجبت لایق گردن زدنست

## قطعه

خدایگان سر خسروان روی زمین / تویی که طبع لطیفت سراچه قدم است

در اهتمام تو آسوده‌اند خلق جهان / از آن جناب رفیع تو عرصه کرم است

قضا بنام تو پرداخت دفتر افلاک / صدای دولت و ملکت صریر آن قلمست

کمینه بنده درگاه اگرچه رنجوراست / خدایگان جهان خسرو مسیح دم است

جهان خلق همه معترف بدان شده‌اند / که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

## حسن کلام در تقاضای صله بزرگان

بزرگوارا از دست گوهر افشانت / همیشه کار زمین و زمان گهر چینی است

اگر ز رفعت و قدرت فلک بصد درجه / فراز خویش نبیند ز خویشتن بینی است

مرا بخلعت زیبا و استر رهوار / بزرگ کردی و این از بزرگ آئینی است

هنوز زین و لگامی امید میدارم / وگرنه من بچه دانم که استرم زینی است

## قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین / چرخ در سایهٔ حمایت تست

صحف آمال و نسخهٔ ارزاق / تا ابد در کف کفایت تست

کرم شاه کار خویش بکرد / بعد ازین نوبت عنایت تست

## ومنه ایضاً

خدایگان صدور زمانه شمس الدین / تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است

از آن برقص در آید فلک که در گوشش / صریر کلک تو همچون نوای باربد است

بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا / نموده ام و سه نوبت که حال من چه بد است

ز عیش تیره همی کردم آنقدر فریاد / نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است

مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی / هنوز موجب فریاد برقرار خود است

بدرین جا کم آفاق مبارک توئی آنک / گلبن ملک تو تازه و تر شکفته است

آستین کرمت بی غرض دنیائی / صدره از روی جهان گرد حوادث رفته است

این سعادت که ترا روی نمودست هنوز / صد یکی نیست از آنها که فلک بنهفته است

سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت / که ز رای تو خرد هیچ سخن ننهفته است

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار / آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است

پرده‌دار از پس در گفت که او در خفته است / زان سپس طبعم از آن لحظه هنوز آشفته است

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل / خفته و مست نه انم ز چه معنی گفته است

تو نه مستی که عقل من شیدا مستست / تو نه خوابی که بخت من مسکین خفته است

## فی الشکایة

دی بزرگی سؤال کردم و گفتم / رای تو در حل و عقد ملک رفیع است

خواجه مرا داده است انعام / وز کرم او خلاف وعده بدیع است

لیک دربان شکایتیست که با او / سود نمیدارد ار هزار شفیع است

گفت در خواجه و شکایت دربان / باز مگو این سخن که سخت شنیع است

بر در او منع چون کنند که امروز / قبلهٔ حاجات هر شریف و وضیع است

گفتم ازین در گذر بفضل چه حاجت / درگه او بارگاه فضل ربیع است

این سخن از من بدو رسان که بزرگست / رتبهٔ توقیع این مثال وقیع است

سیم کنون بذل کن که بخت جوانست / کار کنون کن که روزگار مطیع است

## وصف الحال

خدایگانا بر بنده بندگیت چنانک / نماز روزه و حج بر جهانیان فرضست

ولیک عرض کنم حال خود که نزد خرد / گشایش غم اصحاب حاجت از غرضست

معلقست دلم در گشایش غم خود / چنانکه گوی بین السماء و الارضست

بحالتی برسیدم که تا بآب سبوی / هر آنچه وجه معاش منست از قرضست

## قطعة

پناه و قدوه شاهان عصر نصرت دین / توئی که خاک درت کیمیای فرهنگست

بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسنگست

بساعتی بشکند رمح او طلسم عدو / به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست

ز بس حسیبی در پهلوی مخالف تو / کمان مهر که بی خنجر ترا رنگست

تو آن شهی که ز بیم سنان تیز تو است / رخ سپهر چو روی سپر پر از زنگست

زمانه پای کابت ندارد اندر جنگ / از آن عنان مرادت همارة در چنگست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست

مجال عذر فراخست ازین جهت لیکن / زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست

حدیث لنگی استر بعذر میشاید / اگر شکسته نگوئی که عذر هم لنگست

ترا بقای ابد باد در نکونامی / که ملک و دین از نام دشمنت ننگست

## وله ایضاً

خدایگان کرام جهان ضیاء الدین — تویی که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه چون تو کریمی به هیچ دور نزاد — سپهر چون تو بزرگی به هیچ عهد نزاد

نجاست صاعقه آنجا که دشمنت نشست — بمرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی نفشاند — دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتی ننمود — بمرد آتش موهوم در دل پولاد

چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد — کنون بدست ندارد ازین سخن جز باد

از آن لطایف نعمت که باز فرمودی — اگر کنم مثل شکر صد یکی بنیاد

چو سرو تا باید در مقام آزادی — بخدمت تو بپای ببایدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتیم — کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد

مرا از آن گره بسته یاد می‌آید — که چند کار فروبسته مرا بگشاد

توقعی که در آن باب بیش دارم هست — اگر ز تست مکن ور ز بی زریست مباد

چنین که من بتقاضای زر فروشده‌ام — حدیث غله عجب گر نیایدم بر یاد

## در شرح احوال خویش

سپهر فضل و هنر مالک الرقاب امم — تویی که هست جهان کرم بتو آباد

تو آن کسی که ببیند طلیعه حزمت — کمین آتش موهوم در دل پولاد

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — بپای خدمت بادا زمانه را استاد

بخدمت تو درین چند وقت بی چند — نوشته‌ام دو سه احوال خویش داده بیاد

مگر بعین رضا ننگریستی ای تقی — که هیچگونه تشریف من مثال نداد

ولیکن از ره انصاف دو زتوان بود | درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفته تمن | که پیش چون تو بزرگی توان بتحفه نهاد
کسی که قطره شبنم بپیش ابر برد | چو خاک باشد تشنیا و سعی او برباد
ترا که چشمه آب حیات در دهن نیست | کجا بجرعه نقش سراب گردی شاد
کهی که گیسوی حورا گره زند رضوان | سزد که یاد نیارد ز طره شمشاد
ولیک از سر تصدیق وعده کرمت | سزد که جان جز آب مرا کند آباد
بصد شکیم امل من شد آهسته آستین | ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید | گره بصد شد و بگرو از آن گره بگشاد
تو کار من بکرم گر بسازی ورنه | همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم | بغیبت و بحضور این که ایزدت ها
هزار بنده همه سرو قد و سیمین بر | که یکان و دوکان هر طرف کنی آزاد

## من براهین فضله

یا من حوی المعالی بالصارم المهند | العالمین منه ظل النعیم سرمد
ای برفراز گردون قدرت نهاده مسند | برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفه العطایا | کفت ید الرزایا عن جندل المحند
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم | شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

## فی المدح والاعتذار

پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین / توئی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد / اساس ملک بعدل تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت تو دمید / چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی جائی رسیده امروز / که آسمانت قبولت بزرگوار شود

چه وهمها که درین بسته بود چهر و سپهر / که دولت تو براطراف کامکار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو / که نظم و رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد / ز نشر مدحت تو خاک مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد / که پیش همت تو کاینات خار شود

اگر قبول بگردم عطات معذورم / که پیش رای تو این نکته آشکار شود

که از قطره شد بدریا از آن فرستادن / که تا بوقت گهر در شاهوار شود

بیاب کام دل از روزگار چندانی / که روزگار تو تاریخ روزگار شود

## قطعه

عماد دولت و دین صدر و مستوفی عراق / توئی که بزم ترا ماه نو پیاله شود

ز ابر دیده چو باران اشک تهنیت خواست / لب سند ز لفظهای سره ژاله شود (١)

مرا ز شادی جاه تو هر نفس باری / ز خنده همچو گل و روی همچو لاله شود

چو از حواله شمس طبیب یاد آرم / ز عین غصه همه خنده هام ناله شود

هنوز از آن قدری فحی است و منتظرم / از آنکه باقی عمرم بدین حواله شود

دو روزه راتبه من ما خنده بود اگر ندهی / و گرنه از پی آن وامهای چاله شود

امید من بتو تکمله بیش نیست از آن
هزار ساله بزی تا هزار ساله شود

## مِن رَشَحاتِ سَحابِ طبعِهِ

ای قضا دولتی که در عالم
آنچه حکمت کند قدر نکند

وانچه با خصم میکند تیغت
با گیا شبنم و مطر نکند

شرف ذاتت آنچنان آمد
کاندرو سلطنت اثر نکند

هر که دل بر نگاشت کینت را
جز بجان بیگمان خطر نکند

بعد ازین رایت جهانگیرت
فلک هفتمین مقر نکند

نیک دانی که بر سپهر هلال
نشود بدر تا سفر نکند

گر شبیخون کنی بر اهل عراق
فتح این باب جز سفر نکند

عمر من در امید بوک و مگر
هیچ سودی دگر مگر نکند

شهریارا سزد که در حالم
کرم شاملت نظر بکند

انتقام از عدو بکش کامروز
با تو کس دست در کمر نکند

گر بکشتم بخدمت مخصوص
کار طالع کند هنر نکند

عیش از آنم مدار بی پر و بال
تا کس این قصه را سمر نکند

کانچه پاینده کرد شهر تنی
با قصب پرتو قمر نکند

در گذرهای او گلست ار سیل
جز بکشتی در او عبر نکند

گر بخدمت نمیرسم چه عجب
که از او اسب ره بدر نکند

سخنی چند بشنو از بنده
که در آن شرح مختصر نکند

هر که از حال زیردستان نیست | چون بداند بر او حذر نکند
گرچه در حال دولتی بیند | بر پل عاقبت گذر نکند
ای چنان بوده در جهانداری | که ز تو کس ناله در سحر نکند
مادحی صادقم که در مدحت | خاطرم هیچ مدح دگر نکند
بنود دور گر ثنای ترا | جبرئیل امین زبر نکند
هر که بیتی شنید ازین قطعه | سخن عقد در دگر نکند
گفته من بفال دار ازرا نک | مد و بحر جز بشر نکند
برخور از خود که آنچه عدلت کرد | در نمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک | عاقبت گرد این مدر نکند

## در تهنیت ورود

ای فلک قدری که هر شب نور رای و تیغت | دیده‌بانان افق را دیده‌ها گریان کند
آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد | چون تو بر خاص با مست سر بفرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام | از کمال رفعتش هر ذره کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد | دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز الدین یحیی بود | هر کجا احیا رسم رأفت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت | کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
مملکت با نور عدل و سایهٔ انصاف تو | شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند
عقل هم در بر و فطرت دیده کایزد در زمین | لطف و قهر ترا دلیل نصرت و خذلان کند

تجوی با چه قدرت کر آن ناممکن است
سالکان جسر خراز نیکو نه سرگردان کند

طول و عرضی نیست عالم را که است همتت
بر مراد خویش پیچیده بی او جولان کند

بخت خلق و نسیم مجلست از خرمی
هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

هر چه از رست عدالت از جهان بیرون برد
هر چه دشوار است لطفت بر زمین آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل
روز و شب گردون طواف این در ایوان کند

تا ابد دوران ملکت متصل با دا چنانک
دور دایم قصد با پیوند این دوران کند

تا که هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

## في الشكاية

خداوندا من آن جراح عمرم
که دایم هفت عضوم ریش باشد

ز من راحت و دینداری نیاید
چو کیش ترک و کافر کیش باشد

توانگر تر کسی را گر بجوئی
در این عهد از وفا درویش باشد

در این شادی در این دوران که مائیم
دل مرد محال اندیش باشد

بسی کز من بیش است بیش است
سلیم است این بهل تا بیش باشد

چو چهر از پس بر آید آدمی را
حقیقت دان که سایه پیش باشد

هزاران نقش آبا وان چه خیزد
که با نصد رخنه در معنیش باشد

تبری و ز آن انر آتش ز رفعت
کم از شمشیر و جوزا کیش باشد

ز زنبوری بسی کمتر که بر وی
دمادم جای نوش و نیش باشد

قمر با کل سخا وهت کند لیک
بساط خلق گزاو بر خویش باشد

چو جای من بمسند اند قومی      که ایشان ز آسمان چون عرش باشند
اگر دستوریی یابم بهنگام      چنان دانم که جای خویش باشند

## من شواهد علو طبعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین      ولیت نهان جهان آشکار بشناسند
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است      که نقد هفت فلک را عیار بشناسند
فراست تو بیک التفات سر قدر      درون پرده لیل و نهار بشناسند
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند      مواقع کرم کردگار بشناسند
توئی که پیش و پس موکبت بسر بدود      هر آنکسی که یمین از یسار بشناسند
جهان جاه ترا طول و عرض از آن بیش است      که وهم هندسه دانش کنار بشناسند
نشان بکنه همتت کسی داند      که سالکان افق را مدار بشناسند
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار      شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسند
حقوق خدمت تو بر زمانه بسیار است      بس است اینکه یکی از هزار بشناسند
زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد      روا بود که کنون روی کار بشناسند
سپهر منت این اصطناع برگیرد      ستاره قیمت این روزگار بشناسند
همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز      که طبع دی ز مزاج بهار بشناسند
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا      که عقل مدت آن را شمار بشناسند

## ومنه قدس سره

خورشید صدور عصر صدر الدین / بی لطف تو جان جسد وتی تن باشد

واندر حرم حمایت و حفظت / دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو چهار صفهٔ ارکان / عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو و التماس محتاجان / یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمعی است جلال تو که در جنبش / نه طاس فلک کم از لگن باشد

با خلق تو باد چون وا دارد / کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو بحر کی بر آرد سر / کو معدن لولوی عدن باشد

اطراف ردا و رکن دستارت / آرایش صدر انجمن باشد

ایام کریم و عهد میمونت / تاریخ مفاخر زمن باشد

قدر تو بجای چرخ بنشیند / وانگاه بجای خویشتن باشد

دوری ز در تو اهل معنی را / چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد

صدرا سر آن نداشتم کامسال / جز درگه تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد کان دولت / روزی دو سرافع حزن باشد

از کاری و خدمتی که در حضرت / هر چه آن برود بدست من باشد

## فی المدیحة

صاحبا افسر بزرگوار ترا / نعمت و عنبر جاودانی داد

نفحت خلق تو نفس گرد صبا / بر حواشی سوسن آزاد

شمهٔ از خصایص کرمت / آسمان در مزاج ابر نهاد

پیش دست دل گهر شکست  
بحر بی آب را چه خواهم زاد

چون شدم لازم تو در روا بست  
گر نشاید مرا ز گردون یاد

زندگی ضعف یک وزه تو  
آتش فتنه در جهان افتاد

ماه نزدیک شاه انجم رفت  
تا ز دست جهان کند فریاد

تیره کرد آسمان دوده شب  
چهره اختران رومی زاد

دست مشاطه قدر بر کند  
طره حلقه حلقه شمشاد

کاتب غیب گفت محو کنم  
نقش این طارم کهن بنیاد

باد گفت از هوا در اندازم  
این معلق حصار گوی نهاد

گرد بی صبر گفت بنشانم  
پیش تو مرکب تکاور باد

تا ابد بشنو عرض پاک ترا  
از جهان هیچ آفتی مرساد

زانکه بر صحت تو موقوفست  
انتظام امور دانش و داد

شده فرخ تو چون گردون  
از تصاریف دهر ایمن باد

## من درر البیان فی الشکایة عن الزمان

بحکم آنکه خدا است صاحب امروز  
زنند باد حوادث و جور در بنیاد

بقصد خون کرام اختران میان بستند  
بکین اهل هنر آسمان کمین بگشاد

زمانه پیش گرفت از سیاه کاری خود  
فلک تقاعده کرد از سپیدلی بیداد

گذشت مدت یکسال تا به کنج عزلت من  
که هیچگونه حدیث عمل نکردم یاد

نبود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاک  
دهم ز آتش از آبروی را بر باد

زبون و صنیعهٔ محنت کنم دل دانا
اسیر و بندهٔ شهوت کنم تن آزاد

ولیک چون کنم از رغبت عمل کنم
که روزگار که بروی هزار لعنت باد

زمن بپای حوادث که بکدرد روز بروز
هر آنکه دست تصرف بچند سال بداد

عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا
گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد

ایا بداده در ابداع حسن سیرت تو
خدای عز وجل شرط معدلت را داد

ندیده هیچکسی در سیاست عدلت
ستمکشی را غمگین و ظالمی را شاد

بعهد عدل تو صدرا که باد دست تو برد
مگر بوجه تلطف بطرهٔ شمشاد

روا مدار که بیداد بیند آنکه نکرد
بعهد تو ز تو ایام حکم خود جز داد

## در تقاضای شراب

اگرچه باده درخور نباشد انس را
که در سرای خود از تشنگی مگس گیرد

ولیک بنده ز تشنگی همی نه بگذارد
که مرد پای نه از راه دسترس گیرد

بشهر و برزن این حکایت عجب شود
بروز روشن اگر خلق را عسس گیرد

جهان بباده بداد و نرفت ممکن نیست
که هیچکس بد و من خدمتش کس گیرد

## در شرح مهاجرت

مربی فضلای زمانه شمس الدین
تویی که قفل امل را بنجای تست کلید

از آن سپس که میان من و تو عهد وفا
زمانه حبل متین مواصلت ببرید

ترا بمرو درون بود و خرمت بنشاند
مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید

چو تو باسم رسالت درآمدی ناگاه / دلم ز شوق ملاقات تو ز بر برمید

شبی بقاعده با پرده از شبستی / چنانکه پرده صبرم ز غبن آن بدرید

مرا بخدمت تو مهر دوستی آورد / نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

حدیث رویت صانع مرا تحقیق شد / که دست معتزلی غایبست و وجه پدید

رسول را چو بدیدی بمنیت تو ایمن دید / خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

## قطعه

آن غلامی که از پی امرش / آسمان زحمت دواج کشید

یکزمان از میان کمر بگشاد / لاجرم چرخ زنگین تاج رسید

## ولهُ ایضاً

پناه ملت اسلام قطب آل رسول / توئی که قدر ترا آسمان زبون گردد

چو از نگار نظر تیر نطق بگشائی / دل فحول جهان از نهیب خون گردد

اگر کنم مثل در مکاتبت تقصیر / بر این طریق مرا عقل رهنمون گردد

کسی که وجه مساحت تمام نشناسد / بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

## ومنهُ ایضاً

ای گشته دهان جان ز مدحت / همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر و گلست ظلم و انصاف / در عهد تو این گری و آن خند

بگرو زلبسر شده گردون ‌ ‌ ‌ از هیبت تو سپر بیفکند
من بنده که خاطرم حزینست ‌ ‌ ‌ در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه گفتنی نیست ‌ ‌ ‌ یکبار کسیم زبیخ برکند
لرزان شده از نهیب تیغت ‌ ‌ ‌ اعضای زمانه بند در بند
فریاد مرا از روزگار است ‌ ‌ ‌ فریاد ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز ‌ ‌ ‌ ناز اده خلفتر از تو فرزند
تو وارث ملک روزگاری ‌ ‌ ‌ در عهده تست قطع و پیوند
از دست حوادثم رهان کن ‌ ‌ ‌ بدنامی روزگار مپسند

## در تاریخ بنای قصر سلطانی

والا مکین دولت و دین آفتاب ملک ‌ ‌ ‌ فرخنده حضرتی چو سکندر بنا نهاد
گوی شرف ربوده بچوگان امتحان ‌ ‌ ‌ از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد
رضوان که پرده دار حریم سعادتست ‌ ‌ ‌ گویی دری ز جنت اعلی بر او گشاد
از نزهت هوای لطیفش عجب مدار ‌ ‌ ‌ گر بنده از روایح بستان نکرد یاد
جائی رسید بار که خوش هوای او ‌ ‌ ‌ کانجا شود بریده پی کاروان باد
در سال پانصد و نود و یک تمام شد ‌ ‌ ‌ گوئی بهشت خلد بر همه عالم خجسته باد

## فی المدیحة

خدایگان جهان شهریار روی زمین ‌ ‌ ‌ تویی که قدر تو بر چرخ پایه دارد

شد است چشم ممالک ز طلعت روشن ‌ ‌ ‌ از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد

تو بر سر آمده از همه ملوک جهان ‌ ‌ ‌ جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد

مخالفت که ملک حبش بیخبر است ‌ ‌ ‌ که سر نزارد اگر چه سر کله دارد

چه خاصیت بود آنکه آفتاب خنجر تو ‌ ‌ ‌ همیشه روز بد اندیش را سیه دارد

تو در ممالک از آنی نشسته موجب عفت ‌ ‌ ‌ که چرخ عیش حسود بر او تبه دارد

در انتظار تو ملک عراق مدتهاست ‌ ‌ ‌ که گوش سوی و چشم سوی ره دارد

جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ ‌ ‌ ‌ چنین بود چو ز دولت کسی پنه دارد

زمانه با همه حشمت فتاده در پایت ‌ ‌ ‌ چو ماهیی که به بحر ار رها کنه دارد

نگاه دار بشمشیر دین یزدان را ‌ ‌ ‌ که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

## حسن مقال در افسردگی حال

خدیو عرصهٔ ملک زمانه نصرت دین ‌ ‌ ‌ که عقل محض سلیمان ثانیت خوانند

تویی که پنجهٔ زور آزمای کین ورزت ‌ ‌ ‌ بقهر کوی زمین را همی بجنباند

سنان رمح تو بالانشین شده چه عجب ‌ ‌ ‌ که خویشتن را در صدر خصم بنشاند

جهان پناها داعی دولت تو ظهیر ‌ ‌ ‌ که در حمایت آن آستانه میماند

دو سال شد که درین ورطه ز اتفاق حیران ‌ ‌ ‌ بخیره بر سر کی روزگار می ماند

نبود در سر رفتن ز جا که چون قطب ‌ ‌ ‌ اگر آسیای فلک بر سر بگرداند

ولی زمانهٔ ناساز و دهر پر شر و شور ‌ ‌ ‌ زبسکه حال دلم خیره می شوراند

بجان رسیده ام ایمن تر که نیست کسی ‌ ‌ ‌ که یکدمم ز بد روزگار برهاند

بر آن نهاده دلم کز خویشتن گروگان / عنان عزم همی از در تو پیچاند

کند ملازمت خدمت و هنر جوید / مگر که هم ز هنر داد خویش بستاند

## قطعه در مدیح

جلال ملت و دولت جهان مهر که دگر / بکبریای جلال تو هیچکس باشد

بهر چه حکم تو شاید تو شو و چو در نگری / قضا هنوز ز فرمانت از پس باشد

شبی نیامد کاندر دل و دماغ عدو / خیال تیغ تو هم خوابهٔ هوس باشد

هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی / نخست آنکه گلو گیردش نفس باشد

همای همت تو هر کجا که سایه فکند / بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد

نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد / درم بنفشه و عنبر بادن خس باشد

قضا کله ز سر روزگار بربایم / اگر نه حزم تو شبها در او عسس باشد

ببزم شاه جهان کشف حال بنده نکن / بپای مردی دانم که دسترس باشد

اگرچه عیش من از حد برون پریشانست / ولیک یکنظر از رحمت تو بس باشد

## من لطائف طبعه

دور نگر کاندرو چو من کسی از خیر / در پی ترتیب خورد و خواب نیابد

بر سر صد گنج خفته تشنه بخسبد / بر لب دریا نشسته آب نیابد

قطرهٔ از رحمت سحاب نبیند / پرتوی از نور آفتاب نیابد

زاهد ترسا بود که تا بقیامت / رنج کشد وز خدا ثواب نیابد

دین و دنیا نه هیچو کافر درویش / از دو سرا بهره جز عقاب نیابد

این نه ز نقص معنیست تا تو نگوئی / کانکه خطا میکند صواب نیابد

کاو خرف خوی خر طبیعت نادان / جز که ز پهلوی خود کباب نیابد

سفله پرستست چرخ اگر نه چرا شیر / طعمه جز از جیفهٔ کلاب نیابد

باز روا باشد ار رود بعدم باز / چونکه ز کس رتبت غراب نیابد

عهد بزرگان ملک بین که ز ایشان / تشنه بجز وعدهٔ سراب نیابد

نام کرم خود مبر که بغرض از وی / هر که سلامی کند جواب نیابد

شکر همی کن که نیک و بد بسر آید / ملک خدائیست کانقلاب نیابد

## لؤلؤ المنثور

ایا نموده بصد علم در جهان معجز / توئی که دهر نظیرت ندید و نماید

محیط جاه ترا غایتیست در وسعت / که چرخ در خم آن حلقه نقطه ای شاید

جواب قطعهٔ تشریف گرچه دیر شد / رهی چگونه زبان عتاب بگشاید

اگرچه دست و دولت هست بحر و کان لیکن / ز رنجه است کان همه سال زر و در زاید

## قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد / خستگان را تیر محنت نوشدارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده است / از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند

نه فلک بر خوان انعامت بهیچ انگشت از / قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست | خود بگویند گر که انخدمتت چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یکذره خاک پای تو | نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چارمیخ | تا طناب خیمهٔ آفاق بیشش تو کرده‌اند

## قطعه

ای شب پرقدرتر از روز عید | روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان | آسمانت بر پی افکنده باد
سرورا شاها خداوندا لبت | سال و ماه و روز و شب پرخنده باد
فر یزدان گشته رای شهریار | فر یزدان تربیت پاینده باد
جان عالم چون توئی بی هیچ شک | جان عالم تا قیامت زنده باد
سایهٔ میمون فرخ طلعتت | بر سر جملهٔ جهان پاینده باد

## ومنه

مرا جان و دل پیش آن صفدرست | که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی باشد این درد سر | که گردون بد اخترش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد | فلک نیز دردسرش میدهد

## وله

گرامین ابو یحیی عهدی ملک | در سراپردهٔ عز پرورند

ملک برد مأمون از راه سرا — گر ضیا پی بر امین افکند

## من ظرایف طبعه

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — مرا بخواندی و تشریف دادی و زر بخشید

شدم بنزد معبر بگفتم این یعنی — جواب داد که این خبر بخواب نتوان دید

## من لطایف بدایعه

صدرا در مشرق و مغرب نظام دین — بر عرصه کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوئیا — هر دو بهم ز یک شکم و صلب زاده اند

احباب تو بذروه علیا رسیده اند — و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

بر آستان حکم تو آزادگان دهر — چون سرو در چمن بشب روز ایستاده اند

عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم — یکسر زبان بخطبه مدحت گشاده اند

چون دیده نظر تو فراست که همگنان — دست دولت وظیفه ارزاق داده اند

گفتم مگر که رسم عطا را برافتاد — این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

## من احسن مقالاته

ای بیش ضرب از فلک زرد رای و فره — تا ابد داوری وان داد و حکمت بر نفاذ

گرچه از اقبال تو دو مه جدا با چند روز — باختت با خصمت آب سانی بس بی دلشاد

زخم تیغ بند کانت بس موافق بود تیز — لعبتین بازی که فکرت اینچنین بازی نمود

لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بلطف — داد افزون کرد و اندر ششدر خذلان فتاد
با تو زین پس دست در خصل نقدی چون کند — چون بتنبیهش شد که خصلی نرم تو آن نهاد

## من جواهر طبعه

عماد الدین توآن نقطه یقینی — که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه — بگرد خطه اسلام دیوار
فکنده هیبتت چون دور دایم — دوار اندر سپهر گردون دوار
عروس ملک را رشته نور — بدست زرفشان و لفظ دربار
تویی آن گوهر عالم که پشتش — فلک مانند خاکستر بود خوار
گر از خاک است گوهر پس چرا شد — ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریایی و لابد — بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر تو ای دریای معنی — شود هرگز نیستم آن شهوار
اگر چه این سخن بر جای خویش است — حدیث ما عرفناک یاد میدار

## در شکایت از ابناء زمان

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای همتت پر
دریای جنیبت تو افتاد — از هیبت حمله تو صرصر
آمد بحمایت حسامت — از دست مواهب تو گوهر
ترسان از تو و بازگشت از تو — پس چیست سپهر چیست اختر

ای بس دم صبح را که تیرت — در سینهٔ شب شکست لشکر

وی بس شب خصم را که تیغت — پیوست بصبح روز محشر

زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو نور داد خنجر

هر جا که دو تن فراهم آیند — اینست حدیث کای برادر

روزی که بضرب گرز خسرو — میگفت عدوی ملک را سر

چون گل که برون دمد ز غنچه — بر میجوشید خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران — در بنده بچشم لطف بنگر

مپسند که با چنین معانی — کافاق شد است ازو معطر

بی عطر بود مرا شب و روز — از آتش فاقه دل چو مجمر

از غصهٔ سروران ملکت — هر لحظه ز خشم بخون شود تر

صد بار بمدح ملک بکشاند — در گردن من بسته زیور

وین محتشمان نهاده با تحمل — صد منت دیگرم بسر بر

تا خود بچه دانش و کفایت — در ملک تو گشته اند سرور

هم طبع زمانه باشد نهار — جز ناکس و بی هنر هنرور

چندانکه خری کری تمام — گر هیچ کری کند برابر

تا باز حرم بدولت تو — خود را ز گروه اهمن خر

جاوید بقای دولتت باد — اندر دو جهان خدای یاور

## فی الشکر والاعتذار

بزرگوار برِ عالم صفیِّ دولت و دین
تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد
درون پرده بپیچد مقدّر تقدیر

بهر مقام که قدر تو مسند بنشیند
بر آستانه نیابد گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب اندر زمانه حکم کنی
روا ندارد در امتثال آن تأخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود
باردبیل مرا داعی قلیل و کثیر

ز خطهٔ تو افتاده‌ام که گاه وداع
صدور در پی من ناله کرده‌اند و نفیر

برون ز خدمت تو مقصدی نداشته‌ام
چرا نمیگذرد یاد من بر آن ضمیر

ز صد هنر که جهان سر آمدم چو نیست
که مانده‌ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست
علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر نسبت آن مکرمت طمع دارم
زمانه نیز مرا افکنده باند از تشویر

ز رنج و کار مرا غصه‌ها بسی است که
مجال آنکه کنم شمه از آن تقریر

بپیشتی گذشت کردم این عتاب که او
مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی همه شناسی لیک
بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر

کسی که بر سر احرار سروری جوید
روا ندارد در حق چون منی تقصیر

## فی المدیحه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور
وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر

دیدار تو چو غرهٔ اقبال جانفزای
گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر

لطف علاج تست که در موسم بهار
هر سال نوجوان بشود این جهان پیر

شاهی است همت تو که تنگ آیدش اگر — زیر چهار بالش ارکان نهد سریر

دانند همگنان که نه رفته است یک زمان — شکر تو از زبانم و یاد تو از ضمیر

تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

## وصف الحال

سر دفتر اکابر دنیا بهار دین — از دولت تو تا بابد انقلاب دور

عالم بآفتاب بقای تو روشن است — بادا غبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری — تا در چه محنتم بود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو — ماهم چو تشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

## فی المدح والشکایة

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز

توئی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیغ تو پرویزنی بود خونریز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید — ندای عدل تو بشنید و جست راه گریز

ببرد چاشنی لفظ تو بشیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شورانگیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز

خدایگانا من بنده کز بساط علو — که جمله کهتر تو بوده‌اند بیش از پرویز

ببند هنر قدری آبروی یافته‌ام — جهان ز خشم تو بر کند زد بگو که مریز

فلک بجام بلا شربتم از آن فرمود
که از عطای مروّت نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب امین
جهان بشعله بکین است چرخ دون ستیز

از آن زمان که فلک در تب پای استاد
زمانه بر سر تختم نشسته بود که خیز

کنونکه خاک در ترا ز اشک دیده مین
بزنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز

مرا بشتر تو بی پای قمری کرامت
برون ز حلقه در نیست هیچ دست آویز

## هشتم در التزام شتر

ایا شهی که فلک را مهار در بینی
کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز

خرد برقص درآید ز شوق مدحت تو
چو اشتران عرب حدی اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر
زمانه گردن او بشکند بسنگ نیاز

غرور غفلت خصمت چو مستی اشتر
بود ز رنج و مشقت نه از تنعم و ناز

شتر بچشمه سوزن درون نخواهد شد
حسود خام طمع کو درین هوس تگداز

زمانها می خصم تو چون شتر مرغست
نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهر پس از پی قربان همیکند فربه
رواست کو چو شتر ز خند سر بفراز

تو خلق را بشتر وار زر دهی و نزد
که چون جرس بثنای تو بر کشد آواز

ز حاسدان شتر دل مدار فربی چشم
که نیشکر بخورد دید ز تیخ اشتر غاز

عدوت کار ببازی همی برد ز زیان
شنیده که بود بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم
فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز

کنون نبی شرری هست بر دلم باری / که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی / شنیده ام که شنیده است شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شده است شتر / بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

## لمعهٔ نور در حرمان از حضور

پناه ملت و راعی ملک و نصرت دین / تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز

کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم / هر آنچه هست دگر استعاره است مجاز

اگر بسقف زنی بانگ تا کهان کوه / زهیبت تو صدا را فروشود آواز

خدایگانا زان پس که روزگار مرا / بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز

غرضم همه آن بود و بس که بخت دهی / کنم جناب ترا قبله و دعا و نماز

چه موجب است که از خدمت تو محرومم / نه تو بخیل و نه من حاجب و نه راه دراز

## قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش / از سقف عرش و ساحت چرخ آستانه ساز

وین عندلیب از پی مدح گستری / بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز

سازد نوای جاه ترا این نوای من / درخور بود که خوش شنود بی ترانه ساز

گفتم قصیده که ز نظمش حسد برد / او هم نکته پرور و طبع فسانه ساز

آمد شها بحضرت تو بلبلی چو من / دام قبول گستر و از لطف دانه ساز

یا باز پس فرست از اینجا بخانه ام / یا در جوار بارگه اینجام خانه ساز

## در استغنای طبع

خدایگانا چندی در جهان کریم اشرف
توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز

ز روی فکر هست این قطعه بشنو و بشناس
بیان آن ز حقیقت در آن ز فصل مجاز

در این سپهر چه حدثی چو آدمی زاییست
بجز عنا و فنا حاصلی ازین تک و تاز

ز شیوه‌ای که بمقصد نخواهد انجامید
همان بهست که باز ایستد هم از آغاز

کدام عاقل رغبت کند بدان صیدی
که جغد در پی او همعنان و دو باز

نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن
نه آن زمان که بود ابلهیش هم آواز

ز حرص خوار شود مردم بحمد الله
مرا نه همت حرص است و نه فسانه آز

اگرچه در قفس قالبم لطایر روح
ورای قبه افلاک میکنم پرواز

ولی چو ساحت دل منزل قناعت شد
بجاه و مال چه حاجت بآن و این پیاز

خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد
ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز

## من آثار شموس طبعه

قلزم احسان از فیض داشت
با نوا شد دو چه گفتار شمس

زان تیغ نطق تو سر بر گشت
شاخ طبع بی بر و بی بار شمس

کلک آبروی زهره میبرد
تا صریر اوست موسیقار شمس

از پی تحصیل درس مدح تو
کرده گر گوش فلک تکرار شمس

گردن گردون آگوش مهر را
داد زینت لفظ گوهر بار شمس

در این قصیده شمس تخلص است

میدوید بر حواشی فلک | صاحب دیوان چرخ اشعارش
کرد روشن مشکل معنی عقل | شمس ذهن آفتاب انوارش
کرد تازه روی گلزار سخن | آب اشعار گهر کردارش
بارها از بارهٔ گردون گذشت | مرکب وهم زمان رفتارش
دیدهٔ کان پیش سنگ لعل شد | از هوای طبع گوهر بارش
این ترازوی معلق را چو | بر ندارد طبع جان معیارش
راستی با اینهمه لافت ز ننگ | نیست رای انورت غمخوارش
کار کردو نیست بی آبی از آنک | گر دهد صد ابر دل بر بارش
نیست از انبار دهقان فلک | خوردنی جو جو شده ادرارش
در ترازوی سپهر خوشه را | کمترین کاهی بود مقدارش
آسمان چون قرص خور بر سر نخورد | از چه معنی میخورند نهارش
تیغ مهر از بهر چه گرمست اگر | نیست آهن سوز آه زارش
بر کلاه صد گرت بسوخت | تند رشتهٔ آتش تیمارش
در شبستان فلک صد ره نمود | شمع مهر از بازوی آمارش
در مشوش کردن گیسوی نظم | سنگ در اندر رای تو هنجارش
چون بخندد مست کارمی گاه تو | قاضی گردون شنید اقرارش
چرخ را گو تا بسنگ حادثات | بشکند هر لحظه بازارش
بر سپهر کوژ قامت بانگ زن | تا که دارد بعد ازین بیمارش
کار چو خرچنگ چون معلوم نیست | مرهمی بر دل افگارش

مطلع خورشید جود دین و دولت همتست
گر ز تو گیرد فروغی کار شمس

هر کرا اقبال با دین آنکه شنید
خاطرت از راستی کارش همش

بر سر آمد طیلسان مشتری
تا که شد حالی کهن دستار شمس

## مِن فرائِدِ طبعِهِ

داور ملک شرع سیف الدین
صدر موسی کف مسیح نفس

آنکه سلطان عدل او برداشت
از جهان رسم پاسبان و عسس

و آنکه از عدل راست خانهٔ او
رخ صفت کجروی نکرد فرس

از صریر درش خطاب آمد
سائل آرزا که لا تیأس

گل ز تشویر خلق خوش بویش
میکند پاره شقهٔ اطلس

ابر تر دیده را کفش گوید
رو بپیمای پیش باد هوس

دوش جاسوس همت را گفتم
حال فرمان سیف دین برس

خازن گنج وحی گفت اینک
میرود در جهان قضا از پس

مصطفی سیرتا بصدق اشد
بر تو اقبال فتنه همچو انس

با کفت گفت مهر زر ریزد
چند زر بر فشانی آخر بس

پیش کلک سخن سرای تو کیست
طوطی ناطقه یکی اخرس

منم آن مرغ خوش سخن که شتافت
سوی صدر تو از هوای طبس

لایق ساحت شریف تو نیست
گر کسی سفله عادت کرکس

زانکه سیمرغ عقل ننشیند
در چنین دولت آشیان کرکس

در هوائی که نغمه زد بلبل | چه کشی زحمت فغان مگس
در بهاری که گل جمال دهد | خوش نباشد هوای صحبت خس
با هوای سمنبران ختن | کس کند یاد طلعت نرگس
در طریقی که گوش ناله کند | گوش دارد کسی صدای جرس

## من بدایعه اللطیفه

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد دین | ای حضیض بارگاهت اوج گردون را اساس
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول | عزم خدمت بند طلعت بسته پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند | ماه عار آید از خورشید گردون اقتباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود | گاه کافر نعمتش خوانند و گه حق ناشناس
ماه نو با قدرتت ار دندان کند هم باک نیست | شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلایق آیت لطفت از آن جاری ترست | کآسمان یابد از آن هرگز مجال احتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد | مهبط انوار رحمت نیست جای التباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز | پای چشم ملکت تا بدان دارد سپاس
آنکه در دور تو گردون را میسر شد زمین | هرگز از دوران او کسرا نبودست التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین | چون جهان را عدل و انصاف تو بیدارند پاس
ور زمانه را فتوری هست در کار سنن | ورنه بس محکم نهادی ملک ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کار سنت و دین بری | خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو | حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس

## من لآلی طبعه

میمون و مبارک است شاها — عزت که جهان از اوست پرجوش

ای چتر ترا گرفته هر دم — از بهر شرف هوا در آغوش

در موج سپاه ذره فوجت — خورشید شده بجای چاوش

بیداری دولت فکنده — در دیده فتنه خواب خرگوش

چون جبهه فرخ تو دیده — مه را بشکسته طرف شبپوش

در مدح تو نفس ناطقه گشتست — گنگی بزبان عجز خاموش

از بهر مدد بر در رزمت — هر شب شده آسمان زره پوش

اقبال نهاده بر فلک زین — خورغاشیه اش کشیده بر دوش

با دعوی بندگیت گردون — کرده ز هلال حلقه در گوش

از قصه بنده شهریارا — یک نکته ز حسب حال بنیوش

مسعود کمینه بنده تست — چون داد بدولتت همه هوش

در مجلس ملک تو ازین پس — بی جام امید کو کند نوش

دیریست که بر امید فردا — بگذاشته ام من امشب و دوش

با دوش بکند سعادت ازانک — بر خاطر شه کند فراموش

## قطعة فی المدیح

صبحدم وقتی که باد هم کاروان مشک را — طره میکرد از نسیم طره پرتاب خویش

در هوای آنکه یکدم با لب او در زنم | لاف دُر با میزدم پیش اشک چون سیماب خویش
از نشان غمزه میکرد دل را آشکار | وز دو بادام خمار آلوده پرخواب خویش
تا که از بهر شکست زاد کان عرضه کرد | رشته دُر یتیمی از پرده عناب خویش
گفت کاخر قرب دست صدر اعظم یافتی | انکه باید بهر خاک پایش مرهم افزون آب خویش
چون نبات رشته از دست او چشم و قباد | گفت اینک یافتم دریای بی پایاب خویش
نوری از کتن اندر سایه عدلش گرفت شحنه | آسمان گفت آنچه مدغم در عهد مهتاب خویش
تیغ باغی پیشه لاف شرح ولی کی رودی | گر مدیدی اهتمام کلک او در باب خویش
آسمان خلوتسرای سبزپوشان کی شدی | گر نکردی سده والای او محراب خویش
پیش رای عیب اش چرخ طالع گیر گفت | هیچ بکشاید مرا زین پیش اسطرلاب خویش
جام وش گوهرش میکفت روزی کوه را | دل بمیکیر و ترا از لاله سیراب خویش
صاحبا چون بخت خاک در گهت لازم شدم | گرچه انجا نیستم از زمره احباب خویش
در شکر ریز مدحت در جواهر یافتم | دامن طبع سخن پیرای معنی یاب خویش
وقت آن آمد که از عین نوال وافرت | عقد نظم یا هم چو دیگران بندگان اسباب خویش

## قطعه

ای آفتاب برج سعادت محمد آن | گر بر مثال جاه تو انجم شود نقط
آنکه شود زمانه ز اسرار لوح غیب | گر قوت بیان تو ماند بدین نمط
آنجا که کلک مدح تو خواند سر عقل | از شاخ سدره دست عطارد کند نقط
یک نکته استماع کن از عقل نکته دان | دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل — زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط

## قطعه

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی — که مهر و ماه ز رای تو می‌برند شعاع

توئی که همت تو سر بدان فرو نارد — که با فلک بودش ملک کائنات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو — مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع

چه واجبست که تا دهر بر چنین باشد — مرا مجالس تو لذت شراب و سماع

دلم خوش است که این آستانه او و دراست — یکی بگوی سلامت یکی براه وداع

بطوع و رغبت خود آمدم بخدمت تو — رواست گر برم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم — بعقل و صبر توانگر بعلم و حلم شجاع

خیانتی نه که رسمیتی کند بخشش — بضاعتی نه که در دسری و هدیه باع

من از زمین و زمان فارغم بحمدالله — نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی دست بس نقد مرا — نه از برات و حوالات اقطاع

## قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو — هم صورت ملایک و هم سیرت ملوک

خندیدن به پیش تو سر بر زمین نهاد — دارم عجب که قندش شب را بحسوک

من بنده زار بس که گشتم با فلک بنرد — در سینه از ستمان چو اوثبتست نوک

گردون چو بادریسه کندی حاجات — در گرد تم فکند و محنت شد چو دوک

هردم هزار گونه با ضعف ملت رسید
خندد از تعلل مکر و انتظار توک

من جامه بر وفات کرم قرطه کرده ام
جز فیض جود تو که برون آردم ز سوگ

## قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم
آسوده ز اختلاف و تبدیل

از گوشه سقف همت تو
آویخته نه فلک چو قندیل

تا حشر نکرده آل عباس
در آیت خسرویت تأویل

تاریک شده جهان روشن
در چشم عدوت میل در میل

در معرکه تیغت از سر دست
مانند پیاده افکند پیل

از دست کفت فرات و دجله
هر لحظه زنند جامه در نیل

خورشید که کمترین وشاقیست
در موکب تو دوان بتعجیل

تحویل همی کند به برجی
گر عدل تو یافته است تعدیل

میمون و خجسته باد بر تو
نوروز بزرگ و روز تحویل

## قطعه

افتخار جهان جمال الدین
ای ترا قول و عمل بی بدیل

نکته های نهفته در سخنت
همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ
عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب
عمرها تافته بآتش میل

خاطرت طالبان حکمت را — در بیابان حیرتت دلیل

هرکه او مست بر طریق کمال — بکند نقص تو بهیچ سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف — بحر و کان را کسی نگفت بخیل

گرچه نامت بشعر مشهور است — داری از فضل بر جهان تفضیل

دیگران کی بپایه تو رسند — پشه را کی بود شباهت پیل

گرچه نیلی است آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

## منه دربیانا

ای مثال ترا زمان و زمین — کرده از راه امتثال قبول

دولتت را فتور نا ممکن — حشمتت را زوال نامعقول

گشته پیش تو رام و آهسته — فلک تند و روزگار عجول

بر رخ آفتاب دولت تو — آسمان ناتهاده داغ افول

در دولت نور کبریای خدای — بر تعنت فر معجزات رسول

کرد بر فوق رای افلاطون — روح لقمان تقابل تو حلول

قلمت روز و شب کشان دریا — جعد مفتون و طره مفتول

من هم این عشرتی که نفس مراست — کشتم از خلعت ملوک ملول

سخن فضل می نیارم گفت — زانکه شنعت بود ز نیز فضول

حاصل الامر مدتیست که — بر در کس مرا خروج و دخول

از پی شه ماندم بر آستانه تو — متردد میان رد و قبول

در طلب پوستین

# من آثار طبعه

آفتاب مطلع انوار قتلغ سعد دین | ای بنور رای روشن کرده مهر از ازل

برفراز بام قدرت هندوی چرخ تک بپشت | پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل

چون بپرواز اندر آمد خامهٔ تیز تو | تیغ طوطی رنگ را معزول کرد از عمل

کلک هندو گوهرت چون جعد مه خواهان بر بخت | آسمان گفتا زهی لالای بک میر اجل

روزگار از دور حلم ساکنت را دید و گفت | دور بادا آفت چشم بد از نعم البدل

حاسدان در کهتری عقل شیطان میشمرد | منهی فکرت ندا کردش که لا بل هم اضل

دی در آن وقتی که این سلطان سیم اندود تخت | چون کفت میکرد خود را در زرافشانی مثل

هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم | کای ضمیرت مشکلات سر گردون کرده حل

خیز و جهه پوستینی کن که از تأثیر طبع | گونهٔ رخسار بستان شد ز تنگی زرد دل

کعمش از گردم سر زمستان جا زعم | زانکه از مهر کرم گرمست بازار امل

پس چنانک باشد حدیث پوستین کردن مرا | زانکه بر ما تافت اکنون دولت میر اجل

حاسدانش را که هستند از در صد پوستین | هر دم آسیبی رسد زین عالم روبه حیل

آنکه گر یک شعله در گردون فکندی خشم او | پوستین از شدت گرما برون کردی حمل

آسمان عز از آن پس عزم دارم امید شتم او | تا براندازم طریق مدحت و رسم غزل

لیکن از بهر مدیح خاطر افروز تو باز | لفظ من در باب شیرینی بستی زد از عسل

با خلل باد اعتقادم گر ز ابنای زمان | هیچکس بی تو در آمد گفت نیسان مختلل

وله

دوش وقتی که صبا طرهٔ سنبل می‌بافت
همچو گل خنده‌زنان یار درآمد ز درم

گفت با خیر رسولی سوی جمشید فرست
تا مگر باز خبر زین فلک عشوه‌گرم

هیچ با خیر مکن رطل گران پیش من آر
تا بپاشید می از حد جهان درگذرم

پیش کز باغ گل سبز قبا کوچ کند
با تو در طرف چمن یک دو قدح باده خورم

چون مرا یافته دلخوار ز من تب تن
زانکه ترسم که بجوئی و نیابی اثرم

گفتم ای برده غم عشق تو شبهای دراز
اصل آشوب دل و مایهٔ سوز جگرم

باده هر روز بزرگی کن و تنها منیوش
که من تشنه جگر غرقه کار دگرم

چشم دارم که بیمن سخط فلک قیمت آن
بر در عالی دستور مبارک نظرم

صدر دین آصف ایام که در حضرت او
زیر پی تارک جمشید فلک میسپرم

آنکه با چشم قضا حمله مرد افکن او
سوی گردون همه از روی حشم بنگرم

آنکه با دولت پاینده ثابت قدمیش
کوه را سر زده و شیفته دل شمرم

صاحبا لطف و کرم هیچ من باز مگیر
زانکه با جوهر تو در هنر و فنی بترم

طوطی بال زنم خاسته از مورد عیب
داده ز منطق شیرین تو گردون شکرم

چرخ در کار من خسته کجا کردی خور
گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم

گر خرد خاصیت خاک درت شرح دهد
پیش ازین مشک سیه دل ندهد دردسرم

گر بصد تیر زنم هیچ عجب نیست که هست
وهم گردار سوی حضرت والا قدرم

همچو گل پیش صبا خرقه کنم پیرهن
تا که از بوی خوش خلق تو آرد خبرم

تا که جان از تن من خسته بصحرا نبرد
از دل و جان هوس مدح تو بیرون نبرم

آفت چشم بد از خاک درت باد و دور
تا از آن چرخ دهد مایهٔ نور بصرم

## قطعه

صدرا ز بد فلک نترسم | تا در کنف کف تو باشم
آنروز که بفکند سپهرم | سازد کرم تو انتعاشم
ایام گر او بناخن غم | رخسار وجود میخراشم
چون مشک چرا کند نهانم | گر طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع منم که در معانی | ارواح ملک سزد فراشم
خون میزاید ز شعر هر دم ای | از گوشهٔ دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت | او کیست کز او بود معاشم
در خدمت آن کز او است روزی | گر هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تو | هر روز بنعمتی بباشم
منکر شده از عطای و نانش | هر لاشه نمیکشد قماشم
در خدمت تو غریق شکرم | نه چون دگران رهین لاشم
از دست مده مرا که زانروز | زانروز که جوئی و نیابشم

## فی الشکایة

خدایگانا سالی زیاد شد که من | بجام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده‌ام ز تو نانی چنانکه برگویم | نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که بر جود دست مرا سؤال کنند | نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از شمال خوش | حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم | کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم

بمدح و هجو همه کس که شکایت و شکر — چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی — از این حدیث نه غمگین شوم نه برجوشم
من از هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم — نهند تحفهٔ دیبا همی در آغوشم
بزر چو سنجر ز من چون هجای تو نخرند — روا بود که به نرخی تمام بفروشم

## ولهُ

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین — تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری — بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو بود — که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول گردد از احکام
بروز صید نبخشای بر وحوش و طیور — که چون عدوی تو سرگشته مانده‌اند مدام
نه در حمایت جاه تو می‌زنند نفس — نه در چرا که عدل تو می‌کنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند — که کاسه کاسه سر بود و خون اساس طعام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آن — که خون مهمان هرگز نریختند کرام
قبول دست تو بس منتست باز اگر کند — طمع بکبک مرقع لباس و طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز و آنگه تیز — بقصد آهوی مشکین نفس گذارد گام

## ولهُ

خدایگانا چندانکه ظالم و مظلوم — که در جناب رفیع تو را اهل دیوانیم
ز احمقی بهمین قدر راضیم از ملک — که در جوار وزیر جناب سلطانیم
وفور حشمت و اعلای مرتبت چه بود — همین بود که چو سگ در تکاپوی نانیم

گهی بدرگه حکام ملک از استحقاق ‎ اسیر کنده سرهنگ و چوب دربانیم

گهی بدر که ما نذر هستی محمد ‎ چنانکه دیو بما زند زان نیز ندانیم

گهی مسخره حکم عزیز دو ذاتی ‎ گهی بتابع رای رقیب و ندانیم

حدیث منقصه و حکم ستیدار الرجا ‎ بصد هنر از زبان خود بخفت و شوانیم

جهان چو لقمه فرو برد مر تهیدستان ‎ که آب می نخورد آنکه زو هراسانیم

بدین صفت که سر کارهات معلومست ‎ که سخت ابله و مجهول و خلف و نادانیم

بریش خویش معنی چو برق میخندیم ‎ اگرچه از ره صورت چو ابر گریانیم

جهانیان چو سر کار خود همی بینند ‎ گهی ز ... تن خویشیم و ننگ اقرانیم

بعقل و دانش ما مسخره میکنند روا ‎ که لا یقیم و سزای هزار چندانیم

## فی التقاضا

تا بجنبش جهان سکون و ثبات ‎ ای سزاوار افسر و دیهیم

از گلستان مجلست بوم ‎ بمشام فلک رسیده شمیم

تیرت اندر دل آتش خصم ‎ ز آتش گشته همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو ‎ نقطه در میان حلقه جیم

دل دشمن ز رمح چون الفت ‎ تنگ ... همچو دیده میم

حال من بنده هست معلوم ‎ که زعیمت گرفته ام تعلیم

قدری وام کرده ام الیکن ‎ وجه همچو ندارم از زر و سیم

بر در من غریم کرده مقام ‎ همچو اقبال بر در تو مقیم

زبر آن وام این اقبال ‎ باز کن زین ... طرای عظیم

## قطعه

بزرگوارا من بنده در میان عراق
بنعمت تو که محسود همگنان بودم

هموم وحشت و غربت آن تنعم و ناز
که داشتم بوطن اختیار فرمودم

چو طبع میل بدان خطه کرد و بود خطا
صواب دیدم با او و خلاف ننمودم

خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش
زمانه پند همی داد و من نشنودم

دو سال خدمت آن قوم کردم و امروز
ز بخت شاکرم و از روزگار خشنودم

بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست
بنان هیچ کریمی دهن نگشودم

خمار باده پارین هنوز در سرم است
که لب بجرعه ز جام کس نیالودم

چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم
که خاک خوردم و چون باد باد پیمودم

بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت
چو دم خنزر کجی هیچ می نفزودم

## وله

خسروا ابر رحمت تو کجاست
که ز فیضش بفتح باب رسم

سایه بر سرم فکن ز کرم
تا ز رفعت بآفتاب رسم

چون من از فاریاب مسکن خویش
سوی این مرتفع جناب رسم

چشم دارم که با بضاعت فضل
از سخای تو در نصاب رسم

تا تو از شهر ری بساوه رسی
من ازین سو بفاریاب رسم

## وله

خداوندا در این مدت که من در خدمت تو بودم
نکردم هیچ تقصیری بخدمت تا بتو بستم

چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو
کنون این دست رنج من چه میگوئی بدانستم

## قطعه

شهریارا برای مدحت تو | تیغ فکرت همیشه آخته‌ام
بر بساط هوا ز اسب مراد | بر رخ روزگار تاخته‌ام
گرچه از آرزوی خدمت تو | دل و جان را بغم گداخته‌ام
لیک زحمت نمیدهم حالی | با شراب تهی بساخته‌ام

## وله

افتخار زمانه بدر الدین | ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانهٔ تو | فلک تند چاپلوس و خدوم
باز اقبالت آشیان کرده | همچو نسرین در میان نجوم
من که در آستان خدمت تو | روز و شب گشته همنشین با بوم
تا کی از آفتاب طلعت تو | همچو خفاش داریم محروم

## وله

شنید بنده که فرمانده جهان گفت | که غم مخور تو که تیمار کار تو بخورم
ز خورد نیفامن چو دیمن غمی آدم | چو زین پس آمدم اخر بگوی تا چه خورم

## وله

ایا گذشته کرم فرمای و احسان لازم | بی معقولات تو منطق نبداد کلام
جنس این فضل که معرفت بهر نوع که هست | اگر از خاصه بود آن کرمی باشد عام

## وله

دی برفتم که خواجه را بینم | مست و مدهوش همچو نسیان

گفتم آخر ترا گزیرست گرم | مرادی رسند درویشان
میدویدم بدانکه عرض کنم | شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چو شاید گفت | راست چون دیر پر ز بدکیشان
هر یکی گشته در بداندیشی | مقتدای همه بداندیشان
برگشودم زبان بسی گفتم | پشت برگرده از پس ایشان
تیر اصحاب بر بروت و بریش | سر او در کس زن ایشان

## وله

خداوندا ترا گر زوی رفعت | سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفته گلستان لطف لطفت | همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت داد عدلت | که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو | که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد ده پیکان | گهی از آب پی شد باد جوشن
اگر بنده به صحرا و هم ز صدرت | روا باشد که اهل آن نه من
ولیکن قصهٔ تشریف سرطشت | مرا برای اعلی عرضه کردن
نیم پوشیده شد از خلعت شاه | که بادش در پناه حق ل و
نیابم که تدبیر سرم چیست | همی ترسم که گوئی کس زن

## وله

ای رسیده مواهب تو بمن | همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود | رد نگردم چو خویشتن داران

پایهٔ ابر بر تراست از آنک | رو تو این گرد سوی ایران

ولهُ

خدایگانا معلوم رای عالی تست | خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آنکسم که مرا آن محل و قربت نیست | که کار ملک نکو کرد و از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که وقت مدیح | زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح تو من بنده ام ز روی قیاس | سجل مدح ترا درخورد گواهی من
چو ست سالیم از اندوه و چشم سیدم ام | که صبح وصل تو زایل کند سیاهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و ماه | ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
دهان روزه لب شنای تو بیند | ز دیدهٔ تو شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی من آن که معلوم است | همه جهان زاحوال ستکینای من

ولهُ

ای چرخ با دو پیشهٔ تو اضع کیان چو خاک | با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا | موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست | جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دانی که مدتی من رنجور خاکسار | خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم بن سفر | خود را چو بخت کشته روان در رکاب تو

ولهُ

ای گسته قلادهٔ پروین | زهره از مهر عقد بازوی تو
نه بعشیم وجود پرگرده | هفت کشور بشکم پهلوی تو

عیت در نه حضرتیه افلاک | کسوتی کان رسد برانوی تو
خسرو اختران ندا میکرد | کای من وشش وثاق هندوی تو
توی مکراند کی تعنیر داشت | رای صافی و روی نیکوی تو
کو عروسان حلقه تابنیند | کره زلف خود زابروی تو

## وله

رشید دین و دولت مرشد عقل | کز او قد ضلالت شد خمیده
علی علمی که در چشم جهالت | سنان خامه او شد خلیده
زمانه تار کیسوی خط او | ز بهر کسوت دانش تنیده
سمند قدر او راه فلک را | ز بس تیزی بیکجا عقب نهیده
شمال خلق او باد بهر را | بعهد جود نیشابور دیده
که پرواز مرغ همت او | بکرو حضر من نه انه چیده
فریب زور کار و غدر گردون | ز میمون حضرتش غیبت گزیده
ز بهر پاس حال عالم پیر | دمی بخت جوانش نغنویده
زغو مجلسش یعنی که مجمر | چو آتش بر سر عنبر دویده
ز مرغ عشرتش یعنی که عنقا | چه باد سرد بلبل بر کشیده
صدای کوس صیتش گوش عنقا | ز کوه قاف هر ساعت شنیده
بخار بزم بشش عنقای بزمش | رباب زهره را پرده دریده
ز بهر افسر خورشید اعیش | فلک در مدح او خریده
شرفش را که فهرست هنر شد | خدا از عنصر مجد آفریده

نهادش را که قانون چنین شد    قضا در عهد عصمت پروریده
زگرد موکب اقبال او ساخت    سپهر کحل بیکر کحل دیده
جهان جاه او را فرعز از بست    براق وهم در وی نا چریده
یکی قطره شمر دریای اخضر    که شد از ابر احسانش چکیده
چو دستست آنکه فرش سبز نیلی    بعون جود او شد گستریده
چه طبعست آنکه گلزار بیعت    ز فیض فضل او شد بشکفیده
ز تاب حلم او قافست حرفی    بحیله در برش عنقا خزیده
مگر عنقای دریای کرم شد    ز قاف کاف و نون انجا پریده
اگر زین پیش عنقا بود با قاف    کنون با عین لطفت آرمیده
فلک حکما ببین مداح خود را    ز بحر طبع در ها آوریده
مگر در گلستان فکرت او    نسیم شیمت تو شد وزیده
وگرنه آخر کار از چه معنی است    در او چندین گل معنی دمیده
ستوده نام تو حرز خرد باد    که او حزب شیاطین شد رمیده
حسود ترا که شیطان عادت اند    هزاران نامزا امروز دم شنیده

## قطعه

افتخار جهان بهاء الدین    ای جهانت نظیر نازاده
بیکی حمله حکم نافذ تو    هفت در بند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را علو    رخ اسپی لطرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد    در بسیط زمین یک آزاده

با همه طبعها محبت گو تو
ساز کار آمده است چون باده

شعر من گر خوشت آمدت بمذاق
در تعجب چرائی افتاده

انگبین از چگونه خوش نبود
به ثنای تو چاشنی داده

## فی التقاضا

امام عالم و مفتی وقت محیی الدین
تویی باعث فرح از کل کاینات شده

بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم
نگر و سعی تو از کار من گشاده گره

ز پیش منبر تا مرو زهر دکی برجاست
که توبه میکنم از گردها تو گفتی زه

ز مردمانش زر و جامه خواستی و نبح
بطوع طبع بدادند بی لجاج و ستنبه

ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری
برای توبه که دادی ز شاعریم بده

## وله

زمانه داور کشور گشای صدر زمن
ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه

تویی که همت از فرط کبریا نکند
نگر بچشم حقارت بآفتاب نگاه

سنان رمح تو کابیست در هوا روشن
در آورد بدو چشم عدوت آب سیاه

بنزد جود تو خوشتر وسیلتی است امل
به پیش عفو تو مقبول خدمتی است گناه

بشربتی که بدو رشک برد آب حیات
فزود قوت و صحت ترا و حشمت و جاه

تو عمر خضر بیابی که می برویاند
ز سنگ چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه

خدایگانا معلوم رای تست که من
ز دست حادثه بردم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو
نه از ملالت خدمت بود معاذالله

دعا و خدمت شاه است کار بنده به شب
بهیچ حال فتوری درین نیابد راه

چه بنگری بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من در دعاو خدمت شاه
تن ز خدمت اگر دور میشوم حالی | نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

## قطعه

مه که از ماه خوبتر شده | سمن اندام و سیمبر شده
راز من همچو روز روشن شد | تا چو خورشید پرده در شده

## فی الهجاء

ای برو بر هزار خر بنده | پشت خم کرده همچو خر پشته
صد هنرمند را ز گرسنگی | تو ز کینه و دروغ تو کشته
ای ترش کرده روی چون تتماج | چند بر ابرو افکنی زشته
قلتبانی و زن بمزدو و دغا | درجوابی دهی زنت بهشته

## قطعه

زهی زخم شمشیر دریا فرورت | برون برد از شیر وصف شجاعی
مگر طبع از آن چاره شد تا برآید | ز دیوان جاهت نیام باغی
نواهای کلک تو خواهم شنیدن | که مرغی ندیدم بدین خوش سماعی
زلال ظفر چون خضر نوش کردی | باقبال شاه سکندر مساعی
مرا تشنه مگذار در چاه حرمان | که دریا و کان دست ابر اصطناعی
بلطف زبان آوری چون من آمد | زبان می‌گشاید عزیز خزاعی
برون کن تا بس چنین سهل کاری | توانی برون بردن از هجر داعی
مثال تو باد آنچنان امر گستر | که این پیر بود گرگ در حکم راعی

## در شکایت توقف نیشابور

سر ملوک جهان شهریار روی زمین / بدست دل حسد بحر و غیرت کانی

از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی / فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی

مدبران قضا هر زمان فرو خوانند / بگوش فکرت تو راز های پنهانی

مرا بمدت شش سال حرص علم ادب / بجاکدان نشابور کرد زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم / چنان شدم که ندانم بعهد خود ثانی

کسی که منکر این ماجراست گو بنشین / بمجلس تو و بشنو کلام برهانی

ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر / که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی حرفی / ز کردگار بیابی ثواب و جهانی

چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم / بدان امید که بر من سری بجنبانی

از آن سبب بجناب تو التجا کردم / مگر که داد من از زور کار بستانی

مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار / روا بود که تو چندین بجان بگردانی

رساله که ز انشاء خود فرستادم / بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی

اگر در آن سخنت شبهتست و مبحوثی / که از جریدهٔ ایام نیز بر خوانی

مرا چنانکه بود هم معیشتی باید / که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

## فی الموعظة والتنبیه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت / که هیچکس را زیبد بر او سرافرازی

شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه هست / بدین دو هم مغروری چرا نازی

ز چیست اهل هنر را یکی تمیز / تو نیز نی بهنر در زمانه ممتازی

بسوی من تو بنازی نگه مکن بتعلیم / دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو / چنانکه آنرا دستور حال خود سازی
تو آن سپهر که از دنیا کشیده روی / بروز عرض مظالم کجا بسنده آری
که از جواب سلامی که خلق را بر تست / بهیچ مظلمه دیگر نپردازی

## قطعه

ای بحکم تو صاحبی که ز بهر اظهار شرف / همچو کیوان تکیه بر گردون والا میکنی
کارهای ملک اگر نظمش ز دور افتاده بود / دور باد از چشم بد یارب چه زیبا میکنی
دست در بار تر انتعاش جان ترکیب کرد / تا که هر دم بخششی دیگر چو دریا میکنی
ماه پیرایه نور از پی آن بسته آمد / تا که هر شب با جمال او تماشا میکنی
چون تویی خورشید اوج آفرینش پس چرا / در مقام همت از گردون پستی میکنی
دوش رای روشنت با صبح صادق گفت باز / خویشتن را در میان خلق رسوا میکنی
میشنیدم وی گردون خسیس بدگهر / آنکه پنهان دلش را آشکارا میکنی
در و سر میداد گوشت را که آخر سال و ماه / قصه سرگشتگان چندین چه اصغا میکنی
دست احداث جهان از امتت کوتاه باد / تا که با جمع فرودستان تماشا میکنی

## فی العبرة والتنبیه

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار / مدتی میبود بر گردون کلاه سروری
باد کبر و سلطنت گوشش ز سر اغی نهاد / گر خلیل الله شنیدی تحیه پیغمبری
لاجرم دارای گیتی پشه را نصب کرد / تا کند هر لحظه با او مصاف داوری
پشه چون بی اعتنا و ذره عون سپهر / یافت از تایید حق بر کشتن او قادری

فائض ارواح را فرمان رسید از کردگار / کی همای جان سپستان ذروهٔ نیلوفری

خیز تا جان هوس پردهٔ آن خاکسار / از پی آرایش و فرخ سوی ملک پری

این بلا دانی بهر و از چه معنی میرسد / تا تو گویم گر مرا از اهل همت بشمری

ایزدش هر لحظه میفرمود تا دیگر / تا چرا آورد بیرون سم گرگس بری

## من نفایس قطعاته

ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه / بر آستان تو درهای فتح و فیروزی

دلی که راتش قهرت بسوخت باید / بیابدش پس ازین از سپهر دلسوزی

بموضعی که طریق صواب گم گردد / اشارت تو کند چرخ را قلاوزی

دهد معلم رایت چو کودکان هر روز / بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی

برای نسخهٔ تعدیل سال و نه خورشید / کند ملازمت ای تو شبانروزی

کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند / بپیش طلعت تو لاف عالم افروزی

چو آفتاب غلامی یابان ندارد اگر / بخدمتت بره آورد بنوروزی

وجوه وزی خلق از عطا و بخشش تست / کنون بعدل نگه دار قسمت روزی

گرانی است درین ده که می بگفتم ورنه / تو دانی از دری این پردهٔ او کرد دوری

بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی / که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

## اظهار مراتب کمال

سر ملوک جهان تاجبخش دنی زمین / توئی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی

همیشه این بود دست روزگار تست ای خود بین / که کشوری بستانی و عالمی بدهی

توانگرم شده سرخ روی چون گلنار / ز مفلسی دان گر زرد روی ماند بهی

برآست دولت و حشمت مگر که رو بدهی — برآستت رتبت و رفعت مگر که فهم دهی

من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو — که هیچ شعبده با من نه سیر و کیسه تهی

نهاده مهره معنی بزیر حقه لفظ — بصنعتی که ز سحرش تفاوتی نبهی

صفیرها زده ام بر سر بساط سخن — چو بلبلان سحر که فراز سرو سهی

شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر — بدولت تو که دارای افسر و کلهی

ز نقلدان خرد نقلها بر آوردم — سرای مجلس آزادگی و بزم شهی

فلک بعشوه استادیم نوید داد — بکاج کرده قفا هیچ و زرم ازین سبهی

برفت حقه عیشم ز دست و مهره دل — ز دور لهو تهی ماند بر امید بهی

کنون منم که چو بازیگران چابک دست — نشسته ام همه آن دست پاک و حقه تهی

## اظهار فضل و هنر

نظم که رساند بگوش خسرو شرق — زهی کمینه خطابت شهنشه غازی

تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید — چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان هیچ نبینی چو نیک درنگری — عنان وهم بگیری چو تیغ در تازی

چو زیر پای غنم آورد اهالی دین را — زمانه از سر بی رحمتی و ناسازی

مثال شاه جهان خواسته تا ایشان را — کند بقوت آن در جهان سرافرازی

از آن که دست سخن در هم شکسته ام آخر — زهی زمانه که سعی بکند در یکبازی

مگر بمجلس اعلی نموده اند که من — چو دیگرانم ازین شاعران اندازی

چو شعر من بزبان فصیح میگویند — که تو بفضل از ابنای جنس ممتازی

بگاه دانش من کور دید و کر بشنید — بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر باب
مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران این مثل است
که مرغ زیرا هرگز چه کار با رازی

دراز میکشم این قصه را و معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بکشتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را الغمازی

تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز
روا بود که مرا برکشی و بنوازی

زمانه سر علم سیمی برهنه کرده و تو
ز دهر جز بردای کرم بپردازی

چنانکه اوست اگر بنگری چه عجب
ز چون توئی عجب آید کرم بیندازی

## قطعه

ترا است شمع بجا پاره پاره خواهم کرد
که کشتن تو مرا شد فریضه کلی

خدایگان وزیران مرا چه خواهد کرد
ز خشم خون یکی زن بهرد معتزلی

## ومنه

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
برکن قدح ز باده گلرنگ رایکی

آن می که گر بر آتش سوزان نهی ازین
واجب شود عبادت آتش ز دو غزی

برای شعر بنده چو بلبل که بر شود
سمع خدایگان نوای چکاوکی

## وله

ای نثار گرد موکب تو
غصه ها خورده ملک تا بی

رام کردی سپهر سرکش را
تا چنان شد که از نکوساری

می نشکند ز بار من شکر
که چه کاری بود بدین آری

من و فخر آل دولت پس ازین
تا مرا با سپهر نکذاری

ورنه آخر همه برون میرد | پیش ازین لنگی برهوا ری

## وله

ایا شهی که گرفته است زیر شهر حفظ | همای دولت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم | قبول می‌نکند و هم را بهمراهی
روز شصت تو نزد عدو نک جناب | ز جان خستهٔ دلان ناله سحرگاهی
چه آدمی پری جمله بکرباش شده آنر | که در زمانه طغانشاه را نشر ساهی
من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر | مباد کس که ازین حال باید آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم | چو داد من نه بدید دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر می‌باید رفت | چنانکه نه شعری باشم نه درگاهی
بحر مثال مرا مرکبی دگر باید | که بر نشینم و بسهلت این اگر خواهی

## ومنه ایضاً

ای خرد در طلب غایت تو | گشته پای آبله از پس دوری
تو بتدبیر جهان مشغولی | گر بحالم نرسی معذوری
با تو من بنده سوالی دارم | ز تو نان خواهم یا دستوری

# فی الترکیبات و الترجیعات

گر سر کیسه جفا بندی | در درج سخن چرا بندی
لاشه لنگ دل ضعیف مرا | چند بر آخور جفا بندی
روی هجران چنین ندارم حق | کاین خیانت بر وفا بندی

چشم بگاهی گشادستی | تا دعا بر من آشنا بندی
ماه نو شستی ار کله داری | سرو سیمینی ار قبا بندی
گهر (گهر) آید از اشک لعل ببارے | چون میان منتی بر کجا بندی
سر جانم بسنگ غم شکنی | چند کین ما شکسته وا بندی
بر سر من قضا ز غم نویسی | تو چرا جرم بر قضا بندی

## بند دوم

دوش چون زلف شب شانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنج گانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب | راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی گرگ ساز فلک | پر بر این نسر آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین | حلقه بر زر در دو دانه زدند
فرق بهرام را که از ازل | تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه | جملگی سر بر آستانه زدند
چرخ از آن تحفه بارگاه است | که قزل ارسلان شهنشاه است

## بند سیم

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب بجادوی گفتی | شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید | لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم جان | لطف ایزد نسیم جان بدمید

یا مسیح از طریق معجز دم — بسوی شخص ناتوان دمید

نفس جذب کهربای سحر — در زوایای کهکشان دمید

روح قدسی این کلام نخواند — سوی ملک شه جهان دمید

خسرو بحر و بر مظفر دین — که ظفر با رکاب اوست قرین

## بند چهارم

ملک را تازه روز بازاریست — که جهان را چو او جهانداریست

پیش قدرش سپهر نه پوشش — همچو ویران چار دیواریست

باد با عزم او گرانباریست — خاک با حلم او سبکباریست

فتنه را در جهان گلی نشگفت — که نه از نوک رمح او خاریست

هر کجا تیر او رود کویی — صفت حاصل ستمکاریست

هر کجا خشم او رسد کویی — اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشید — بره از گرگ انتقام کشید

## بند پنجم

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولتت دست چرخ بر بسته

نو عروسان خلد گیسوها — بسر نیزهٔ تو در بسته

گرد شبرنگ موکبت هر دو — گذر موکب سحر بسته

پیش یاجوج فتنه صولت تو — هر زبان رخنه دگر بسته

چرخ در موکبت پیاده رو است — قبهٔ ماه در سپر بسته

نیکنامی عدلت از عالم — راه پیکان بخنجر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا | گفت لفظی صریح و سربسته
گر مه و مهر زیر دامن تست | نام و ننگ جهان بگردن تست

## بند ششم

رایت از با فلک خطاب کند | سرمه در چشم آفتاب کند
غفلت هر شبی بخون شفق | روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشکسال عافیت است | ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را | بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را | حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست انجام غرور | رای هشیار تو خراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را | بار دیگر ز شرم آب کند
تخت را چون تو به نشینی نیست | بر تو دیهیم را گزینی نیست

## بند هفتم

خسرو اعمر و ملکت افزون باد | چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است | از جفای زمانه پرخون باد
سعی جاسوس خاطرت دایم | رهبر شبروان گردون باد
عهد هارون ز رحمت جاوید | حسد روزگار مامون باد
ید بیضای موسویت بجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را | نام و القاب تو همایون باد

نام تو ز نور درم بادا     دشمنت در زمانه کم بادا

ای گذشته ز آسمان بمحل     مشکلات جهان تو کرده حل

گشته از رای تو منیر و مبین     شمس در برج و ماه در جدول

پر زر و سیم کرده همت تو     دامن حرص و آستین امل

گر بفضل تو بنگرد مردم     از دو عالم توئی یکی مجمل

داد چرخ از برای دشمن تو     در کف روزگار تیغ اجل

تو و خصم تو در مصاف هنر     راست چونانکه رامح و اعزل

تا جهانست کامران بادی     از بد و نیک در امان بادی

## ترکیب بند

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار     ما را بس است صورت روی تو نوبهار

در پیش لاله و گل رخسار و عارضت     منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار

داری بنفشه بر طرف چشمه حیات     شاید اگر بنفشه نروید بجویبار

عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود     ما را از آن بود رخ زیبات یادگار

پر کن قدح ز باده نگین که رنگ کرد     مشاطه وار دست طبیعت کف چنار

ابر بهار گشت درافشان بباغ و راغ     چون در بزم دست و دل شاه شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد     گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

## بند دوم

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید     بنمای نیمشب رخ چون ماه عید

داديم داد مي ز پي عيد چند گاه — اكنون مي دهيم بكي لحظه داد عيد

از جان سرشته اند تو گوئي سرشت مي — بر مي بهانه داده اند تو گوئي نهاد عيد

روي ترا بعيد صفت كرده عقل و باز — چون نيك بنگريد خجل شد ز ياد عيد

از آتش هواي تو برخاست نيك عقل — وز آب روي حسن تو بنشست باد عيد

داني كه عيد موسم عيش است ازين قبل — آفاق شد مسخر حكم نفاد عيد

چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت — هر تير حسرتي كه بجست از گشاد عيد

قطب ملوك نصرت دين شاه بخت بخش — كز لطف حق رسيده بتخت و تاج و رخش

## بند سيم

اي شمع آتشين كه بپا ايستاده — با ما نه در موافقت جام باده

تا تو نشسته بودي مجلس نداشت نور — ما چشم روشنيم كه تو ايستاده

بر سر نهاده افسر و در قيد مانده — ديديم سخت نرم دل و طبع ساده

ني ني ملامتت نكنم جاي آنت هست — كز روز وصل در شب هجر اوفتاده

رازي كه بر صحيفه دل ميكشي — امشب ز راه ديده بصحرا نهاده

هر دم ز شعله بر دل شب تيغ ميزني — غيبت ميكنم كه ز زنبور زاده

اين بوسها كه بر لب مقراض ميزني — دي بكين خسرو آفاق داده

بوبكر بن محمد بن ايلدگز كه هست — در زير پاي همت او فرق سدره پست

## بند چهارم

اي بر بقاي ذات تو بسته بقاي ملك — بر قامت تو دوخته دولت قباي ملك

از كام اژدها بدر آورده ملك را — هرگز كه كرد آنچه تو كردي بجاي ملك

تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد / جز تیغ زر جهان چه بود کیمیای ملک

پختند همگنان هوس ملک و عاقبت / روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک

آیند خسروان همه در سایهٔ همای / وینک بسایهٔ تو درآمد همای ملک

ملک جهان ترا بدعا خواهد از خدا / دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ / گستاخ بر نمی‌پرد اندر هوای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار / سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

## ترکیب بند

عشق را دل بسوی جانان میکشد / عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان داد اندر عمرها / آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشد او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه / از بن سی و دو دندان میکشد

کور دل آنکس که می بیند رخش / وانگهی از نیل چوگان میکشد

کوه همرنگ لبش لعلی نیافت / تیغ در خورشید رخشان میکشد

چشم من در تشنگی از غم شد / کاب زان چاه زنخدان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی / کار ما را خر چنین بگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب / کابم از سر همچو نیلوفر گذشت

ای لبا گو هجر آب چشم من / همچو ماه و مهر جان بر در گذشت

گفتی از بس مرگ تو باشد وصال — هم نبود مدتی و دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
از لب تو بوالعجب‌تر پاسخیست — کانچنان تلخست و بر شکر گذشت
وای تو کشت خون من گردنست — ورنه ما را نیک شد بد هم درگذشت

جان چو سنگین بود تأثیری نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند — تا مرا در بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان — تا مرا این کار در پا افکند
دل بحیله میبرد از عاشقان — وانگهی در قعر دریا افکند
از فراقش ذره گر کم شود — آفتابش ذره بر ما افکند
گاه وعده دائم از بیم امید — پرده امروز و فردا افکند
دل اگر از دست تو آهی زند — آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نیندیشد که روی عاشقش — داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش ملک دارد افتخار

از بنانش در مکنون میجهد — وز زبانش گنج قارون میجهد
معنی روشن ز لفظ درفشانش — همچو برق از ابر بیرون میجهد
از نهیبش قطره قطره همچو می — از مسام دشمنش خون میجهد
عاریت دارد ز رای روشنش — شعله کز مهر گردون میجهد

باکف گوهرفشان او حیات / چون عرق بر روی جیحون می‌جهد

کار او بین کز فلک چون می‌رود / خصم او بین کز جهان چون می‌جهد

باش تا گردد شکفته گلبنش / این صبا بر غنچه اکنون می‌جهد

دست و طبعش آنچنان برداده‌اند
کان و بحر از وی بفریاد آمده‌اند

ای ز لطفت جان معانی یافته / وی ز جودت آز امانی یافته

ای رسیده قدر تو با عالمی / گوش جان از وی نشانی یافته

نه سپهر از دور اول چون تو دید / نه جهانت هیچ ثانی یافته

زیر هر حرفی ز تو گاه سخن / جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبکروح آمده / خاک از حلمت گرانی یافته

خضر جان از لفظ گوهربار تو / از طبیعت ده زبانی یافته

سوسن آزاد اندر مدح تو / طعم آب زندگانی یافته

در جهان امروز بر داورد نیست
دولت و اقبال تیغ آورد

منبر از وعظت مزین می‌شود / مسند از دستت متین می‌شود

روی بدعت از تو تیره می‌شود / چشم ملت از تو روشن می‌شود

تا تو بیرون زدی از جیب غیب / فتنه را پا زیر دامن می‌شود

پیش و بیم هنر تو آتش ز شرم / در درون سنگ و آهن می‌شود

هر کجا تو بر گشادی درج نطق / گوهر از لفظ تو خرمن می‌شود

هر سری کز چنبرت بیرون نهادست / ریسمانش طوق گردن میشود

صبح اگر بیرای تو یکدم زند / چشم بد افلاک دشمن میشود

هم ز فرّ دولتت آنکه خود / مدح تو منظوم بی مین میشود

صبح اگر بیرای تو یکدم زند / خشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد / آفتابت در جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو بگریست مهر / چون دهان گل لبت پرخنده باد

گوش این چرخ چون صدف شکل تهی / پر ز در لفظ تو آکنده باد

آفتاب دین تو رخشنده است / سایهٔ تو تا ابد پاینده باد

تندباد خشم و قهرت از جهان / بیخ عمر دشمنت برکنده باد

موسم عید است و قربان خصم تو / اینچنین عیدی ترا فرخنده باد

تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب / روزگارت ام حیرتت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد / چشم بد از روزگارش دور باد

## ترکیب بند

ای کشته تیر عشق غمت را نشانه جان / وی گشته از وصال لبت جاودانه جان

دارد سری به عشق تو جانا هزار دل / گویا بود بوصف سخنت آستانه جان

ز انسان نگاه کرده که گر بخشی ترا / بودی مرا این شکسته دلم را دوگانه جان

گوئی بهای بوسه من نیست جان و هست / مقصود تست آنکه تا بمیرم میانه جان

تا برخورند از رخ و زلف تو چشم و دل — بر باد میشود نفس و بس و بهانه جان

چون دل بدام حلقهٔ زلفت درافتاد و شد — بر بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان

زین پس بدار قصد بجانم تبا از آنک — دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقه های سنبل زلف تو دام دل — وی مهر ذره ز مهر تو دایم بنام دل

در تنگنای سینه که لشکرگه غم است — شد دل غلام وی تو و جان غلام دل

در دل مقام داری و این طرفه تر که هست — پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل

پندار من بوصل لبت بیش ازین که هست — شیرین نشد ز یاد دهان تو کام دل

جانا صبوح عشق باخر کجا رسد — تا هست بر هوای وصال تو جام دل

اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت پاک — بر آتش غمت ز تمنای خام دل

آزار جان من مطلب زانکه داده ام — در دست مهر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست
پیش علو همت او اوج سدره پست

بر سر زدم چو از غم عشق نگار دست — هم کار شد ز دست مرا هم نگار دست

از پای ازان درآمده ام کز سر فسوس — گویی که با تو عهد ببندم بیار دست

عهد تو چون شکسته تر از بند زلف تست — ای من غلام وی تو بخیره مدار دست

دارم بر از فراق تو چون گوکنار دل — هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست

نه از خیال تو بهره دیده میین دل — نه از وصال تو بگزیده یار دست

دریای حسرتست بموی و زلف تو | دل چون چنار باز گشاد و مراد دست
از من مراد بست که در زد عبید کی | دل در رکاب صدر سپهر اقتدار بست

صدری که روز ملک بر او بس مبارکست
دم در گلوی دشمن جانش بلارگست

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای | تا زد بر او سپهر بگاه کمال پای
گر خدمت درش متقاضی نیامدی | در تن نیافریدی خود ذوالجلال پای
تا پایمال او شود از راه احترام | دستش بجود بست جهان بر ابدال پای
در پیش دست حمله بخت جوان تو | تا زد بگاه کینه همی پور زال پای
از سیر چرخ مرکب و راه شناس بس | کورا نبود و نهاده به تنگ بلال پای
سر در میان نهاد که از خط بندگیش | بیرون نهاد خصم تو بدفعال پای

ای خاک پایت افسر گردنکشان دهر
تریاق دوستی تو و دشمنت زهر

ای ملک را ز روی تو بر آفتاب چشم | گوهر فشان ز خشم تو دارد سحاب چشم
در عهد ملک تست که بر پاسبان دزد | یک چشم زخم یاد نکرد است خواب چشم
همواره حاسدان تو ابر از زار دل | پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
در دست همچو بحر تو مانده صدف | کلک تراست مانده پر از در ناب چشم
از راه مهر جلوه گران سپهر را | از گرد سم اسب تو دیده نقاب چشم
در بوستان بسر اتش چو لاله گرد | روی عدوی جاه ترا خون خضاب چشم
هم وافر از ثنای تو دارد نصیب گوش | هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم

تا ذکر همت بجهان در سمر کنیم
گوش فلک ز مدحت تو پر گهر کنیم

## فی التمثیل

بر جهان شکرهای بسیار است — که قزل ارسلان جهاندار است
او ستان پادشاه کز سر تیغ — خون چکاند چنانکه قطره ز میغ
عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس ششتر شد
رایش ار با فلک بکین آید — پشت خورشید بر زمین آید
شاخ سوسن شنید خنجر سیم — ابر بر تاک ریخت دُرّ یتیم
نرگس از زر نهاده بر سر تاج — لاله از لعل بر فکنده دواج
من مسکین ستمندم هنوز — همچنان بر قرار اول روز
پر شد از نیستی خزینهٔ من — پر ز محنت بخست سینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آید — مثلی لایقم فراز آید
عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه
با ز ریش سیاه روی ارمند — باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی ریش سنج حاضر بود — دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم — در دو عالم بهیچ کار نه‌ایم
بندهٔ آن سنجریش مظلوم است — که ز انعام شاه محروم است
مجلس او چو خلد باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زیان دارد ار بود بمثل | در جهان کار شاعری مختل

## مثنوی

ای برخ رشک ارغوان و سمن | هیچ دانی چه آید از تو بمن
تا بهجر تو مبتلا شده ام | با غم و درد آشنا شده ام
لذت عمر من آنقدر بود است | که بروی توام نظر بود است
من که از خدمت تو دور شدم | چه عجب گر ز جان نفور شدم
عیش من با رخ تو توام بود | ریش دل را ز رخ تو مرهم بود
چون حدیث سفر درافگندی | از دلم بیخ صبر برکندی
آبرویم بباد بر دادی | خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزاریان بگریست | که تو بی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار | روز و شب بر در بساط خمار
خود بر این کار من مقرر بود | بنده را خود همیشه درخور بود
آخر ای بیحفاظ بی معنی | هیچ حاصل نداشت این دعوی
من که از تو وفا طمع دارم | لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی نیازارد | چون منی را کسی چنین دارد
من بروز نخست دانستم | این حکایت درست دانستم
گر تو این عهد بشکنی با من | بدر آئی بدشمنی با من
همه عالم ترا خبر دارند | با چو من مفلسیت نگذارند
عقل صد بار گفت کی مسکین | رو پس کار خویشتن بنشین

عشق خوبان و سنه او باش — نور خورشید و دیده خفاش

او که سر با سپهر در بازد — سر در و سر تو کی دارد

این نصیحت ز عقل نشنودم — لاجرم تا سزای خود دیدم

من بچنگال قهر افتاده — باز در گرد شهر افتاده

هرزه کاری نبود حرفت تو — ای دریغ آن صلاح و عفت تو

دایه رویت بماه ننموده — تاب زلفت صبا نفرسوده

وهم ابر در تو بار نبود — باد را بر در تو کار نبود

بکجا سے ز بنده برگشتی — تا بگرد جهان سمر گشتی

تو فتاده بجوزه اندیشی — با همه شهره ای مرا خویشی

گر وصال منت بکام نبود — یا بمن میل او تمام نبود

بچه موجب فکندیم ز پای — خیره در چنگ پیر گفتاری

کرده ابلیس را بعشوه تباه — دایه را داده بازی روباه

علت گوش سالها داده — استخوانهاش در هم افتاده

گر تو روزیش ناگهان بینی — چیست بنشسته در پس بینی

راست گویی که هست ابر افق — صور در دم گرفته تا دل

گنده پیری چنین بزشتی — خدمت نوح کرده در کشتی

هست در بند گیر چون سندان — در دهانش نمانده یک دندان

چند از ین تن بغصه در دادن — پیر گشتیم ز پیرزن کادن

که کهی خواندم سبار سپیر — گیر خر در کس چنین مادر

چون جدا کرده تا کهان منت | دور گردان نواله از دهنت
بعد ازین زنج بخون همیشویم | زار می گریم و همی گویم
کی بگزده لب تو یکباری | هیچ ممکن بود که یکباری

## قال یمدح

آنکه بر تخت مکرمت شاه است | شرف الدین حق شهنشاه است
در تکاپوی خدمتش جوزا | از کمر بستگان درگاه است
در پی امتثال فرمانش | چرخ را دیده بر سر راه است
لطف او بر صحیفه‌های سخن | کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او | همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت | که مر او را فلک نه زانشاه است
پیش او حمله‌های شیر فلک | راست چون حیله‌های روباه است
ای ز رفعت بمنزلی که در او | طاق ابرو نظیر درگاه است
قصه فاقه‌های من که مقیم | چون ثناهای او در افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنک | رایت از سر غیب آگاه است
تحفه لطف چون طمع دارم | چون فلک با رهی باکراه است
یوسف ما ز دیده خردم | از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدا بر تست | زانکه ایام نیکخواه تست
تا بتقدیر بر بقای فلک | مدت ماه و هفته کوتاه است
مدد و مدت بقای تو باد | هرچه در دهر هفته و ماه است

## در طلب

ای خسروی که از پی ابداع کاینات / دست و دل تو تربیت کاف و نون کند

ثعبان چرخ سر بخط آنگاه بر نهد / کورا بنام نعت شریعت فسون کند

تیغی که دست جاه تو شه آبش دهد بخشت / بر دشمنان دولت تو آزمون کند

هر کاسه سری که ز مهر تو تهی بود / در جشن معرکه همه را پر ز خون کند

شاها تویی که عمر تو در پای فتنه زا / دایم بحبل عصمت تو رهنمون کند

در پیش موکب تو و شاقان تو گوش / هر دم لگام بر سر چرخ حرون کند

از در کهت چه ناشوم من خسته پا / گرچه ز فاقه رایت عجزم نگون کند

چون ملجا و افضل عالم جناب تست / از حضرت تو قصد دگر جای چون کند

کار معاش من بلطف تو کرم نساز / ورنه مثال ده که ز بهشتم برون کند

## در تقاضا و هجو

حدیث وعده انعام خواجه / ز حیث آنکه بد میان دراز بار کشید

دقیقه بود آخر میان انجمنت / که تا بدین درجه این سخن دراز کشید

ندیده هیچ تمتع ز فضل کس چو نیست / که کار بار عمر می بجد باز کشید

مگر نداشت حقیقت چو شهوت عنین / که چشم سوی جماع از ره مجاز کشید

بجفت گیر هوس در میان کار هنوز / تمام ناشده کار زن کار باز کشید

## تمت القطعات

# غزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را
آرد بر ما بخت علی رغم جهان را

هر شب بامید رخش از آب دو دیده
تا کی گذرانیم غم ناگذران را

بگشادم این دل چون ست جیب دریدم
در خنده گشاده لب آن تنگ دهان را

خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن
اکنون نتوانم که ز من برد توان را

گفتیم میان من و تو موی نگنجد
زان لاجرم از دیده نهان کرد میان را

خون دل من ریز و میندیش که گویند
بیجرم غم عشق فلان کشت فلان را

گر جان بکشیم پیش تو سهلست که خود تو
جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه
چشم تو صفان می دهد اهل زمان را

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان
تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را

گفتی که دلت شاد کنم عشوه مده عیش
دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت
چون دست فلک سیم و زر معدن و کان را

چشم آهو گر ببیند چشم زهگیر ترا
میدهد چون مغز جا در استخوان تیر ترا

نکهت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر کرا افغان نخاست
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشته آتش پیچ و تاب
گر ببیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا

محرم اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عیبت بپوشانی ظهیر
شاد باشم من که بخشیدند تقصیر ترا

صیاد نبندد ره آهوی حرم را
گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

نازم تو صنم را نتوان نسبت کشیدن
نقاش مثال تو چو بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر برساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شمم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی نم
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است
گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم من از روز ازل بود
شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون ننهد از کشور بیداد قدم را

کشد گر دست گاهی بر زبان نغمه سیمبارا
عجب نبود که میخواهد بدستارد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آیینه هم قانع
که او دیدست عکس صورت آن ماه سیما را

لب از جام می بوسم بامید شیرین
حلاوت بین که بوسیدست آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش گشود آن عقده مبهم
که گاهی بشنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم
کسی در کوزه گر جا تواند داد دریا را

نگردد بوالهوس را با وجود عصمت یوسف
چنان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگباران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عرصهٔ بنیاد را
تو سلیمان تا نخواهد از معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار کس — خوب پیدا کرد اندر بیستون فرهاد را

صدمه های عشق را کی بوالهوس دارد تحمل — کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ — داد بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاند سرو را بر جای خویش — سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید ز نشتر چون برکشم فریاد را

میکشد هر صبحدم تیغ شفق بر آفتاب — تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت از سحرخیزی مدام — سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را از ره عشق و از رنگ زرد — لعل ما را تربیت کرد است و از خون آفتاب

میجهد از جا چو بگذارد که لیلی نیشتر — صبحدم چون می‌فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا به بالینت نیاورده شبیخون آفتاب

خیالش تا سحر با من به یک پیراهن است امشب — نظر بر هر چه اندازم به چشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد — اگر در عیش باشم تا سحر حق با من است امشب

نبندد در برویم تا دهد در بزم خود جایم — نمیدانم چرا امید مسجد بستن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم — دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را — که عکس پرتو افکندست عالم روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من بوی پیراهن است امشب

یار میخواره من دی قدح باده بدست ‌‌ ‌ با حریفان خرابات در آمد سرمست

بدر میکده بگذشت و صلائی در داد ‌ ‌ ‌ سر خم را بگشاد و در غم را دربست

دل هر دیو دل از ما که بدان آمد برد ‌ ‌ ‌ گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست

پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده رو ‌ ‌ ‌ خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست

زلف زنجیر وشش گر سر ایمان برجاست ‌ ‌ ‌ ز تو هم کفر بما بر بنشاند و نشست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم ‌ ‌ ‌ زهد برهم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشاید ‌ ‌ ‌ که کمیت گرهی هست از و بنشکست

خراج چین خم زلفت ز مشک ناب گرفت ‌ ‌ ‌ رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چه ای کمان ابرو ‌ ‌ ‌ تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه ‌ ‌ ‌ فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که امشب میا بدیده من ‌ ‌ ‌ جزیره که مکان تو بود آب گرفت

میان چو خواب من و گریه داد ظهیر ‌ ‌ ‌ فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

چو ماه روی تو از پرده نقاب گرفت ‌ ‌ ‌ ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد ‌ ‌ ‌ هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

مگر که شبنم بدست و با ز جذبه شوق ‌ ‌ ‌ چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافه زلف تو ناف آهوی چین ‌ ‌ ‌ ز شرم آن شد خون و بوی مشک ناب گرفت

ببوسه لبش دل نمیشود سیراب ‌ ‌ ‌ چگونه تشنه تواند ز کوزه سراب گرفت

ترا چه جاست ستایش ز جان نغزائی لب خویش
که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

هر که سینه گرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابو تراب گرفت

میان عشق و هوس گر چه فرق بسیار است
وجود هر دو درین کارخانه در کار است

تو پیرو عمل نیک شو مجو هر اصل
که تار سبحه هم از جنس تار زنار است

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی
کسی که کشته عشقت نخست مردار است

شهید معرکه تو ز زندگی عاریست
کسی که زنده ز میدان برون رود عار است

برادر راحله ماندن ظهیر تو هر دو نیست
همیشه سختی ره بر خر گران بار است

دعا کنم چو بحق برادران گویم
شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است

هزار قافله از کاروان فیض گذشت
خوشا دلی که بهر یک صبح بیدار است

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است
همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن تر از رویت
گفتا که میرود ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پستی فطرتی خود گیاه کج

سحر قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

ز بی تمیزی غمت صد هزار دل تاراج
گرفته باز تو از ملک حسن خوبان باج

طراوت گل روی ترا نه لاله نه گل | نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج
ز شرم روی تو بازار مصر گشته کساد | ز بوی عشق بیت الحزن گرفته رواج
زبان شوق انا الحق بابن سخن میگفت | که نیست دعوی عشقت بکار هر حلاج
خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم | همیشه تیر اجل عاجلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر سریر گذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

آنم که نیست در دل من جای گنج | دری ز بحر سینه نسنجم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم | ای دل عجب مدار بود از چه جای گنج
قارون هلاک گشت و هنوز از غرور او | آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست | بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دایم حریص تشنه دل از آرزوی زر | چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبه غنا بود آهن ربای گنج

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح | بهتر بود بمذهب رندان ز خواب صبح
چشمی بهم زدیم و جوانی بباد رفت | دیدی بیک نفس بسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت | بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح
خندان مشو که زیستن صادقان دمیست | بنگر تو از تبسم با در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب | چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او | خونین کفن بجلوه در آمد سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رساند ظهیر را
دستی زدم برشته کوته طناب صبح

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند
وانچه در عالم کسی کرد او تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاه عشق تو غارت زده
بر تن آن کردی که با شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت عشقت ای اگر بودی گناه
حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابروش گواه
گر چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند

بر غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم
هیچ جائی صبر اگر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کم زن که طبع او ز نظم
بر سپهر مهر مدح شاه ماهی میکند

شهریار شیرکینه نصرت الدین قتلغین
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

شمع رخت شمع فلک تاب ندارد
بر رنگ لبت زاده کان آب ندارد

زان غالیه گر قطره گلبوی تو خیزد
یک ذره دل لاله سیراب ندارد

تشریف خیال تو مهیاست ولیکن
آنرا که چو چشم هوس خواب ندارد

گفتم سیر کوی مقصود رسد دل
خود عشق تو بحریست که پایاب ندارد

تا بر سر سودا و بود چشم تو گردون
دست از من در باخته اسباب ندارد

گیتی رقم کفر کشد بر دل آنکس
کز طاق دو ابروی تو محراب ندارد

در فرقت بادام تو از دیده بیارم
آن قطره که خاصیت عناب ندارد

از عمر کجا برخورد آنکس که شب و روز
بر یاد لبت جام می ناب ندارد

سوز عشقت نشاط جان ببرد
طاقت از دل ز تن توان ببرد

ببرد عشق تو هر که خواهد تا خفتن
چشم مست تواش روان ببرد

ساغری میکند و چشم و تا
خواب از چشم مردمان ببرد

از فراق تو نیم جانی ماند
زود باشد که هجر آن ببرد

بار عشقت دلم چگونه کشد
سیل اشکی باری آنچنان ببرد

خونم از دیده میچکد هر دم
تا که بنیاد خانمان ببرد

دل بکوی تو در دو غم آورد
چون ز کویت رود و جان ببرد

بر سر کوی تو همه دل درد
آورد ناله و فغان ببرد

شادم از درد او که شب همه
ناله من بر آسمان ببرد

جور کم کن و گرنه غصه ظهیر
پیش سلطان کین ستان ببرد

لبت لعلت خط تر مینویسد
از این معنی خوشتر مینویسد

رخت منشور خوبی را نبشته است
کنون طغراش بر سر مینویسد

روان یوسف مصری درین عهد
خطابت عید اصغر مینویسد

دل از هجر تو بر رخسار زردم
نوکوئی قصه بر زر مینویسد

غلط رد بر فلک هر شام و خفتن
بر آن خط مزور مینویسد

بر آن رخ زلف مشکین تو هر دم
پریشانست و ابتر مینویسد

خطت آیات خوبی بر عارض
ندارد نسخه از بر مینویسد

برات نامرادی از ابرو
بعد من وجه در خور مینویسد

ظهیر او دم بدم در خاک کویش
ز خط خویش بر آن می‌نویسد

چو نام عشقبازان برنویسند
قلم نام تو بر سر می‌نویسد

چون جزع تو از حقه تقدیر برآمد
بس لاله که ز جادوی کشتی برآمد

زنجیرشان از فرق تو ایام درآویخت
تا این دل دیوانه به زنجیر برآمد

ای بس که صبا در چمن حسن فسون خواند
تا قد سرافراز تو چون تیر برآمد

بر بوی سر زلف تو از پرده تقدیر
تعجیل کنان باد جهانگیر برآمد

اندم که صبا نافه گیسوی تو بگشاد
آه از جگر سوخته فقیر برآمد

جان دست زنان در رسن زلف تو رقصان
زین چاه گل آلوده دلگیر برآمد

از صحبت جان آن نفس امید بریدم
کز نرگس چشم تو به تکبیر برآمد

گر گل رخسار او عزم گلستان کند
گل به تماشای او روی به بستان کند

ور مه روی ترا ماه ببیند برش
تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ور نه به هر مه ز نو
از چه رو درکشد رخ چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان
آنچه کند ماه نو همه و زان کند

درد تو در جان من خیمه بزد تا که گر
وصل تو اش بخشی همت درمان کند

ور نه ز عشقت ظهیر دیده بر انجم نهاد
گر تو به شهر یار ناله و افغان کند

زمین فرشی ز عنبر مینما
هوا پر مشک اذفر مینما

صبا همچون دم عیسی مریم — بمعجز روح پرور می‌نماید

حریم باغ از آن شد روشن امشب — که آن گل ماه پیکر می‌نماید

خط سبز و لب لعل نگارم — پر طوطی و شکر می‌نماید

لب و دندان او کش جان فدا باد — چو لعل و لولوی تر می‌نماید

نهاده زلف را از ناز بر سر — ز مشک سوده افسر می‌نماید

نمودار انوری انور سخن را

ظهیر از نور اظهر می‌نماید

پرتو حسن تو در بحر برانداخته‌اند — آتش آمیست که بر خشک و تر انداخته‌اند

تا نظر کرده حسنت شده آیینه دل — اهل دل آن آینه را از نظر انداخته‌اند

طایران خرد از سعی شناسائی تو — در بیابان طلب بال و پر انداخته‌اند

لذت تیغ تو در کام همه تا بنمود — کشتگانی که بپای تو سر انداخته‌اند

شده از قافله عشق تو پامال جفا — بسکه بر شارع دلها گذر انداخته‌اند

صنعت و قلب بعض

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر — از سرت گر هوس سیم و زر انداخته‌اند

در اینکه ابیات نغز از بعضی ندارد

فرسوده منقش قراک وار کرد — عنبرفشان زراه تریاک دار کرد

آمدم که موسم دو در ناودان کعبه — چون جای خواب ساز و مشک تتار کرد

روزیکه در بدخشان تیغ برخیار بند — آلوده دست مشتی خلخال مار کرد

در کوچهای شیرین خسرو خبر نداد — امثال فاریابی لعل عذار کرد

چون شاخ کاو کوی بر کوهسار کرد — شلوار آب طوسی چون پا مار کرد

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود
دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه درآیم بآفتاب
کاسباب چرخ پشم کلاهم نمیشود
در آب و رنگ عارضش این منتی که نظر
آب دگر رفیق نگاهم نمیشود

دریای هستی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود

بی تو امشب از دل ما لخته خون میرود
از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس بآسانی برون ناید ز بازار وطن
حیرتی دارم که دل از جای چون بیرون میرود
برگ لیلی برد فصاد و نوک نیشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
از خجالت بر قفا رفتیم چون بر من لطف کرد
کشتی عاشق ز باد شرطهٔ وارون میرود

آسمان هم از بلای عشق میشورد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

لب تو راه سخن را بتنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ نیمرنگ بگشائی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم به برگ گل افکنی برقع
بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
زیارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
صفای چهره اش از آه من فزون تر شد
غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد
چسان بتوبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند / که همچو باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون تشنه امید بر آب / کسی کند که بهم اندیشهٔ وصال کند

عجب از آنکه نشانت بوالهوس رسد / ز هر دو نیز فرشته همین سؤال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است / کسی که از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر / بنوش باده که این رفع آن ملال کند

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود / از صفا آیینه منظور نظرها میشود

میشکفد صد عقده از نور دل مرغ چمن / از نسیم صبحدم تا غنچه وا میشود

کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت / شمع روشن در میان شیشه پیدا میشود

سایه را گر بنگری از شخص نتوان شناخت / بس که تن در برزخ عشق تو هیولا میشود

گریه میآید مرا بر تنگ چشمیهای ابر / با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر / زانکه در های اجابت در سحر وا میشود

کسی که همچو شرر روی در فنا دارد / بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم / که پای بند طمع خوی اژدها دارد

بعجز تن نده و مغرور چشم شیر آرا / که پشه از سر نمرود دیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش میسوزد / چو برق شعله کشد چشم بر گیاه دارد

درین مکان محقر هزار کوه غم است / بحیرتم که دل اینقدر جا بکجا دارد

نه بوی عشقی ازین روزگار می آید
نه آه دلکشی ازین دیار می آید

چو کودکان دل خود با کسی فریب دهی
کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
خزان که نخل شباب مرا ز پا افکند

غبار خانه بیفشان که یار می آید
جواب من گهی از کوهسار می آید
بکار من چو نیامد چکار می آید
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگر چه نه اندر شمار می آید

ای همایون لطف از من نظری باز مگیر
سگ قصاب توام خورده زخونم جگری
شب امید مرا روز ز افسر تو نشد
پای گر باز گرفتم تو من آن دست گرا

طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر
چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
بنما روی و نسیم سحری باز مگیر
تو ز من پای امید دگری باز مگیر

ای بتو زنده تن و زنده بتو جان ظهیر
تو ز بیمار گران گلشکری باز مگیر

دوش اندر گلستانی خفته بودم با هوا
نیمشب مرغی بیامد در میان گل نشست
گفتمش ای مرغک چه مرغی کوچک و بسیار دان

خواب خوش آمد مرا سر در کنار آن چنار
بانگ میزد عاشقان را صد هزاران صد هزار
گفت آیا نه غمم که هستم عاشقان غمخوار

گفتمش ای مرغک هم اقوال عالم باز گو
گفت عالم سر بسر داشت ره باده بیا

ای خود نمی بحشمت مردم نخواه ما — در پی آزار ما بکش به اغیار ما

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح — میکند بیت عتاب دل افکار ما

میدهد جام غمت اندر دل منصور صور — نیز بد عشقت بحق گویان با متقدار ما

کی دهد چشم تو با بد مست با فرجام جام — غیر هشیاران ندارد کس در آن دربار ما

مرغ از عشق تو صد مرغ از آمد در صف قیر — وز غم تو بلبلان ناله در گلزار ما

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی — تندی جوشت فروزد در دل زنار ما

اگر چه جنبش دهد شبها از دل مهتاب ما
میکند روز طهنیت زان زلف کجرفتار ما

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر — بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت آمده در زندگانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دوستیت راست — کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از بس بتر از بیم و آن یا زمین هوا — آری دمی قرار نخیزد سوار عمر

بر خود ظهیر نکنیم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوشا کسی که بر راه فنا بود خوشتر — امید و بیم ندارد ز کس بنفع و ضرر

بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی — ز حرص اگر بسر آری اگر گشائی پر

چه بهره میبری از اختلاط نااهلان — بجز شراره نه دود از دکان آهنگر

بخود مناز که از دودمان بو البشرم — چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر

بهرزه غافل از انجام کار خوشتنی — گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

رسد و چشم جهان بین من بنور یقین | اگر بدیده کشم خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امید از عنایت اوست
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

تا نباشد آرزو محکم بود پای هوس | کم مباد آنا که از عشق مجاز از بوالهوس
بس که بر دل شد جدا از هجوم عشق او | همچنان دارم که صد جا بگسلد تار نفس
زلف او زهر نشوخی چشمش چو گردد مست خواب | شب رو طرار خیزد چون بیاید عسس
دل ز چاک سینه و تیر تماشا میکند | همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس
در حریمش غیر را گر ره نباشد گو مباش | باغ را حاجت نباشد با وجود رو خار و خس
وحشیان نجد را هم آتش از آرام برد | کاشکی با محمل لیلی نیفتی چون جرس

آنچه من دیدم ازین ابنای زمان خود ظهیر
خوشم آزار ایشان کنج تنهایی و بس

جلوهٔ از قد رعنای سروران ما را بس | موی از زلف تو سر رشته جان ما را بس
در بر ما چو حدیث دهنت موهوم است | بخشی از موی میانت بمیان ما را بس
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم | از همه عضو دو چشم نگران ما را بس
آنکه از دست و زبانش سر نان ما را بس | روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس

گر شود لطف خوشت بدرقه راه ظهیر
ناوک غمزه و ابروی کمان ما را بس

دلا چو غنچه حسک پوش و با گدازت باش | بناله همنفس بلبلان بستان باش
ز خود بری شو و بیرون آ ز خانه تن | درون جامه گل همچو بوی پنهان باش

اگر که مقصد از این ره طریق کعبه بود — تمام راه تو کو ناوک مغیلان باش

چو مهر چند بگردی بگرد خوان فلک — چو ماه کاسته قانع بنیمه نان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه غافل یار
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

قدش از جلوه غایت میکند هوش — بلا باشد چو آید در آغوش

کاکلش از نازکی افگار گردد — گر از شبنم کند آویزه گوش

شوم همچون سایه در پایش افتم — کشد تا سایه ام او را در آغوش

از آن سنجیده شد یوسف به آن گنج — که بود از عشق سنگی در ترازوش

ز عشق او فزون چندان گریه کردم — که آب چشم من بگذشت از دوش

حدیث عشق مشو در بان را
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

بجان من وشی گر بوسه زان لب شکرم — قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم

نه آنچنان دل سرگشته در هوای تو شد — که روز واقعه از خویشتن بود خبرم

بدر شدی مه بدر شد و آن خسته من — تن و باره در آید درآئی از درم

مفرح از پی درمان دل کجا جویم — ز لعل و چهره ببخشی اگر گل و شکرم

هزار چشمه شد از جویبار چشم و هنوز — نشد زبانه ز عشق تو آتش از جگرم

بگو که بر گل سوری چگونه چشم کنم — که هست بی گل روی تو خار در نظرم

نه طاقتی که بهجر تو صبر بشکنم — نه حسرتی که بروی تو یک نظر نگرم

بر آن سرم که کنم جان و تن بقربانت — کنی قبول اگر این حقیر ما حضرم

منم که هر شب با خیالت دیده را در خون کشم
جان بسی بار عشق دیگری را چون کشم

شد گریبانم ز رسوائی میان خلق چاک
وقت آن آمد که پا در دامن هامون کشم
گرچه گردونم بگردانی بسر گرد جهان
عاشقم گر جفایت ناله بر گردون کشم
در درون جان من چیزی بغیر عشق تو
جان چون در دست گیرم از میان بیرون کشم

چون ظهیر از دامن عشقت نمی آرم دست
چون شفق تا سر گریبان دامن اندر خون کشم

در حلقه زنجیرش دیوانه خود دیدم
سودای سر زلفش در سایه خود دیدم
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
هر گوشه لب مردم افسانه خود دیدم
در مزرع هر دشمن افتاده و صد خرمن
من گردش گردون را دردانه خود دیدم
هرگز بکنم دل را بر کلفت عالم تنگ
در حوصله او چون ویرانه خود دیدم

گر دیده ببارد خون دل مشو دژم چون
لبریز ظهیر از می پیمانه خود دیدم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
گر شوق میکنند زبان و دهان هم
شیرین شهد شکر تو منقار طوطیان
شکرفشان روند سوی آشیان هم
زلفین حوریان بثنای تو مو بمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم
منزل یکی و جاده و صد جا باختلاف
دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان ابروان ز اشارات چشم یار
درمانده در بیان معانی بیان هم
هرجا غمی رسید بسویت کنند حرف
هستند اگر ز راه وفا همرهان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده‌اند مرا در میان هم

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم
باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان را آبله است
ما چو صاحبدولتان دست بر پشت پا زدیم

در حقیقت لن ترانی گرچه نومیدی بود
خود بامید جوابی بانگ ارنی ما زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند
ما دل خود را براه عشق در دریا زدیم

عشق او فرهاد را گشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دایم مرحبا بر پایهٔ اعلا زدیم

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
ز داغ غم تیره‌تر آینهٔ دل باشم

دست من چون زهراد است و همی میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

گل خزان گردد و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فکرتم از سود کی افتاد ز کار
تا بکی عقده گشای گرهٔ دل باشم

خانه بر دوش و طلبکار زفنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب و نفس قرین
وای من گر درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست در این مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

من از بهر پرستیدن بت سیمین بری دارم
بگردن سبحه از تار زلف کافری دارم

بخوان من اگر طرحی بپای عشق من ریزی
من اندر سینه سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که بادا آن فدای تو ‌‌ سرم اگر جدا سازی کی من مثال تو سری دارم

ظهیر از این گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زار بلبلانم ‌‌ که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی ‌‌ ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه بال همایم ‌‌ گهی با جغد در یک آشیانم
هما گرد و سمند طینت از عشق ‌‌ ز بس نیرو شرار از استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر ‌‌ عنفر ز توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو ‌‌ که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر اکنون ز ضعف ار آید نسیمی
بریزد عضو چون برگ خزانم

در انجا چه چشم من تماشا کن ‌‌ نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نو رسیده مکتب عزیز استاد است ‌‌ تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم ‌‌ بدین نشانه مرا روز حشر پیدا کن
گره گشائی غنچه بس ای نسیم صبا ‌‌ ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامه یوسف بدیده یعقوب ‌‌ تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

انچه دی کاشته ای میکنی امروز درو ‌‌ طمع خوشه گندم مکن از دانه جو

ملکا کام ازل از جام حقیقت ده باد
کودکی تشنه و در دامن ما در پیر است
توام استند بهم فضل کمال و شباب
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگری است

هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
چشم عبرت بگشا و بنگر بر مه نو
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
چون مه بدر بیکی گرده نان قانع شو
آسیا را چه ذخیره است بجز چندین یک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اجابت زن و مستانه برو

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی
بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
آه افسرده ما فلک چه خواهد کردن
زین قلم رفتن تواند که برون آید بس
گر نه ما مون خبر از محمل لیلی دارد
زود وصلش دل ازین سینه صد چاک بود

عنکبوتی بکند غیر شکار مگسی
نزد هر کس که رسیدیم نرسیدم بکسی
آهنی گرم نگردد ز هجوم نفسی
عاشقان گرچه دویدند درین دشت بسی
پس چرا لاله صحراست بشکل جرسی
همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

اگر بگوی تو قدر غبار داشتمی
سپهر مانم آنچه داشت چون خورشید
نمی فتاد نهالم ز پا بدین زودی
هزار گل ز گلستان عمر می چیدم

ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
اگر چو ماه بقدر صفی مدار داشتمی
اگر که آشنائی ازین جویبار داشتمی
اگر که طاقت یک نیش خار داشتمی

رقیب دست عنایت بر ظهیر استان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

گرفتارم چنین زلف عنبرین مویی
دل از یوسف بری مجنون فریبی اهل تستوری
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
رسیده گوشه ابرو به چشم سرمه سای او
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم دل گفتم
برقوچ هو چون گل معاذالله غلط گفتم
به آهو نسبت چشمش چو کردم چین به ابرو زد

فرنگی زاده شوخی کافری تار گیسویی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگویی
دو چشمش غمزه پیکاری بهم پیوسته ابرویی
تو گویا بر لب آب بقا بنشسته هندویی
تو پنداری نگه نازیست در دنبال آهویی
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیمویی
ندارد چین چنین آهوی و کمان چینی ابرویی
که چشم شیرگیرش را ندارد هیچ آهویی

میان جمع خوبان سربلندی نیست داور را
که دارد چون ظهیر او عاشق از عالم گوی

ای لعل تو آورده آیین شکرباری
چون پسته لبم خشک است از آتش اندیشه
چشمم که خیالت باشد آینه روشن
کشته است دهان تو تنگی که شکر بارد
گر چشم خرد بندد زنجیر سر زلفت

در عالم دل کرده خوی تو ستمکاری
تا عادت با ما است کشته است جگرخواری
تعلیم ده ابرو است از روی کجرفتاری
جان آمده پیش او از بهر خریداری
در حال زند آتش در خرمن هشیاری

در مملکت خوبی شد خطبه به نام تو
زین بیش مباش ای جان در شیوه جهانداری

ای کرده مشک سوده نقاب گل طری
حیران چشم شوخ تو شد آهوی پری

مشهور گشته در همه آفاق چون مثل
لعلت بروح‌بخشی و چشمت بدلبری

زان چشمهٔ حیات که از لب گشوده
منسوخ گشت آب حیات سکندری

با چشم جادوی تو ز مژگان کافرت
بیکار ماند کار که سحر سامری

آنانکه بت‌پرست شوند از بتی چو تو
کی یاد آورند ز بتهای آزری

زنار بند طرهٔ دلدار شو ظهیر
با صدق یار باشد با کیش کافری

شد ختم بر تو نظم فصاحت چنانکه شد
بر شاه پیر رای جوانبخت سروری

مرا چندانکه میخواهی وفا هست
از آن معنی نکو بی‌جور را هست

چو گویم راز دل گویی که جان کن
کنون هم از پرسیدن وفا هست

سلامم را جوابی نیست از تو
بگو در هیچ مذهب این روا هست

بغمم گفتی برو خون کن دلش را
زغم وا پرس تا خود دل کجا هست

چو گویم وصل گویی قیمت این است
بغم قانع شدم اینت رضا هست

ظهیرا بر درت جان داد سهل است
چو او در شهر عشقت صد گدا هست

دلم چون در سر زلف تو جان بست
نظر در عشقت از هر دو جهان بست

سر زلفت چو از حالم خبر یافت
کمر بر قصد جانم بر میان بست

ترا چون نیست وقتی آشنایی
چه طرف از وصل تو بتوان بست

لطافت در جهان هر بو که دارد
شکر در نی چو خلعت سبز ورزید
دل کان خون شد از لعل تو آن خون
ندانم تا چه میخواهد لبت از رنگ

صبا بویی از آن بر گلستان بست
از آن چمن در ابر آن شیر تنها نشست
ز سودای لبت در عرق کان نشست
مرا باری بدین افسون زبان بست

در غم بر ظهیر از غنچه بگشاد
بدست معدلت صاحبقران نشست

دل از غم عشق تو سر برده دری داشت
هر هم ز پی لعل تو بجز باد صبا نیست
آزار رهی هستی از ذوق خوشی
رفتند رفیقان جگر داغ منزل
از سر که سراغ تو من از خواب برفتم
در عالم وحدت اثرم هست نمایان

کین اشک سبک مایه عقیق جگری داشت
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
شمعم همه شب گریه باد سحری داشت
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت
حرفی که شنیدم خبر بیخبری داشت
هر چند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یکمیوه زبی برگی خوشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

## فی الرباعیات

ای آنکه بکس رسیده دوری از ما
ناگاه برآورد بدین رسوائی
یا گشته پریشان دل موری از ما
شوریده سر زلف تو شوری از ما

ولهٗ

| | |
|---|---|
| با انکه خوش آمد از تو ای از جفا | لیکن همه جفات بهر کز جو وفا |
| با همه را ضمیمه دشنام از تو | از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا |

**وله**

| | |
|---|---|
| چندان غم آمیخته آم آتش و آب | از دیده و دل بیخته آم آتش و آب |
| گر از ز وی لبش چو خماره او | در لید که آمیخته آم آتش و آب |

**ومنه**

| | |
|---|---|
| ای خیل ستارگان سپاه و حشمت | و ز ان فلک مطلع تیغ و علمت |
| عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک | وان نیز همه فدای خاک قدمت |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| ای منهی غیب کلک خوش گفتارت | جاسوس فلک و هم سبک رفتارت |
| دستور ممالک فلک یعنی تیر | شد موی ز عشق طره دستارت |

**وله**

| | |
|---|---|
| در دهر علم علم برای تو فراشت | دولت همه صورت مراد تو نگاشت |
| با دولت خصم جنگ نتوان نیست | با ایزد تیغ و نیزه نتوان افراشت |

**ومنه**

| | |
|---|---|
| شاها ز تو کار ملک و دین بستوا است | دریا ز خجالت کفت در عرق است |
| در عهد تو رافضی و سنی با هم | کردند موافقت که حیدر بحق است |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست | دل خون شد و دلدار از آن آگه نیست |

| | |
|---|---|
| این با که توان گفت که عمرم بگذشت | در حسرت روی یار و یار آگه نیست |

و له

| | |
|---|---|
| شاها چو فلک علو رای تو نداشت | یا تاب ستیزه و جفای تو نداشت |
| با پای تو شد گرچه بسی دست اویز | هم دست بداشت زانکه پای تو نداشت |

و منه

| | |
|---|---|
| می را که همی ماحضر رند آمدست | هم اوست که مونس خردمند آمدست |
| می در خم اگرچه سر گرفته است ز رشک | در شیشه اگرچه خرم و خندانست |

ایضاً

| | |
|---|---|
| افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت |
| تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت |

وله

| | |
|---|---|
| باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت |
| از عنبر تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت |

و منه

| | |
|---|---|
| در پرده خوشدلی کسی آراست | کو راست سر کار با چو تو دلخواست |
| آن سبزه نو رسیده در سایه زلف | انصاف بده که خوش تماشاگاهست |

ایضاً

| | |
|---|---|
| دل چیست غمت آتش تاب داده است | خونابهٔ دیدگان ره خواب زدست |
| این بغض ... که دل ... | وین دیده که نقش بر آب زدست |

### ومنه

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت
دست ستمش بعقل نتوان آمیخت
این طاس نگون بگردن آویخته باد
چون سیل که آبروی هر جوی بریخت

### وله

بس دل که ز تو خون شد و در پا مانده است
بس دست که از هجر تو بر سر مانده است
ای بس سخنان نغز همچون گوهر
کز گوش تو هیچ حلقه در مانده است

### ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیداد است
یکذره غمت به از جهانی شاد است
از ما گله میکنی ولیکن ما را
از بندگی تو صد هنر آزاد است

### وله

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی برا که نمند
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

### ومنه

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت
تا همچو شکوفه زرخش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست در شاخی
و آخر چو شکوفه ناگه از شاخ بریخت

### ایضاً

گر یار بداندیشی که اندر دل چیست
یا گفت بیا رمی که دلدارم کیست
بودی که بدرد دل بباستی مرد
بودی که بکام دل بباستی زیست

### وله

گر دست دهد بندگی پاک نشست — از کون و مکان درگذرد با همت
گلها شکفد ز نفخت نیک سرشت — گر هیچ نگه کنی شود خاک بهشت

ومنه

با یار حدیث وصل چون در نگرفت — بی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

وله

بر کرده چو مه سر از گریبان میرفت — در دامن خورشید خرامان میرفت
هر گه بسخن در آمدی لعل لبش — گویی عرق از چشمهٔ حیوان میرفت

ایضاً

شاها می بندگیت از جام بریخت — گلبرگ حیاتت نه بهنگام بریخت
هر خون که بریخت از عدو شمشیرت — از دیده دوستانت ایام بریخت

وله

رازی که بگل نسیم سنبل گفته است — پیداست ندانم که به بلبل گفته است
از غنچه لب بسته نباید گفتا — گل بود دهن دریده هم گل گفته است

ومنه

دی بر ورقی که آن ز اشعار منست — دیدم جائی که آن ز گفتار منست
دل گفت قلم آتش بر گیر و بکن — گفتم که دلا کندن جان کار منست

ایضاً

ما طبع بری که شاه رنجور شود — با صحت و راحتش ز تن دور شود

گردی که ازین عارضه دامن او رست
چندان باشد که چشم بد کور شود

## ومنه

با عشق تو در جهان غم جان که خورد
با درد تو اندیشهٔ درمان که خورد
شاید که تو نزل تا نیابی کوی
جانها چو نماند از غمت نان که خورد

## وله

چون لشکر شه روی براه آورد
اسلام تیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نمیگردانید
امروز پیاده تر ز شاه آورد

## ایضاً

از رایت تو نور ظفر میبارد
کس نیست که از رای تو سر میتابد
عفو تو چو رحمت خدا ایست که خلق
هر جرم که میکنند بر می تابد

## ومنه

خسرو چو سحر می قدح بردارد
وز ابر بیان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گاه
این گم شده را بلطف خود بسپارد

## وله

دل گرچه هلاک جان فتان میخواهد
رسوائی جان خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست
خود حسن تو عذر دل من میخواهد

## ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش تا یار چو گل
گه در بر و گاه در کنارت باشد

ومنه

در دست غم تو دم ای سرو بلند | شبها بامید روز تا وی سحر سپید
محرومی دیده من از خدمت تو | صد ساله غم ذخیره در پیش افکند

وله

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد | از شعله اش آتش بجهان در گیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن | می پندارد که با تو آن در گیرد

ایضاً

هرگز دل تو بجستجویم نرسید | ور گلبن وعده تو بویم نرسید
با اینهمه نیز جای ناشکری نیست | جز روی تو چیست کان برویم نرسید

وله

ای شب ز زلف دست دو تا پای تو | بس برو دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق زار | من میگریم بس است باری تو بخند

ومنه

گفتم که مگر دل بر دلدار آید | تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا | بگذارم تا سرش بدیوار آید

وله

در مستی اگر ز من گناهی آید | شاید که دلت سوی خطا مگراید
چشمت بخمار عالمی برهم زد | گر من سخنی کنم بمستی شاید

ایضاً

| | |
|---|---|
| از عشق تو در تنم روان میسوزد | شرحش چه دهم که بر چه سان میسوزد |
| از ناله چو چنگم رگ تن میگسلد | وز گریه چو شمعم رگ جان میسوزد |

ومنه

| | |
|---|---|
| دل فصل ربیع را چو جان میداند | وز نغمهٔ بلبل بعجب میماند |
| این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل | بلبل همه نانوشته بر میخواند |

وله

| | |
|---|---|
| ای چشم تو راه سحر مطلق میزد | مگر تو ره گنبد ازرق میزد |
| تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف | جان ذره صفت در او معلق میزد |

ایضاً

| | |
|---|---|
| نی کلک تو ملک عقل منشور زند | بی رای تو چشم آسمان لغز زند |
| مستوفی گردون که عطارد نام است | فرخنده تر از تو هیچ دستور زند |

وله

| | |
|---|---|
| گر یک نفست ز زندگانی گذرد | مگذار که جز بشادمانی گذرد |
| زنهار که سرمایهٔ عمرت بجهان | عمر است چنان کش گذرانی گذرد |

ایضاً

| | |
|---|---|
| چشم تو که ابروی کمانکش دارد | در هر طرف از غمزه ترکش دارد |
| زنهار برات ما مفرمای بدو | با عارضت آنکه خوی سرکش دارد |

ومنه

| | |
|---|---|
| آن خط که ترا روی بسی آراید | طوطیست که بر بوی شکر میاید |

گر از لب خود شکرفروشی شاید | زان پیش که طوطیت شکر برباید

**ومنه**

نقاش ازل ز خامهٔ حورنژاد | بر روی تو ابروی تو احسنیم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید | بر طرف لب شکرفروش تو فتاد

**وله**

هر حلقهٔ زلفت ز فن یکدیگر | هستند نهان در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و غارت جان | کردند زبان در دهن یکدیگر

**ایضاً**

هر لحظه دلم بجستجوی دگر | باشد بر عشق با هر روی دگر
تا یار چه خوشش فتد برای دل من | بر سنگ غمش زند سبوی دگر

**ومنه**

ای باد صبا و بوی گل را بیار | ای بلبل مست ناله زار بیار
ای سبزه اگر ملک چمن میخواهی | پروانهٔ مطلق از خط یار بیار

**وله**

با خار قناعت ار بسازی یکبار | در هر قدمی بروید صد گل را
با خارکشان نشین که اندر ده وز | صد برگ بساخت گل بیک دسته خار

**ایضاً**

تو خورده بستان گل تر مرده مگیر | او مرده بست خورده مرده مگیر
لذت بهر شمارت طبقی زر دارد | بی خوردگی از بیته نخورده مگیر

## وله

تا چند ازین حیله و زراقی عمر — جز جرعه نمی‌دهد مرا ساقی عمر
حقا که من از ستیزه جرعهٔ — چون جرعه بخاک میزنم این باقی عمر

## ایضاً

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز — برخیز و جهان بگیر و بخرام بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی — اقبال و منزلت به پیش آید باز

## ومنه

چون در هوس تو صرف شد عمر مرا — در عشق تو کس نباشدم محرم را
چون از تو در دلم بجا بست که من — گر میکشمش طلب نمی‌یابم باز

## وله

تا بد دل ضایع شده و دست هنوز — بر تخت وصال یار ننشست هنوز
اینها که شراب عشق با ما خوردند — هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

## ایضاً

ای دست قلم بر سخن و نقش کش — وندر شب تاریک می و شمع کش
دیوانگیا خیز و سر از جیب آر — عقلا بنشین و پای در دامن کش

## وله

در پیش کمان گروهه شاه قزل — خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل — گر گوید من ز آتشم او از گل

معشوقه چو سر بگرد بالا د چو گل
تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن بخند
امروز بدست هر کس افتاد چو گل

## ولهُ

اسباب طرب ز هر بابی دارم
از دیده و دل می و کبابی دارم
هر گوشه که می نشینم از دولت اشک
در مد نظر جدول آبی دارم

## ایضاً

دوش از غم تو که دیده بر هم نزدیم
ور زانکه دمی زدیم بی غم نزدیم
زان دم که دمم سرد کند آتش عشق
تا روز همی بسوختیم دم نزدیم

## ومنهُ

ما قبله ز خانهٔ قلندر کردیم
وز خاک در مصطبه افسر کردیم
لب بر لب ساغر چو صراحی جانرا
خندان خندان فدای ساغر کردیم

## ولهُ

هر چوبی که بر روی بناخن کندم
از دیده کنون آب بروی می بندم
بی آبی روی بد ز دل بخیدنی
اکنون دو چشم آب بروی افکندم

## ومنهُ

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم
نه طاقت درد دل نهفتن دارم
افکنده چو غنچه گشتم از غم در پا
گر بشکندلی سر شکفتن دارم

## ایضاً

هر گز نفسی حکایت از تو نکنم
کازادی منبغایت از تو نکنم

از دل نکنم شکایتی از تو کنم | وز دل کنم این شکایت از تو کنم

**ومنه**

با گل گفتم چو عشرتی آرایم | از عهد بد توست گرد درآیم
گل سوی تو بنگرید در دیده و گفت | بد عهد ترت کسی ز خود بنمایم

**وله**

گرچه همه جهد بندگی بنمایم | در عشق تو پیش کس زبان بگشایم
هم با سر آب آید این قصهٔ من | با آب دو چشم خویش بر می‌آیم

**ایضاً**

چون تیر خدنگ راست بودش مدام | تا بر هدف داد خودش بی کام
گر صاف نه ظهیر تر هم فکنند | بر خاک تراچو درد می از جام

**ومنه**

ای دل مشو اندر خط این خوش پسران | هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این مور روانست منه پای بر آن | وان مار سیاه هست از دست بر آن

**وله**

شاها تو عنان ز دست گردون بستان | جام از کف دلبران موزون بستان
تشریف مرا چنانکه شرطست بده | یا داد من از زمانهٔ دون بستان

**ایضاً**

بر طرف قمر آن طرهٔ شبرنگش بین | صد تنگ شکر از دهن تنگش بین
بر آتش رخ بکینه آن هندو را | آویخته یارب دلا چون سنگش بین

وله

ای وصی عنچو نسترن زلف تو چون
میگویم و می‌آیدش از عهدهٔ برون
رویت نشکفته در نافه نسترن
زلفت حوی که آید از نافه برون

وله

گفتم سخن تو چند با جان گفتن
گفتا جز از این حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز
گفتا چه دهد از این پریشان گفتن

ایضاً

ای از تو اصل گمراهی از او
در معرض فتنه مرغ تا ماهی از او
بر خسته دلم که هست آگاهی از او
چندین چه کنی جور چه میخواهی از او

وله

شاها ملکان ملک سپارند بتو
وز بیم تو خانمان گذارند بتو
تو کعبهٔ آمال جهانی لابد
شاهان زمانه روی آرند بتو

ایضاً

کو دیده که خون جگر آید با او
یا صبر که روزی بسر آرم با او
کو شیفته و سیاه روز چون من
تا در غم او دمی برآرم با او

وله

ای ورد ملایک ثنای سر تو
سرمایهٔ زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو بنام شمشیر تو گفت
سر دل من باد فدای سر تو

ومنه

گر عارضهٔ روی مهوشت ای شاه — خوش باش گران بیافت نقصان مه را
زین پس بود دست فزونی حشمت و جاه — زیرا که پس از محاق افزاید ماه

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده — رحمت سر بدسگال با آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت — از بار بریختند برنا خورده

وله

در ثور که هست خانهٔ طالع شاه — گشت اگر سیاه شد چهرهٔ ماه
اینست نشان او که در خانهٔ او — آنکس که زند طعنه بود روی سیاه

ومنه

ای فر تو داده روشنی با دیده — شاهی چو تو دوران جهان نادیده
ای دست تو دریا شده دست نمانت — تا کور شود دشمن دریا دیده

وله

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری — کاین هست صفت از اهل صفا میداری
شب خیزی و نور چهره و روی زردی — سوز دل و اشک دیده و بیداری

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری — وی نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن تو دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ومنه

وهم تو سپرده طارم زنگاری — بخت تو کشیده سرمهٔ بیداری

بر خاک درت که مشرب امید است / سرمست شدم جام بر خود دادی

وله

جسمی دارم دلی خراب اندر وی / جانی دارم هزار تاب اندر وی

در آرزوی روی تو دارم شب و روز / چشمی و هزار چشمه آب اندر وی

وله

ای چشم من از سیم برت سیمابی / وی اشک من از پسته تو عنابی

در نرگس مست تو عجب میمانم / کان تازه چگونه شد بدین بی آبی

وله

رخساره نازنینت ای سرو سهی / همنام سعادتست هم روز بهی

پهلو که کند ز جور زلف تو تهی / کورا نه چو موی تو بود روسیهی

وله

ای جان چه سخن زیر و زبر میگویی / امروز ز دی لبی بهتر میگویی

گفتی که بعلم مرده را زنده کنم / عیسی نکند آنچه تو خر میگویی

وله

ای نوبت تو ز چرخ بگذشته بسی / بی نوبت تو بعالم کس نفسی

آوازه نوبت بهر کس نرساند / لیکن نرساند از تو نوبت بکسی

وله

ای از تو بلند نام شاهنشاهی / بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی

با عزم تو آسمان بگردش نرسند / بر فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ولهٗ

در ده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
زیرا که بجز ساغر می نیست ترا — یک دوست که دارد اندرون صافی

وله

ای دوست مرا کام دشمن کردی — دشمن بکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن دگر کس بودی — مانند خودم سوخته خرمن کردی

سنه ١٣٢٤

قد فرغت من تمشیق هذا الکتاب الرشیق بعون الله الملک الرؤف
الشفیق فی یوم الثلاث من ثلث الثالث من شهر شوال من عام
اربع وعشرین وثلثمائه من بعد الالف علی نهج الترتیب والتنسیق و
ملتمسی من سالک مسالک الفصاحة والتحقیق وکل فریق یأتونه
من کل فج عمیق الا ینظرون فیه الا بنظر التیسیر[?] وقلم التصحیح بلسان
التصدیق وهذا هو الحقیق حتی یزداد لی التشویق وانی وجهت وجهی
لتصحیحه وتنزیهه علی وجه التدقیق ونظر العمیق بلا ظهیر ورفیق
مجیبا الفاضل الصدیق کامل الاریب الحنیف المفلق الادیب الدقیق ذو
الطبع السلیم وصاحب لسان الطلیق مولائی المیرزا موسی الانصاری هداه الله
الی سواء الطریق وسقاه الله من رحیق التوفیق ما تحرکت الشمال للنخل
الدقیق وانا العبد الضعیف الغریق الراجی لعنایة الشفیق فتح الله المتخلص بجلالی
فتح الله تعالی ابواب التحقیق وحفظنی فی الآخرة من عذاب الحریق وکان هذا
من الکریم الیق

## قصیده ایست از استاد المتقدمین و املح الشعراء المدققین مولینا حکیم نظامی علیه الرحمة در اجوبه

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی — زمی و زمان گرفته بحدود آسمانی

نفس بلند صوتم جرس بزرگ صیتی — قلم جهان نوردم علم جهان ستانی

سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی — بر چشمم گذشته ز پرند گور خانی

بولایت سخن در که موید الکلامم — نزند کسی بجز من در صاحب القرانی

رصد جهان بفرزم فلک محیط جامم — جسد حیات بخشم نفس مسیح ثانی

خردیم نگ فرستد بوثاق خیل تاشی — ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی

سخن از من آفریده چو فتوت از مروت — هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی

غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی — سخنم بذوقها در چو شراب ارغوانی

حرکات اختران منم اصل او ن طبعی — طبقات آسمان منم آب اون وانی

سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی — دغل عصاره من چه نباتی و چه کانی

بقیاس شیوه من که نتیجه نو آمد — همه طرزهای تازه کهن است و باستانی

بمکاتبات نغزم شرف آورد ابن مقله — ز مغالطات چشمم غلط افتد ابن هانی

مهم چو بنگرم کلف سیاه روئی — درم چو درنگرم برص سپید رانی

بلسان مصر خواهی بلبان من نگه کن — چو عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی

چه قوارع زبوری بفصاحت اندر آرم — ببرم زبان هندی نشنیدند جوانی

اگر این نشاط گیرد نغمات من نباشد — که زند در معنی که خورد می مغانی

مفاخرم بدین فن بجد اگه خود نباشد  
بنحی بدین لطیفی بنحی بدین روانی

نفس محیط موجم که بمد و جزر ماند  
کند از شد آمد خود درستی بزد بانی

بفروشدن بحلقم لطفی بود بنجاری  
برآمدن ز طبعم خلفی بود جانی

چو صدف حلال خوارم چه خورم گهر حلال زاده  
ز حرام زاده دون شب و روز در زیانی

ولد الزناست حاسد منم آنکه اختر من  
ولد الزناکش آمد چو ستاره یمانی

سخن نظامی ارچه فرس سبک عنانست  
چو گران رکاب عزم شد چه کند سبک عنانی

پس از اینهمه مناقب خجلم خجل پشیمان  
که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی

سر این جریده بنهم در آن قصیده بختنا  
که برند رقعه رقعه فضلا بارمغانی

## تقریظ و تاریخ طبع کتاب

خبذا فرخنده دیوان همایون فری  
کز ظهیر الدین حکیم فاریاب آمد عیان

نغز دیوانی که هر فصلش بود فصل الخطاب  
تازه عنوانی کزاو ام الکتاب آمد عیان

گنجهای حکمت و عرفان هر سطرش بمد  
از بحار معرفت در خوشاب آمد عیان

شاهد بکر معانی جلوه گر از هر طرف  
پرده از رخ برفکند و بی حجاب آمد عیان

گفتهای عذب او چون دختر رز پرده پوش  
بود اینک رخ خوشتر از لعل مذاب آمد عیان

راستی آثار علم و رسم عرفان بنده شد  
تا دم عیسی ز نطق انتخاب آمد عیان

در نقاب ابر پنهان بود شمس فاریاب  
پرتو انوارش از زیر نقاب آمد عیان

چون بسعی موسی انصاری آن شخص کمال  
زینت طبعی چنین کامل نصاب آمد عیان

طبع ناطق تا یکی گفت از پی تاریخ طبع  
وه ببین از دست موسی آفتاب آمد عیان

١٣٢٤

قدمت هذه الروضة الرضیه والجنة السنیه التی فاحت نسیمها فی
اقطار البلاد وراحت شمیمها فی مشام العباد وازهرت اشجارها وشرقت
انوارها تسلسلت انهارها وتبلبلت بلابلها وتغنت عنادلها فیها سرر موضونة
موشحة بالدرر المکنونة التی کانها حور مقصورات فی الخیام او الخیرات
الحسان کانهن الیاقوت والمرجان لم یطمثهن انس قبله ولا جان
روضة انهارها سلسال دوحة سجع طیرها موزون فیها ما یشتهی
اصحاب التحقیق ویتلذذ ارباب التدقیق مناهلها سلسبیل للبلغاء
ومناظرها خیر معیل للفصحاء تشتمل علی غرر المقالات ودرر الدلالات
قصیر المبانی کثیر المعانی یشرب منها اهل الذوق والادب ویفرح منها
اهل الشوق والطرب کان هذا ختم والترتیب والجمع والتسطیر فی اشرف
الزمان واسعد الاوان معززة بعهد وزمن السلطان العادل والملک
الباذل السلطان الاعظم محمد علی شاه قاجار خلد الله ملکه که پرتو مهر
ترتیبش تابش وعموم ناس در مهد امن وآسایشند
در عهد همیون که بازار علم را رواجی تازه ورشته فضل وکمال را رونقی بی اندازه است
وطباع مردم مایل بمطالعه کتب بدیعه ومذاکره اشعار قدیمه وترک خرافات
وکسب معارفست دیوان معارف بنیان که از جواهر اقلام حضرت مولانا حکیم ظهیر
الدین فاریابیست بزیور طبع آراسته شد الحق نسخه شریفه جوهر نفیسی است گرانبها
که سخن منظومش نامیست ودر نوادر مجالس بدیع وهم مهین بانیست کمال فضل واو
بس است حجت قاطع بکمال فضلش را همین کتاب که هر حرف وست در ثمن

## قصیده و تقریظی است که جناب جلالتمآب اجل
## میرزا عبدالوهاب خان مرشد دام اقباله العالی
## در تاریخ طبع این کتاب مستطاب فرموده است

بحمد الله که ز تایید یزدان / بپایان آمد این نغز خنده دیوان

که هر شعرش بود یکقطعه یاقوت / ز هر بیتش عیان یک رشته مرجان

سخنهای حکیم نکته پرداز / همه سرمشق حکمتهای یونان

ظهیرالدین حکیم فاریابی / که لقمانش بود طفل دبستان

معانی را بیان او دلیلست / فصاحت را کلام اوست برهان

بیانش تابع سبع المثانی / کلامش کاشف آیات قرآن

گهرهایی که اندر نظم سفته / بهر لفظی از آن گنجی است شایان

سپهر فضل را بدریست تابان / چنان بدری که او را نیست نقصان

ز سحر کلک او دانشوران را / همه انگشت حیرانی بدندان

بگرد خرمن او خوشه چینند / ضریر و اعشی و حسان و سحبان

پی تدوین آن شد فخر انصار / ادیب راد موسی بن سلیمان

ز هر سو نوشتن همت همی تاخت / چو اسکندر بسوی آب حیوان

بصد رنجش بدست آورد چون گنج / رساند از لطف یزدانش بپایان

پس آنگه خواست تاریخی که آرد / ز نجم طبع خود شخص سخندان

پی تاریخ طبعش گفت مرشد / ز استاد بیان شد تازه دیوان

# خاتمه و اعتذار

هو الله تعالی شأنه

در تصحیح این کتاب فواید نصاب و درر منثور بقدر میسور کمال سعی و دقت
بمعاضدت جمعی از ادبا و دانشمندان بعمل آمد زیاده این امکان
نپذیرفت و بعضی کلمات و اشعار که معلوم نشد عیناً همان قسم
که در نسخ دستنویس قدیم دیدیم رسم نمودیم و بالای آن
شعر که محل تأمل بود (ط) علامت نظر گذاشتیم و
واگذار بدقت نظر اهل ذوق و ناظرین محترم نمودیم
شاید تصحیح و حل مطلب برای دیگران ممکن باشد

اگر سهو و خطائی کتابا ملاحظه فرمایند در مقام قدح و تغلیط
نباشند زیرا که الانسان عما طغی به القلم او زلت عنه
القدم او زاغ عنه البصر او جری علیه القدر
خالی نخواهد بود بسا میشود که در طبع اجزای صغار خط از قبیل
نقطه ها و کسرها و فا و امثال آنها کم و زیاد میشود و گاهی کلمه
و حرفی منطبع نمیشود قلم گیر باشتباه آن کلمه و حرف را غلط میگویند
دلیل بی التفاتی کاتب و مصحح نخواهد بود العذر عند کرام

الناس مقبول